



دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۵۴

شمارهٔ حرف «ب» (بخش دوم) : ۲

بشر - بکراهی

تهران . آبان ماه ۱۳۴۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **حسن ره‌آورد** بعهده داشته‌اند
و مطالب مندرج در آن با آقای **محمد پروین گنابادی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نا
اوسال فرمائید، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اگینا ...	۱۴	۳۲۱۱	۶(تا۳۰۰۰)
الف(۲)	انسحاب ...	٤	٤۰۰	—
ب(۱)	بختیار ...	۷	۷۰۰	۱(تا۵۰۰)
ب(۲)	بکراهی ...	۲	۲۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تی‌یره(کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲
			۵۷	
ث	ثییه (کامل)	۱		—
ج	جیهون (کامل)	۷	٦۵۷	۱
چ	چیه(کامل)	۵	٤۸٦	۱
ح	حییی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خلل ...	۷	۷۰۰	۱ (تا۵۰۰)
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰٦	—
ر(۱)	رکیه ...	٦	٦۰۸	۲
ر(۲)	رپینه‌خم (کامل)	۲	۲۹۲	
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱
ش	شرافة ...	۳	۳۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	٤	٤۰۵	۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤۰٤	۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳٤	
ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
غ	غیهم(کامل)	٤	٤۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	٤	۳۷٦	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵٦۵	۱
ک	کدیور	٤	٤۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	٦	٦۵٤	۱
ل	لییده (کامل)	٤	٤۱۳	۱
ن	نقش ...	۷	۷۰۰	۱(تا۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هییماء (کامل)	٤	۳٦۸	۱
جمع	آبان ماه۱۳٤۸	۱۵٤	۱۸۳۳٦	جمع ۲۹

نشانه‌های اختصاری



نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه).
جـ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر	مص‌ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد)
پس‌ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط‌کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

بشر . [ِب] (اِخ). ابن هلال عبدی .عبدان وی را درزمرهٔ صحابه آورده است . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۱ وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ، شود .

بشر . [ِب] (اِخ)(۱). ابن یاسین ،ابوالقاسم نیشابوری . بگفتهٔ مستوفی درسال ۳۸۸ ق درگذشت . ازسخنان اوست :

حقیقة العلم ، کشف . علی السرائر و دیگران نوشته‌اندکه وی از مشایخ بزرگ عرفای اواخر قرن چهارم هجریست در مولد خود مهنهٔ نیشابور بارشاد مردم پرداخت و ابوسعید ابوالخیر از صحبت او بمقامات عالی رسید و اشعاری در توحیددارد که ازآنجمله است :

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد .

بشر در سال ۳۸۰ ق در نیشابور درگذشت . ورجوع به ریحانة الادب : ابوالقاسم بشر یاسین و نامه دانشوران چاپ اول ص ۲۶۹ و لغت‌نامه : ابوالقاسم ، شود .

بشر . [ِب] (اِخ) . ابن یحیی بن علی بن نصیبی موصلی مکنی ، به ابوضیاء، شاعر عرب بود و اشعاری از وی در الموشح ص ۳۳۹ ، ۳۴۱ آمده‌است . و رجوع به معجم الادباء ج ۲ ص ۳۶۷ ،شود .

بشر . [ِب] (اِخ) . ابوجمیله . از بنی سلیم است . ابن منده وی را یادکرده و ابو نعیم گوید بسر است ، نه ، بشر . رجوع به بسر والاصابة ج ۱ ص ۱۸۷ ، شود .

بشر . [ِب] (اِخ). نام موضعی .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

بشر . [ِب] (اِخ) . آبیست مرتغلب را (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازآنندراج).

بشر . [ِب] (یوم...)(اِخ) . نام کوهی است ویوم البشررابنام یوم الحجاف نیزخوانند. (از مجمع الامثال میدانی) و رجوع به یوم و متن مزبور شود .

|| یوم البشر، جنگ دیگری است که قبیلهٔ قیس بر ضد تغلب کرده و از جنگهای عصر اسلام است . رجوع به مجمع الامثال ، شود .

بشر . [ِب] (اِخ) . کوهی بجزیره . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج). نام کوهی است در سرزمین شام که در عرض فرات امتداد دارد از جهت بادیه و دارای معادنی است . . . (ازمعجم البلدان) .

بشر . [ ] (اِخ). دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین با ۳۷۴ تن سکنه . آب ازقنات. محصول: غلات، انگور .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

بشر . [َب َش] (ع اِ) مردم ، مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسانست و قدیثنی و یجمع فیقال بشران [ب َ ش] و ابشار . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . انسان و از آن جهت انسان را بشرگویند که دیده میشود و نمایان می‌باشد بالبشره بظاهر ـ الجلد . (غیاث) . (آنندراج) . آدمی . (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۶). مردم ، واحد و جمع برابراست. (مؤید الفضلاء) . آدمی ، واحدوجمع درین یکسانست . (مهذب الاسماء) . ناس . خلق . آفریده .انس : و لقد نعلم انهم یقولون انما یعلمه بشرلسان الذی یلحدون الیه اعجمی و هذالسان عربی مبین . (قرآن کریم سورهٔ ۱۶ آیه ۱۰۵) . و دیگر سور .

چون بمردم شود اینعالم آباد خراب
چون ندانی که دل عالم جسم بشراست .
ناصرخسرو .

گفتم بشر مگر زبهین آفرینش است
گفتا پیمبراست بهین از همه بشر .
ناصرخسرو .

مر چرخ را ضرر نیست وزگشتنش خبرنیست
بس نادره درختیست کش جزبشر ثمر نیست .
ناصرخسرو .

دیرگاهی است تا لباس کرم
بهر قد بشر ندوخته‌اند .
خاقانی .

بل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان
تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه .
خاقانی .

نیست در خاك بشر تخم کرم
مدد از دیده بباران چکنم .
خاقانی .

شاها عرب نژادی ، هستی بخلق و خلقت
شاه بشر چو احمد شیر عرب چوحیدر .
خاقانی .

حیرتم درکمال بیچونست
کین جمال آفرید در بشری .
سعدی (طیبات) .

مارا نظر بخیراست از عشق خوبرویان
آنکو بشرکند میل او خود بشرنباشد .
سعدی .

بهائم خموش‌اند وگویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا به شر .
سعدی .

با یکدیگرمیگفتند : این طایفه از جنس انس و زمرهٔ بشرند . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۱). اهل تمییز از لحوم و شحوم بازار تنفر نمودند چه بیشتر با اجزاء و اعضاء بشر بر هم میگداختند و در بازار میفروختند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۶) .

ـــ بشرابتدائی ، بشراولیه، مرحلهٔ نخستین بشر ، مقابل بشر متمدن .

ـــ ابوالبشر، آدم علیه السلام. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . کنیت مهتر آدم علیه السلام. (مؤیدالفضلاء) . رجوع به ، ابوالبشر درهمین لغت‌نامه شود :

بنام آدم وکنیت ابوالبشر بُد او
که‌او زروی زمینست ازاوست اصل بشر .
ناصرخسرو .

ـــ ابوالبشر عبدالاخر ، محدث است . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ، ابوالبشر عبدالاخر در همین لغت‌نامه شود .

ـــ ابوالبشر پهلوان یزدی دجال . محدث بود . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به ، ابوالبشرپهلوان درهمین لغت‌نامه، شود .

ـــ خیرالبشر، لقب حضرت رسول ص است:

هنر آنست که پیغمبر خیرالبشر است
وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند .
ناصرخسرو .

ـــ خالق‌البشر، خدا:

دارای آسمان و زمین خالق‌البشر
کز وی بماست آمده خیرالبشر بشیر .
سوزنی .

ورجوع به ، خیرالبشر وحبیب السیر چاپ ـ ۱۳۳۳ خیام صفحات ۳۴۴، ۳۴۵ ودیگر صفحات شود .

|| روی پوست مردم و غیر آن . (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

بشر . [َب َش] (اِخ) . مکی بن ابی الحسن بن بشر ، محدث بود.(منتهی الارب).

بشر . [ِب] (ع حامص) . طلاقت وجه وبشاشت آن . (از اقرب الموارد). ملاقات کردن کسی را بگشاده‌رویی. (منتهی الارب). برخورد نیکو و گشاده رویی . (از معجم ـ البلدان) تازه رویی . (از مؤید الفضلاء) . از جبین سلطان آثار بشر و انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند . (جهانگشای جوینی) || شاد شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

بشرآباد . [بُ] (اِخ). دهی ازدهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابوربا ۵۲۶ تن سکنه . آب ازقنات. محصول : غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بشرات . [ ] (اِخ). یکی ازشهرهای اسپانیا . (ازالحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۰) .

بشران . [ب َ ش َ] تثنیهٔ بشر . (ناظم ـ الاطباء) . رجوع به بشر ، شود .

بشران . [ ] (اِخ) . ابن فورك [رَ] نام فورك یحیی‌است . وی ازشاذکونی ومحمدبن بکیر روایت کند . رجوع به ذکر اخباراصفهان ج ۱ ص ۲۳۴ شود .

(۱) تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۷۸۳ . در فهرست بشر آمده و درمتن بسر .

بشراسدی . [ب ِ ر ِ اَ سَ] (اِخ) . نام عاشق‌هنده. (مؤیدالفضلاء). وی عاشق‌هنده‌بود وجان خود رابرسرعشقش گذاشت. جعفرسراج این داستان را بتفصیل درکتاب مصارع - العشاق خویش آورده است . رجوع‌به هنده‌و الاصابةج ۱ ص۱۶۲ شود.

بشر انصاری . [ب ِ ر ِ اَ] (اِخ) . عبدان ازویادکرده و گفته است در بئرمعونة شهید شد . (ازالاصابة ج ۱ ص ۱۶۶) .

بشرحافی . [ب ِ رِ] (اِخ) (۱) . نام ولیی‌که برهنه پا میگشت . (غیاث) (از - آنندراج) یکی ازاولیاکه برهنه پامیگشت. (ناظم‌الاطباء) . بشرفن حرث بن عبدالرحمن باین نسبت مشهور میباشد . (سمعانی) . بشر ابن حارث بن عبدالرحمن بن عطاء بن هلال معروف به حافی ساکن بغداد بود بسال ۱۵۰ ق متولدشد وبسال ۲۲۶ درگذشت . (از روضات ص ۱۳۲). مؤلف حبیب - السیرمدت عمروی را ۷۵ سال دانسته‌است. وی از صالحان بزرگ و از ثقات رجال حدیث بود اورا در زهدوپارسایی اخباریست. اصل‌وی ازمرو ومحل‌سکونتش بغداد بودودر همانجا درگذشت . مأمون دربارهٔوی‌گفته : در کورهٔ بغداد کسی باقی نمانده که آدم از اوحیا کند جزاین شیخ . (ازاعلام زرکلی). ابن ندیم وفات وی‌را بسال ۲۲۷ ق. نوشته وگوید : کتابی داردبنام الزهد . (ابن‌الندیم ص۲۶۱) .

ازطبقهٔ اولی است‌کنیت اوابونصراست و گویند اصل وی ازبعضی دیهای مروست ، مقیم بغداد گشته و آنجا برفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز ازمحرم‌گذشته سنه۲۲۷ ق پیش از احمد حنبل بسالها که ویرا بزرگ میداشتند ازاحمد حنبل تاآنگاه‌که فتنهٔمخلوق گفتن قرآن افتاد وی در خانه نشست واحمد پای‌پیش نهاد ویراگفتند یاابانصرچرا بیرون نیایی‌وسخن نگویی ،نصرت‌دین را ، تقویت اهل سنت را ؟گفت هیهات هیهات ، احمد حنبل درمقام پیغامبران ایستاده است‌که چون وی تواندکرد مرا آن نیست . (ازنفحات - الانس جامی چاپ۱۳۳۶ ش مهدی توحیدی پور ص ۴۸) :

بشرحافی را مبشرشد ادب
سرنهاد اندربیابان طلب .
مولوی .

گرامی گوهری ازبحرعرفان [شیخ زین‌الدوله خوافی] منوراختری‌از برج ایقان
چراغ دودمان زین خوافی
که‌گربودی بعهدش بشرحافی
نهادی سربپایش ازارادت
شمردی خدمتش راازعبادت .

(بنقل حبیب السیرچاپ۱۳۳۳ش خیام ج ۱ ص۵۸۷) ورجوع به معجم الادباء ص۲۴۶ س ۱۷ ، سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۱۰۳ ، ۱۷۵ و نفحات الانس ص۲۳ ، مناقب‌امام احمد بن حنبل ص ۱۱۶ ، عیون الاخبار ج ۲ ص۳۶۰ وج۱ ص۱۸۶ ، شدالازار ص ۴۶۶ ، معجم الادباء ج ۱ ص ۲۴۶ لغات تاریخیه‌وجغرافیه ترکی ج ۲ وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ،الاستیعاب، صفةالصفوة، ج ۲ ص ۱۸۳ ،تذکرة الاولیاء ج ۱ ص۹۱، مجمل التواریخ والقصص ص۴۶۱ ،مجالس المؤمنین ، تاریخ گزیده چاپ لندن ص۱۶۷ وریحانةالادب وابونصر شود.

بشرح تر . [ب ِ شَ تَ] (قید مرکب) مشروح‌تر ،مفصل تر :

سالاربشرح ترگفت ،امیردرخشم شد وگفت بس عجب باشدکه بدین آسانی مردم توان کشت . (بیهقی)

بشرحواری.[ب ِ رِ حَ] (اِخ). امیرشرط [ٌش] ازجانب یزید ، وی بدست پنج مرد ازخوارج درشب‌کشته شد. رجوع به تاریخ سیستان چاپ اول ص ۱۲۶ ، شود .

بشردن. [ب َ یاب ِ شُ دَ] (مصم) . فشردن. رجوع به فشردن شود . || محصورساختن. تنگ‌گرفتن‌کسی را درحصار . (فرهنگ - دکترمعین) .

بشردوست . [ب َ شَ] (ص مرکب) . دوستداربشر . حامی بشر . دوستار مردم . انسان دوست .

بشردوستی . [ب َ شَ] (حامص مرکب) آنکه بشر را دوست دارد . انسان دوستی .

بشرشناس. [ب َ شَ شِ] (نف‌مرکب) شناسندهٔبشر. واقف بحال بشر. بنا باصطلاح جدید ، مردم شناس (۲)

بشرشناسی . [ب َ شَ شِ] (حامص مرکب) . علم الانسان . شناسایی بحال‌مردم مردم شناسی (۳) .

بشرط . [ب ِ شَ] (قید مرکب) . (۴) مأخوذ ازتازی ، با عهد وپیمان. (از ناظم - الاطباء) . || مشروط .

— بشرط کاردخریدن ، خربزه وهندوانه را،بشرط بریدن خریدن رسم است که‌خربزه یاهندوانه را ازجهت امتحان پختگی آن بشرط کارد میخرند وقاشی ازوی تراشیده می‌گیرند و آن‌کنایه ازکسی را بعد امتحان بآشنایی گرفتن‌است. (۵)(آنندراج). خریدن مشروط به خوبی ورسیدگی :

بشرط‌کارد یوسف را زلیخا میخرد اول
ترنج وتیغ را نازم‌که رنگین کردسودارا.
ظهوری . (بنقل آنندراج) .

بشرطبرانی. [ب ِ رِ طَ بَ] (اِخ) . ازمقدمان مشایخ طبریه وسخت بزرگ و صاحب‌کرامت بود. رجوع به نفحات‌الانس جامی چاپ ۱۳۳۶ ش مهدی توحیدی پور ص۴۹ ولغات‌تاریخیه وجغرافیه ترکی ج۲، شود .

بشر غنوی. [ب ِ رِ غَ نَ](اِخ). یابشر خثعمی .

ابوحاتم‌گوید مصری بود وصحبتی داشت وابن‌السکن اورا درعداد مردم شام آورده . حدیث او رااحمد وبخاری درتاریخ‌وطبرانی ودیگران از طریق ولیدبن مغیرهٔ معافری از عبدالله بن بشرغنوی روایت کرده‌اند . (از الاصابة ج ۱ ص ۱۶۲) . ورجوع به الاستیعاب، شود .

بشر غنوی . [ب ِ رِ غَ نَ] (اِخ) . پدرعبدالله بن بشر بود . این شاهین اورا یاد کرده‌وبرخی‌اورا خثعمی خوانده‌اند . رجوع به الاصابة ج۱ ص۱۸۷ شود .

بشرف . [ب ِ شَ رَ یا بَ رِش رَ] (ع اِ) پیش درآمد درآوازیاموزیک. (دزی ج ۱ ص ۸۹) || چیزی‌که ازپیش واقع شده یا از پیش خبردهد . (دزی ج۱ ص ۸۶) .

بشرمازنی . [ب ِ رِ زِ] (اِخ) . فاتح بخارا بسعی‌قتیبه درخلافت‌ولیدبن‌عبدالملک. رجوع به حبیب السیرچاپ قدیم طهران ج ۱ ص ۲۵۴ شود .

بشرم رفتن . [ب ِ شَ رَ تَ] (مص مرکب) . شرمنده شدن . (آنندراج) .

بشرم رفته تن یاسمین ازآن اندام
بخون نشسته دل‌ارغوان ازآن عارض.
حافظ .

بشرمریسی . [ب ِ رِ مَ] (اِخ). فقیه متکلم و ازمرجئان بود و طایفهٔ مریسیه از مرجئه بوی منسوبند. نسبت وی بدروازه - مریس‌دربغداد است ودرهمانجادرگذشت.(از اعلام زرکلی) . و رجوع به ، معجم الادبا ج ۱ ص ۱۷۷ س ۱۱ ، عیون الاخبارج ۲ ، عقدالفرید ج۲، ج ۴ ، غزالی‌نامه‌حاشیهٔ ص ۷۰ ، شود .

بشر مقسم . [ب ِ رِ مُ قَ] (اِ خ) . بنا بنقل‌مرحوم‌بهاردرسبک‌شناسی‌ج۲ ص۴۵ نام نویسنده‌ایست‌که نژاد وی درقسمت اول تاریخ سیستان نقل‌شده است. رجوع به‌سبک‌شناسی وتاریخ سیستان چاپ‌اول‌ص۱۳شود.

بشرود . [بَ] (اِخ) . یکی ازکوره های بطن الریف درمصر است (از معجم - البلدان) . شهری درمصر . (ناظم‌الاطباء) .

بشروش . [ب َ شَ] (اِ) . نامی است که قزوینی به مرغ غواص داده است . (ازدزی ج ۱ ص ۸۹) .

(۱) [بُ] (ناظم الاطباء).
(۲) éthnologue. (۳) éthnologie.
(۴) مرکب از«ب»حرف اضافه + شرط.
(۵) معنی کنایه آن درایران معمول نیست واز اصطلاحات هندیانست .

بشرونتن . [بَ رِ نِ تَ] (مص مرکب). بلغت زند وپازند بمعنی پرستش کردن باشد. (برهان). (ازانجمن آرا). (ازآنندراج). بلغت زندپرستیدن. (ناظم الاطباء). هزوارش بشرنتن ، (۱) بیشرونیتن(۲) پهلوی بریشتن (۳) برشتن ، برشته کردن «یونکر ۱۰۲» «بندهشن ۸۸» . وبرشتن درمتن برهان به «پرستش» تصحیف شده ، هزوارش پرستیدن شد ونیتن (٤) است (یونکر ۲۸۲». (بنقل حاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین) رجوع به بشور نتن شود .

بشروی . [بُ رَ] (ص ن) . منسوب به بشرویه . رجوع به بشرویه شود .

بشروی. [بُ رَ] (اِخ). عبدالله بن حاج محمد تونی بشروی ساکن مشهدمقدس رضوی. صاحب امل گفته است ، وی عالمی فاضل و ماهروفقیهی صالح وزاهدوعابدومعاصرصاحب امل) . بود . اوراست :

۱- شرح ارشاد ، درفقه

۲- رسالهٔ دراصول .

۳- رسالهٔ درجمعه، وجزاینها.

رجوع به الذریعه : شرح ارشاد شود.

صاحب روضات الجنات پس ازنقل گفتار صاحب امل مینویسدتاکنون ما به شرح ارشاد وی دست نیافته‌ایم واما رسالهٔ اصولی وی همان کتابست که به وافیه موسوم ودر اصول فقه است ونسخهٔ آن میان طلاب متداول است. رجوع به روضات الجنات ص ۳٦۸ به بعد شود .

بشروی . [بُ] (اِخ) . دهی ازدهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابوربا ٤۰٦ تن سکنه . آب : قنات . محصول : غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

بشرویگی . [بُ یَ] . (ص ن) . در تداول عامه منسوب به بشرویه . رجوع به بشرویه ، شود .

بشرویه . [بُ رَ وَ] (اِخ) . نام جماعتی است. (منتهی الارب). (ازسمعانی).

بشرویه . [بِ رَ وَ] (اِخ). ابراهیم ابن احمد بن بشرویه بخاری ازعالمان بود. رجوع به تاج العروس شود .

بشرویه . [بِ رَ وَ] (اِخ) . ابونعیم بشرویه بن محمد بن ابراهیم معقلی امیر نیشابوربود . وی ازبشربن احمد اسفراینی روایت دارد . رجوع به تاج العروس شود.

بشرویه . [بِ رَ وَ] (اِخ). احمد بن اسحق بن عبدالله محمد بن بشرویه ازعالمان بود . رجوع به تاج العروس شود .

بشرویه . [بِ رَ وَ] (اِخ).علی بن حسن بن بشرویه خجندی‌شیخ فنجاروصاحب تاریخ بخارابود. رجوع به تاج العروس شود.

بشرویه. [بُ یَ] (اِخ) .یکی ازبخشهای سه گانهٔ شهرستان فردوس ومحدودبحدود زیر است : ازشمال بکویرلوت وبخش سردسکن از شهرستان کاشمر . ازطرف باختربخش طبس ازجانب جنوب بدستان وبهرک وجادهٔ عمومی فردوس به طبس . ازسوی خاور بفردوس و ازهفت دهستان زیرتشکیل شده است : دهستان مرکزی، کرند، ارسک ، اصفاك ، مورستان ، رقه ، نیگنان وجمع قرای آن ۱۱۸ آبادی بزرگ وکوچك وجمعیت آن ۹۰٦۹ تن باشد. آب آن ازدامنه ارتفاعات باختری است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بشرویه . [بُ یَ] (اِخ). قصبهٔ مرکز بخش با چهارهزارتن جمعیت . آب ازقنات محصول : غلات ، پنبه ، ارزن ، ابریشم . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بشرویه . [بُ یَ] (اِخ). مرکزدهستان ازپنج آبادی تشکیل شده و٤۱۸ تن جمعیت دارد . آب ازقنات .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بشرویه . [بُ یَ] . (اِخ). دهی از - دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه با ۱٦۲ تن سکنه . آب از قنات : محصول : غلات، پنبه.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بشرة. [بَ شَ رَ] (ع مص). روی پوست برداشتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). رجوع به ، بشر [بَ] شود .

|| بریدن موی بروت تا آنکه بشره ظاهر گردد. (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) .

|| خوردن ملخ همهٔ رستنی زمین را . (از - منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

|| جماع کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

بشرة . [بَ شَ رَ] (ع اِ) . یکی بشر [بَ شَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به بشرشود . ظاهرپوست . ج ، بشر [بَ شَ] (ازقرب الموارد) .

— بشرة الارض ، روییدگی زمین. گویند: ما احسن بشرتها . (ازمنتهی الارب) . ظاهر گیاه که اززمین بدرآمده باشد(آنندراج).

بشره . [بَ شَ رَ] (ع اِ) (٦) مأخوذ از تازی ، روی پوست آدمی و جز آن. (ناظم الاطباء). ظاهرپوست آدمی. (غیاث) ظاهرپوست مردم. (مهذب الاسماء). (دزی ج ۱ ص ۸۸). بیرون پوست مردم وآنچه ظاهرشده باشد. (مؤیدالفضلا). ظاهرپوست آدمی وحیوانات. (آنندراج) . ظاهر جلد انسان . (المرصع). || قشربیرونی پوست وقشر درونی را ادمه گویند . (ناظم الاطباء) بیرون پوست . (السامی فی الاسامی) .

در تداول تشریح چنانکه میرزا علی آرد : بشره مرکب از دو طبقه است یکی سطحی که بشرهٔ حقیقی است و دیگری غائر که جسم مخاطی مالپیکی است. بشره طبقهٔ قرنی بدون حسی است که کاملاً مهندم برجسم حلیمی و دارای دو سطح است : اول سطح خارجی آنرا شکنجها وشیاره‌هایی که ذکرشده ثقبه‌های وسیعی است که معبرموهها و فوهات جرابهای دهنی و مجاری عرقند . دویم سطح داخلی که بسطح حلمی ادمه ملاصق وبواسطهٔ خانه‌خانه‌های صغارزیادی که حلیمه‌ها در آنها مستقر ومثل غلافی بآنهارا احاطه نموده‌اند حفرشده است . گاهی دوحلیمه دریك لولهٔ بشره جمع میشوند ازسطح داخل بشره وازفزونیهایی که درکنارهای سنخها حاصل شده‌اند استطالهای شعریهٔ بسیار دقیقی خارج میشوند که همان مجاری مخرجهٔ غدد حامل عرقند که درخارج بشره بازمیشوند استطالهای دیگر از آن خارج شده بمجاری مخرجهٔ غدد دهنیه وبجرابهای شعریه میروند بقسمی که بهر م . ویك غلاف بشره احاطه مینماید . بالجمله درمجاری غدد عرقیه و رقهٔ بشره بسیار نازك میشود .(ازتشریح میرزا علی) ورجوع به ص٦۹۱ به بعد همین کتاب شود . || در فارسی اغلب برظاهر پوست چهره و خود روی و گونه ها اطلاق شود : وکسری را بمشاهدت اثر رنجی که در بشره برزویه هرچند پیدا تربود رقتی عظیم آمد . (کلیله) . که اثرتغیردرهیأت وبشرهٔ همایون توان دید . (سندبادنامه ص۲۲۲) . و آثار تغیر وتفکر دربشرهٔ میمون که صحیفهٔ اقبال ودیباچهٔ جلال است مشاهده میتوان کرد . (سندباد نامه ص۳۸) . از آنجا که حس بشریت است باحسن بشره اومیلی بود. (گلستان).

بشرة . [بِ رَ] (اِخ) . نام جاریه عون بن عبدالله .(منتهی الارب). نام جاریهٔ . (ناظم - الاطباء)(۷) .

بشرة . [بِ رَ] (اِخ) . نام اسب ماویة ابن قیس . (منتهی الارب) . نام اسبی . (ناظم الاطباء) .

بشرة . [ ] (اِخ) . نام قصبهٔ ناحیهٔ از جبل لبنان مشتمل بر۹ پارچه قریه . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

بشرة. [ ] (اِخ). نام محلی درناحیه دلایهٔ اندلس (۸). دراین ناحیه عودالنجوج یافت میشود که ازحیث عطر کمتراز عودهندی نیست. (ازالحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۷۹) .

بشری. [بَ شَ ری یا ی] (ص ن). منسوب به بشر [بَ شَ] رجوع به بشر ، شود . || مأخوذ از تازی ، انسانی و هرچیز منسوب ومتعلق به بشر . (ناظم الاطباء)

(۱) bashrônətan. (۲) b (i) shrôn (i) tan. (۳) brishtan. (٤) sh (a) dôn (i) tan. (٥) Épiderme.

(٦) [بِ شَ رَ] (ناظم الاطباء) . (۷) [بِ شَ رَ] (ناظم اطباء) . (۸) برجه ودلایه دوناحیه ازالمریة هستند.

— بشری‌زادگان ، نسل‌بشری :

بازپسین طفل‌پری‌زادگان
پیشترین بشری‌زادگان .
نظامی .

— ضعف‌بشری ، ضعف‌انسانی . (ناظم - الاطباء) .

— عقول‌بشری ، دانشهای انسانی .(ناظم- الاطباء) . || جسمانی ، مربوط بجسم . (از دزی ج ۱ ص ۸۹) .

بشری . [بُ را](ص) . مژده. قوله‌تعالی یا بشری‌هذا غلام‌مثل‌عصای ودر تثنیه‌یابشریی گویند.[بُ رَ یَ ی] گویند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . مژده و بشارت . (غیاث): بشارت . و بشراك و بشری لك . دعااست. ازاقرب‌الموارد).وما جعله الله الابشری ... (قرآن‌کریم سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۲۲) . قل‌نزله روح‌القدس من‌ربك بالحق لیثبت‌الذین آمنو و هدی و بشری للمسلمین . (قرآن مجید سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۱۰۴) .

مژدگانی . (السامی فی‌الاسامی) . (ترجمان تهذیب‌عادل بن علی‌ص۲۶) :

باد چو بر زلف او وزید جهانرا
داد به پیروزی سعادت بشری .
امیرمعزی. (بنقل‌آنندراج) .

|| (ع‌مص) مژده‌دادن . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . مژدگانی دادن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || پیشرو ، طلایه، بهنگام حوادث . (از دزی ج ۱ - ص ۸۸) .

بشری . [بِ ری‌یایِ‌ی] (ص‌ن).منسوب به‌بشر‌که نام کسی بوده است . (سمعانی) .

بشری . [بُ را] (اِخ) . نام یار ، برآرندهٔ یوسف علیه‌السلام‌ازچاه . (غیاث) :

از پی یوسف‌کسان بغرض
گاه بشری و گه بشیر مباش .
سنایی .

بشری . [بِ] (اِخ) . ابوالحسن‌بشری تلمیذ سهل بن عبدالله محدث بود . (منتهی - الارب) .

بشری . [بِ ری یای‌ی) (اِخ) . ابوجعفر محمدبن یزید اموی. ازفرزندان بشربن‌مروان شاعر بغداد بود(از اللباب ج ۱ص۱۲۷) .

بشری . [بِ] (اِخ) . ابوعمروبشری محدث بود . (منتهی‌الارب) .

بشری . [بِ] (اِخ) . احمد بشری‌بن محمد بن احمد ، محدث بود . (منتهی - الارب) .

بشری .[بُ شْ را] (اِخ) . دهیست بشام . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) .

بشری . [بَ شْ‌را] (اِخ). دهی‌است به‌مکه به نخلهٔ شامیه.(منتهی‌الارب) . (از - ناظم‌الاطباء) .

بشری . [بُ‌را] (اِخ). نام قریه‌ایست (ازمعجم‌البلدان) . و رجوع‌به، کتاب‌الوزراء والکتاب ص ۱۳۰شود .

بشریت . [بَ شَ ری یَ] (اِ) . مأخوذ از تازی، انسانیت . (ناظم الاطباء) . مردمی . کمترین درجه اندر صحو رؤیت بازماندگی بشریت بود . (کشف‌المحجوب ص۲۳۳).

گفتم: ز وادی بشریت توان‌گذشت
گفتا : توان اگر نبود مرکبت‌جمام .
خاقانی .

— ضعف‌بشریت ، ناتوانی‌انسانی .
از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاورد .
(گلستان) .

— طبع بشریت ، طبعیت و خوی‌انسانی و سرشت‌انسانی . (ناظم‌الاطباء) :

و محمود نیز آنراکه ساختند خریداری کرد بطبع بشریت‌که نتوانست دیدکسی‌راکه جای اورا سزاوار باشد . (بیهقی) .

بشریر . [ ] (اِ) . بنا بنقل یاقوت نوعی‌پرنده‌باشد.(دزی‌ج۱ ص ۸۹) .

بشریون . [بِ رِ ی] جِ بشری [بِ] درحال رفع .

|| گروهی از محدثان را بشریون میخواندند از قبیل محمدبن یزید بشری اموی و غیره. رجوع به ، تاج‌العروس ، شود .

بشریون . [بَ شَ ری] (ص)جِ‌بشری در حال‌رفع منسوب به بشر . رجوع‌به بشر، شود . || اصحاب الهیاکل و الاشخاص . (دزی ج ۱ ص۸۸) (۱) || معتقد تصویر و تجسم خدا . (دزی ج ۱ ص ۸۸) .

بشریة . [بَ ش ی ی] تأنیث بشری . رجوع به بشری و بشریت شود .

بشریة . [بَ شْ رِ ری یَ] (اِخ) . یکی از هفت فرقهٔ معتزله باشند . (بیان الادیان) . فرقهٔ از معتزله ، اصحاب بشر بن‌المعتمر . (مفاتیح) . گروهی از معتزله و اتباع بشربن‌المعتمر باشند . بشر خود از افاضل علماء معتزله بودوعقایدخاصی داشت. رجوع به‌کشاف اصطلاحات‌الفنون‌وتعریفات جرجانی و البیان و التبیین ج۱ ص ۱۲۶ ، شود .

بشست‌سدهاند . [ ] (اِخ) . (هندی) . نام یکی از پنج کتاب معروف نجومی هندوان است . رجوع به سدهاند و التفهیم ص ۱۴۸ متن و حاشیهٔ ۱۴۷ ،شود.

بشستن . [بِ شِ یا ، شَ تَ] (مص ل) نشستن‌نقیض‌ایستادن.(ناظم‌الاطباء) . بروزن ومعنی نشستن (آنندراج) . نشستن نقیض بر خاستن (ازهفت قلزم) .گویا لهجهٔ است در نشستن . رجوع به‌نشستن ، شود .

بشستن . [بِ شُ تَ] (مص‌م) . شستن (از هفت‌قلزم) . شستن و پاکیزه کردن . (ناظم‌الاطباء). رجوع به شستن ،شود .

بششی . [ ] (اِ) . بعربی برگ حنظل را نامند . (فهرست محزن‌الادویه) . ورق حنظل است . (اختیارات بدیعی) .

بشط .[ ] (ع‌مص)چمباتمه‌نشستن. بر پاشنه پا نشستن . ظاهراً بجای بسطباشد. (از دزی ج ۱ص ۸۹) .

بشط . [بُ] (عِ اِ).ازفارسی‌پشت‌باشد. (از دزی ج۱ص۸۹) .

بش‌طاغ . [ ](اِخ) . نام‌قسمت شمال شرقی سلسلهٔ جبال قفقاز است که با یکرشته تلال با سلسله جبال البرز ارتباط می‌یابد . دارای آبهای معدنی فراوان است و در دامنهٔ آن اسبهای خوب پرورش می‌یابدو از ین رو بطلمیوس این نقاط را « هیلپیق » یعنی جبال اسبی نامیده‌است .

(از قاموس‌الاعلام ترکی‌ج۲) .

بشع . [بَ شِ] (ع ص) . طعام‌بدمزه حلق‌سوز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . بدمزه وگلوگیر . (غیاث) . ناخوش.(درطعم) .طعام بشع ،طعامی‌ناخوش. (مهذب‌الاسماء).طعامی‌کریه‌که در آن‌خشکی و تلخی باشد مانند مزهٔ اهلیلج . (از اقرب- الموارد) .

ودرالنهایه آمده است:که بشع [بَ شِ] بمعنی طعام ولباس و کلام خشن‌است . (از اقرب الموارد) . ودرحدیث آمده است‌که: محمد ص بشع میخورد یعنی طعام خشن بد طعم، اشاره به اینکه مذمت طعام نمی‌کرد . (از اقرب الموارد) . || آنکه از دهنش بوی بد آید از ناکردن خلال و مسواك . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) . ||(ص) کسیکه طعام بدمزه حلق سوز خورده باشد . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج). (ازناظم - الاطباء) .

|| بد خو. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . بدخلق وبدمعاشرت . (از- اقرب‌الموارد) . || ناکس. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || چوب‌بشع‌یا چوب پرگره. وتأنیث آن بشعة است . (از اقرب‌الموارد). || بدنفس . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

— رجل بشع‌الخلق ، والمنظر، مرد زشتی که دردیدگان‌خوش نیاید || رجل بشع‌الوجه ترشروی ، عبوس. (از اقرب‌الموارد) . ||ترشروی ، چین بجبین. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء).

بشع . [بَ] (ع‌مص) بشع [بَ شِ] شدن طعام، گلوگیرشدن‌طعام.(تاج‌المصادر). (ازاقرب‌الموارد) . || ناخوش شدن مرد از

(۱) Anthropomorphite .

(۲) Bicherıah (destricte de piban . (دمشقی)

خوردن طعام بدمزه. (منتهی الارب) . || بد بوی دهن گردیدن ازناکردن خلال و مسواك (منتهی‌الارب). || لبریزآب گردیدن وادی. (ازمنتهی‌الارب) . تنگ شدن‌وادی . بسبب آب ومردم و بدشمردن اقامت در آن . (ازاقرب‌الموارد). || عاجز وتنگ شدن کسی به‌کاری . (از منتهی‌الارب). (از اقرب - الموارد) . || دبش . [ـِد] . (دزی ج ۱ ص ۸۹) .

بشعة . [َب ـِش َع] (ع‌ص) تأنیث‌بشع [َب ـِش](منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). رجوع به‌بشع شود . || خشبة بشعة ، چوب بسیارگره . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . گویند:تراشید پشت چوب را تا گره‌های آن ازمیان رفت. (ازاقرب‌الموارد).

بشغ . [َب] (ع ِا) . باران نرم و ضعیف که روان نگردد . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء). بشغة. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

بشغ. [َب] (ع‌مص) باران نرم وضعیف برزمین باریدن ، بشغت الارض مجهولا . (منتهی‌الارب) . باران نرم وضعیف باریده شدن برزمین . باران نرم وضعیف باریدن - آسمان . (ازناظم‌الاطباء) .

بشغره. [َب َغ َر] (ِ ا). ساخته وپرداخته شده راگویند . (برهان) . ساخته شده بود. (جهانگیری) . دربرهان ساخته و پرداخته شده را گویند واین مصحف همان لغت است که بسغده‌گفته بود سین آن شین شده و دال راءگردیده در اینصورت اعتمادبرتصحیفات و تبدیلات استوار نباشد . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). ساخته وپرداخته شده . (مؤید - الفضلاء). ساخته وپرداخته‌شده وانجام داده شده. (ناظم‌الاطباء) . ساخته و ظاهراً همان بسغده‌است وبتصحیف‌خوانده‌اند .(رشیدی).

بشغة. [َب َغ] (ع ِا). باران‌نرم وضعیف که روان نگردد . (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء). و رجوع به‌بشغ شود .

بشغط. [َب َغ] (ع‌مص). یابجغط. فریاد زدن. (دزی ج ۱ص۹۰). || خواندن، صدا زدن. (دزی‌ج ۱ ص ۹۰) .

بشق. [ب َ] (ع‌مص).زدن به عصا کسی را . (ازاقرب‌الموارد) . کسی‌را بچوبدستی زدن . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || تیز نگریستن کسی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) (۱). || بشق۔ المسافر ومنع‌الطریق، بازماند یابندگردید یا ملول‌شد یاعاجز گردید ازسفر ازبسیاری‌باران چنانکه باشه ازپریدن یاشکار کردن درباران عاجز ماند. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || (ِا) پیکان . (مؤید- الفضلاء) .

بشق. [َب ـِش] (ع‌ص) .رجل‌بشق. مردی که اگر در کاری وارد شود نتواند ازآن خلاصی‌یابد. (ازاقرب‌الموارد: ذیل،بنقل‌از لسان‌العرب). و رجوع به‌نشوءاللغه‌ص ۲۴ ، ۲۵ شود .

بشقاب. [ُب] (ِا ترکی) (۲) یاپشقاب (ازغیاث) . (آنندراج) . ظرف غذاخوری پهن وگرد وکم‌عمق مانند دوری و رکابی‌که سکر و سکرچه نیز گویند. (ناظم‌الاطباء) . ظرف پخ که درآن چلو یاپنیروسبزی و امثال آن گذارند. لب‌تخت .

بشقابی . [ُب] (ِا).قسمی‌خربزه کوتاه‌قد (یادداشت مؤلف) .

بش‌قارداش . [ِب] (اخ).ده‌کوچکی از دهستان مرکزی بخش وحومه شهرستان بجنورد دارای چشمه‌های‌آب‌گرم معدنی.(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

بشك.[ب َ](ِا)(۳)عشوه‌وغمزهٔ خوبان را گویند. (برهان).عشوه وغمزه . (رشیدی). (غیاث).(مؤیدالفضلاء) . (ازجهانگیری) . عشوه‌وغمزه وناز وکرشمه ودلفریبی. (ناظم الاطباء).(ازانجمن‌آرا). عشوه وغمزهٔ‌خوبان راگویندو بالفظ زدن مستعمل است .(آنندراج). غمزه . (سروری). (فرهنگ خطی) . رجوع به‌شعوری ج ۱ورق۱۷۳ شود .

|| پشك، اپشك، افشك، افشنگ. شبنم. (برهان) . (سروری) . (فرهنگ اسدی) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . شبنم و ژاله . (ناظم‌الاطباء). شبنم‌باشد. (لغت‌فرس). شبنم که آنرا پژم خوانند. (جهانگیری). شبنم‌باشد و بآذربایجان گروهی زیوال گویند. (اوبهی). صقیع (صراح) بشك چنانکه‌شجام، هردو شبنم جامداست وعرب آنر اصقیع گوید،صقیع پشك که شبهای تیر ماه مانند برف برزمین افتد . (ازمنتهی‌الارب). اریز، بشك‌که در شبهای تیرماه برزمین‌افتد. (منتهی‌الارب). بشك بتازی صقیع خوانند وآن نم بودسپید که بامداد بردیوارها وسبزی نشیند.(فرهنگ اسدی‌چاپ‌مرحوم‌اقبال‌حاشیه‌ ۵ ص ۲۷۵). شبنم مرادف بشم . (رشیدی) . ژاله وبرف (مؤیدالفضلاء) . ژاله ونمی‌که برزمین افتد و زمین را سپیدکند ، ای برف. (شرفنامهٔ - منیری). ورجوع به بشم‌شود:

بشك‌آمد برشاخ و بردرخت (۴)
گسترد رداهای طیلسان .
ابوالعباس. (بنقل‌فرهنگ‌اسدی) .(۵).

ورجوع به‌پشك درهمین لغت‌نامه‌شود.

|| تگرگ. (برهان). (ناظم‌الاطباء). (انجمن - آرا). (آنندراج) :

از نسیم ریاض دولت تو
بررخ‌گل درثمین شده بشك.
خسروانی(بنقل‌سروری،انجمن‌آرا،آنندراج، رشیدی (۶) ونسخهٔ خطی) .

— بشك‌زدن، شبنم ، برف زدن :

وکنون بازترا برگ همی‌خشك شود
بیم آنست‌مرا بشك‌بخواهد زدنا(۷)
بلعباس‌عباسی . (بنقل فرهنگ‌اسدی).

|| بمجاز ، شجام ، شجد ، شخته ، سرمای سخت . رجوع به بشم وشعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ شود . || نعل حیوانات . (ناظم - الاطباء). || سرگین گوسفندان باشد .(صحاح الفرس) :

بشك بزملوكان ، مشكست وزعفران
میساومشكشان‌ومده زعفران خویش .
ابوالعباس. (بنقل صحاح‌الفرس).

ورجوع به‌پشك‌بمعنی‌فضله حیوانات درهمین لغت‌نامه شود.

|| برق.(برهان).(ناظم‌الاطباء). (انجمن‌آرا). (آنندراج). آذرخش . || نام درختی. (از برهان) . (ناظم‌الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) . (انجمن‌آرا)٠ (آنندراج) . (مؤیدالفضلاء) و رجوع به‌پشك در همین لغت نامه شود . || پرده‌که بر درخانه آویزند. (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). (مؤیدالفضلاء) .

|| مخفف «باشدكه » باشد چنانكه «بوك» مخفف‌بودكه. (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) . (سروری). (انجمن‌آرا). (مؤیدالفضلاء).

بشك . [َب] (ع مص) . جامه را دورا دور دوختن.(منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). دوختن بخیه‌دورادور.(زوزنی). بخیه فراخ‌زدن . (تاج‌المصادربیهقی). كوك زدن . شلال‌كردن.بخیه‌های دورازهم بجامه زدن. (ازاقرب‌الموارد) .

|| كاربدكردن.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). كارارابدانجام دادن . (ازاقرب - الموارد). || شتافتن.(منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء) . (آنندراج) . دویدن.(غیاث) . سرعت‌كردن. (ازاقرب‌الموارد). شتافتن‌شتر. (تاج‌المصادربیهقی). || دروغ‌بافتن. (منتهی

---

(۱) ازین معنی ببعد ماضی آن از باب سمع است . (۲) مرکب‌ازبش‌ترکی بمعنی تهی وقاب بمعنی ظرف. (۳) در احوال واشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۵۹ بغلط بسك چاپ شده است . (۴) ن ل : درخت‌ ن . (۵) رشیدی شاهد برای شبنم آورده است .
(۶) درحاشیه نسخهٔ ن فرهنگ اسدی : بشك بتازی‌صقیع خوانندوآن‌نم‌بود سپیدكه‌بامداد بردیوارهاوسبزی نشیند. (فرهنگ اسدی چاپ مرحوم اقبال حاشیه ۵ ص۷۵). (۷) ممكنست در این شعر بمعنی برق زدن باشد .

الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) دروغ گفتن. (غیاث). (تاج المصادر بیهقی). دروغ بستن. (ازاقرب الموارد).
|| بریدن و گشادن زانوبندشتررا. (از منتهی الارب)٭. (ناظم الاطباء). (ازآنندراج).
|| سبک گام زدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (۱) || آمیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| فراخ ناکردن دستهارا. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). || راندن بشتاب. (منتهی الارب) : (ناظم الاطباء). (آنندراج). || راندن شتر بشتاب. (از ذیل اقرب الموارد). || سم بر داشتن اسب از زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

بشك. [بُ] (اِ). زلف وموی مجعد راگویند. (برهان). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا). زلف. (غیاث). (آنندراج). (از جهانگیری). (رشیدی). زلف و موی مجعد پیش سر که ناصیه باشد). (مؤیدالفضلاء). موی جعد بود که آن پیچیده و درهم باشد. (ازسروری). (فرهنگ خطی). مجعد. (زمخشری). مرغول مجعد، القطط ، سخت شدن موی یعنی بشک مرغول کرده، ای جعد محکم تافته. (مجمل اللغه). القطط ، سخت بشک شدن موی. (تاج المصادربیهقی). بشک موی شدن ، رجل. (تاج المصادربیهقی). ورجوع بشعوری ج ۱ ورق ۲۱۶ شود:

بشک معشوق چون سپید (۲) شود
عاشق ازوصل ناامید شود.(۳)

عنصری. (بنقل انجمن آرا).
|| موی پیش سر را نیز گفته اند که ناصیه باشد. (برهان). (ازرشیدی). (انجمن آرا). (ازناظم الاطباء). (ازجهانگیری). موی ناصیه (انجمن آرا). (آنندراج). ورجوع به بش و بشک در همین لغت نامه ، شود.
— بشک شدن. [بُ شُ دَ] تجعد ، جعودت (درموی). (مجمل اللغة). جعوده (دهار). (مجمل اللغة). (تاج المصادر بیهقی).
— بشک کردن (مص) تجعید. (درموی) (دهار). (مجمل اللغه). ترجیل. (مجمل اللغة) مجعد کردن. (زمخشری).

بشك. [بَ شَ] (ع مص). رجوع به بشک [بَ] شود.

بشکاری. [بَ] (حامص). کشت و کار و زراعت را گویند. (برهان). (۴) کشت و زرع باشد. (سروری). کشتکاری وزراعت و فلاحت. (ناظم الاطباء). بمعنی کشت و کار باشد. (رشیدی). (انجمن آرا) (جهانگیری). (آنندراج). کشت‌وزراعت. (مؤیدالفضلاء).

شعوری ج ۱ ورق ۱۹۹ شود:

چون شود وقت کشت (۵) بشکاری
آب آن چشمه میشود جاری.

شیخ آذری (۶) (بنقل جهانگیری ،انجمن آرا ورشیدی).

بشکافانیدن. [بِ دَ] (مص م). تفتیح. (زوزنی). شکافانیدن. دوختط را دریدن. گسستن. رجوع به شکافانیدن و شکافتن ، شود.

بشکافتن. [بِ تَ] (مص م)ترکیدن. کفیدن. چاک شدن. شکافته شدن. تفلیق. (زوزنی). تفلیق. (زوزنی). انشقاق. تشقیق. رجوع بشکافتن شود :

می‌خورم تاچو مار بشکافم
می‌خورم‌تاچوخی‌برآماسم.

ابوشکور.

هرآنکس که آواز او (لهراسب) یافتی
به تنش اندرون زهر بشکافتی.

فردوسی.

خروش پیاده فغان سوار
همی سنگ بشکافت در کوهسار.

فردوسی.

بشکال. [بَ] (اِ). بشکال کلمهٔ هندی بمعنی باران برسات. (از آنندراج). برسات. (ناظم الاطباء). (۷). || فصل باران هند برسات (فرهنگ دکتر معین). والمدینة [مدینه‌هنور بالهند] علی تصفحیل من‌البحر و فی‌ایام‌البشکال وهوالمطر، یشتد هیجان هذا البحر و طغیانه. (ابن بطوطه).

بشکان [بِ] (اِخ). ازقرای هرات. (ازمعجم البلدان). (ازمرآت‌البلدان).

بشکان. [بِ] (اِخ) بوشکان. قریهٔ از توابع بیضا، دو فرسنگ میانه شمال ومشرق تل بیضا. (فارسنامهٔ ناصری). مرکز قریه «بلوك» فارس‌است. رجوع به‌جغرافیای غرب ایران ص۱۲۱ ، فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ ۱۳۳۹ق کمبریج ص۵٤ شود.

بشکانی. [بُ] (ع ص). گول، نادان. اززبان عربی. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء).

بشکانی. [بِ] (اِخ). منسوبست به بشکان که قریه ایست ازقرای هرات. (سمعانی). (ازمعجم البلدان). (ازمرآت البلدان).

بشکانی. [بِ] (اِخ). قاضی محمد هروی بشکانی‌بن علی‌محدث بود. (منتهی الارب). قاضی ابوسعد محمدبن نصربن منصور هروی بشکانی. از فقیهان بود بدارالخلافه رفت و نزد ملوک اطراف (مرزها) بنماینده‌گی رفت و کار قضای چندین کشور را برعهده داشت. سرانجام در شعبان سال ۵۱۸ ق. در جامع همدان کشته شد. وی حدیث نیز روایت کرد. (ازمعجم‌البلدان). (ازاللباب).

بشك افتادن. [بِ كَ اُ دَ] (مص مرکب). بشک‌شدن. بتردید و دودلی افتادن. شک کردن. رجوع بشک و بشک شدن ، شود.

بشك افكندن. [بِ كَ اَ كَ دَ] (مص مرکب). بتردید و دودلی انداختن. تشکیک. (تاج المصادر بیهقی). ریب. (ترجمان القرآن).

بشكر. [بِ كَ] (اِ). بشکره (۸) ، رجوع به‌بشکره ، وبسکر وتاریخ سیستان شود.

بشكران. [بِ كَ] (اِ). رجوع‌به‌بوشکران بشکراین ، بسکراین ، بشکاین و مفردات ابن‌بیطار ترجمهٔ فرانسوی ودزی ج۱ص۹۰ شود.

بشكراين. [بِ كَ] (اِ). بشکران بسکراین. بشکاین. درلهجه عامیانه اندلس به‌«الشخیص» گفته‌میشود. رجوع‌به«الشخیص» ترجمهٔ‌فرانسوی مفردات ابن‌بیطار ودزی ج۱ ص۹۰ شود.

بشكرد. [بِ كَ] (اِ). شکرده، شکار. (برهان). صید وشکار. (ناظم الاطباء: بشگر). (مؤیدالفضلاء) رجوع به بشگرو بشگرد شود. || شکارگاه(برهان) (مؤیدالفضلاء) (ناظم الاطباء: بشگر). || شکاری. (از برهان) صیاد وشکاری. (ناظم الاطباء: لشکر).

بشكرد. [ ] (اِخ) سلسله‌جبال... چغالیان. رجوع‌به‌حدودالعالم چاپ ۱۳٤۰ دانشگاه طهران ص۱۲۰ شود.

بشكردن. [بِ كَ دَ] (مص م). بشکریدن شکریدن. شکردن (۹) شکار کردن افکندن.

جهانا ندانم چرا پروری
چوپرورده خویش‌بشکری.

فردوسی.

(۱) در این معنی بشک [بَ شَ] هم آمده. (منتهی الارب). (۲) ن ل: سفیه. (۳) ن ل : دل عاشق از او شود پستوه. (بنقل جهانگیری). (٤) ba _ shkârî ، اسفاا : ۲ ص۱٦۰ ، بنقل از . Hübschmann pers Stud . S. 30 (بنقل حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین). (۵) ن ل : کشت و بشکاری. (انجمن آرا) (٦) ن ل : تزاری. (۷) مؤلف ناظم الاطباء کلمه را فارسی دانسته است. (۸) برهان وناظم الاطباء باکاف فارسی بشگر وبشگرد آورده اند.
(۹) Chaméléon blanc . مفردات ابن بیطار (ترجمهٔ فرانسوی)

بفرمود تا پیش دریا برند
مگرمرغ وماهی ورابشکرند.
فردوسی .
|| به مجاز از پای درآوردن . درهم - شکستن :
رمد شیر ازاو هرکجا بگذرد
بیک زخم پیل ژیان بشکرد.
اسدی .
شیرگوزن و غرم رانشکرد
چونانکه تواعدات را بشکری.
دقیقی.
پدرت آنکه شیرژیان بشکرد
بگردون گردان همی ننگرد .
فردوسی.
چوبسیار شدگفتها میخوریم
بمی جان اندوه را بشکریم .
فردوسی .
بزرگی بفرجام هم بگذرد
شکاراست ومرگش همی بشکرد.
فردوسی.
کس ازگردش آسمان نگذرد
وگر برزمین پیل را بشکرد.
فردوسی .
— آستین بشکردن ،کنایه ازبرزدن ، بالا زدن آستین:
آستین بشکردهٔ برکشتنم
طبل خود درزیردامن میزنی.
انوری.
ورجوع به شکردن شود .
بشك زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب ل). نازیدن وکرشمه کردن. (ناظم الاطباء):
کرشمهٔ بکن وبشکی بزن چه (۱) باشدا گر (۲)
بگوشهٔ لب همچو شکرفروختندی (۳)
نزاری قهستانی. (بنقل انجمن آراوآنندراج).
یارکی نازککی پرنمکی بی شرمک
سست پیمانک محکم دلکی بشک زنک.
نزاری قهستانی. (بنقل آنندراج).
|| شبنم زدن . رجوع به بشکزده و بشک ، پشک شود(٤).
بشكزده. [بَ زَ دَ] (نمف مرکب)(٥). (٦) شبنم زده. ارض مصقوعه، زمین بشکزده (منتهی الارب). ورجوع به بشک، پشک ، شود .
بشكستن. [ِب َ ک َ ت َ] (مصم). شکستن وخاموش کردن. (ناظم الاطباء). مغلوب کردن. غالب شدن . شکست دادن .کسر. رجوع به شکستن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ شود:
اجزاء پیالهٔ که درهم پیوست
بشکستن آن روانمیداردمست.
خیام .
کشتن ومردن که برنقش تن است
چون اناروسیب رابشکستن است.
مولوی.
بشکسته. [ِب َ ک َ ت َ] (نمف). شکسته:
دشمنت خسته وبشکسته وپابسته به بند .
(بیهقی) .
رجوع به شکسته ، شود .
بشك شدن. [ِب َ ش ُ ش ُ دَ] (مص مرکب) . ارتیاب . (تاج المصادربیهقی) . (ترجمان القرآن) . امتراء. (منتهی الارب). (تاج المصادربیهقی) . (ترجمان القرآن) . تماری. (ترجمان القرآن) . (منتهی الارب). به تردید و دودلی افتادن. رجوع به شک ، شود .
بشكطاش. [ ] (اِخ). قریهٔ بزرگی است در ساحل بغاز استانبول و بمنزلهٔ محلهٔ از شهر قسطنطنیه بشمار است. (ازقاموس - الاعلام ترکی ج ۲) .
بشكفاندن. [ِب ُ ک َ دَ] (مص). بشکفانیدن رجوع به بشکفانیدن وشکفتن شود.
بشکفانیدن . [ِب ُ ک َ دَ] (مصم). بشکفاندن : شکفته کردن . تفتیح . (تاج - المصادربیهقی):
شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی
زپیش لاله بکف برنهاده بەزیغال .
رودکی.
ورجوع به، بشکفاندن و شکفتن شود.
بشکفتن . [ِب ُ ک َ ت َ] (مصل). شکفتن. تفتیح . (زوزنی) . رجوع به شکفتن - شود .
بشکفته. [ِب ُ ک َ ت َ](نمف). شکفته شده. بازشده. رجوع بەشکفته شدن وشکفته شود.
بشكفه. [ِب ُ ک ِ ف َ / ف ِ] (اِ). یابشکوفه، شکوفه. گل وشکوفه . (ناظم الاطباء). رجوع بەبشکوفه وشکوفه شود :
برشاخ نار بشکفه سرخ شاخ نار
چون ازعقیق نرگسدانی بود صغیر.
منوچهری.
بشکفیدن. [ِب ُ ک َ دَ] (مصل). شکفیدن. بازشدن غنچه ومانندآن. شکفته شدن غنچه. شکفتن:... وگنبدگل سرخ که تمام بشکفیده نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
گلی بدکه شب تافتی چون چراغ
بروزی دوره بشکفیدی بباغ .
(گرشاسب نامه اسدی).
چوکاوس گفتار خسرو (کی...) شنید
رخانش بکردارگل بشکفید .
فردوسی .
چوگل بشکفید ازمل سالخورد
رخ نامداران و شاه نبرد .
فردوسی.
چون آن بدید شادمان گشت وروحش چون گل بشکفید . (اسکندر نامه نسخهٔ خطی - سعید نفیسی) . || بمجاز شادمانه شدن . بشاش گشتن :
پسر نیز چون چهرهٔ باب دید
دلش در تن ازخرمی بشکفید.
(یوسف زلیخای منسوب بفردوسی).
و رجوع به بشکفیدن و شکفتن شود .
بشکل. [ِب َ ک ِ] (اِ) (٦) یا، بشکله . بسکله پشکله ،بشکنه. کجک کلیدرا گویند، یعنی چوب کجکی که کلیدان را بدان گشایند. (برهان) (ازناظم الاطباء). (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج) . کژك کلیدان باشد یعنی آن چوبکها که درسوراخهای کلیدان رفته و بآن دربسته شود . (سروری) . کژکی کلیدان . (شرفنامهٔ منیری) . کجک کلیدان. (مؤید - الفضلاء) . کژك کلیدان . (از رشیدی) . کژك کلیدان که چوب سر کجی است که کلون پشت در را می بندد وبازمیکند. (فرهنگ - نظام). ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۰ و بشکله و بشکلیدن و بشبل ، شود. || امر بشکلیدن. (ازمؤیدالفضلاء). رجوع به مصدر مزبور، شود .
بشکلار. [ُب ک ؟] (اِخ). یکی ازقرای جیان دراندلس. (ازمعجم البلدان).
بشکلاری. [ُب ک ؟] (ص ن). منسوب به بشکلار. رجوع به بشکلار شود.
بشکلاری. [ُب ک ؟](اِخ). بگفتهٔ خلف بن عبدالملک بن بشکوال، عبدالله بن محمدبن سعید اموی به بشکلاری شهرت داشت. وی درقرطبه ساکن و مکنی به ابومحمد بود. از اصیلی و گروهی دیگر روایت کرد،شافعی مذهب بود در۳۷۷ متولد شد و دررمضان سال ٤٦١ درقرطبه درگذشت .(از معجم البلدان) .
بشکله. [ِب َ ک َ ل َ] (اِ). یا بشکل،بسکله بشکنه بمعنی بشکل است که کلید کلیدان باشد. (برهان). (ازفرهنگ نظام). کجک و کلید کلیدان . (مؤیدالفضلاء) . کژك کلیدان . (شرفنامهٔ منیری). ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ وبشکل وبشکلیدن، شود.
بشکلید. [َب ک] (اِ) رخنه ونشانرا گویند که باسرانگشت و سرناخن بهمرسد . (برهان). رخنه و شکاف (ناظم الاطباء) . نشان رخنهٔ سرانگشت است و ناخن ، جامهٔ که در خارآویزد وبدرد آنرابشکلیدگویند.

---

(۱) نل : چو . (۲) ن ل : دگر. (۳) مؤلف انجمن آرا شعرفوق را شاهد برای موی پیش سر آورده است .
(٤) صاحب منتهی الارب در ذیل صقیع آرد : پشک که شبهای تیر ماه افتد بر زمین مانند برف . (٥) در متن منتهی الارب چاپ عبدالرحیم پشکزده است . (٦) [ُب ک َ] و بشبل (بنقل سروری) .

(اوبهی). || خراش. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌بشکلیدن، شود.

بشکلیدن. [ب ِ ک َ یا ب ِ ک ِ دَ] (مص) . پشکلیدن . رخنه کردن بانگشت وناخن ویا بسر کارد، یاتیر یا، رخنه‌شدن بسوزن وخار و مانند آن‌باشد ، چنانکه اگر جامهٔ کسی بخار درآویزد وپاره شودگویند بشکلید (برهان). (ازرشیدی) . (از جهانگیری) . وشکافتن ودریدن . (ناظم الاطباء). رخنه درافکندن . (شرفنامهٔ منیری) . مؤلف انجمن‌آرا پس از نقل متن برهان آرد ومقلوب بگسلیدن بنظر می‌آید . (ازانجمن‌آرا). (ازآنندراج). رخنه کردن یا شدن باناخن یاسر کارد و تیر وغیر آنها (فرهنگ‌نظام) . (۱)

نشان و رخنه درافکندن بسرناخن وانگشت. (ازصحاح‌الفرس) . بسرانگشت یاناخن در افکندن . (مؤید الفضلاء) . نشان ورخنهٔ سر انگشت ناخن‌وانگشته‌درافکندن. (لغت‌فرس‌اسدی). رخنه درانداختن و نشان‌کردن بسر انگشت یا، ناخن . (ازمعیارجمالی). رخنه ونشان‌بسرناخن‌یا،بانگشت کردن. (سروری). بانگشت وناخن رخنه ونشان‌کردن. (انجمن‌آرا) . (آنندراج). (شرفنامهٔ‌منیری).ورجوع به‌شعوری ج۱ورق ۲۰۱، ۲۰۷ وپشکلیدن، درهمین لغت‌نامه،شود:

یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش
برزنخ پیلغوش‌نقطه (۲)زد وبشکلید (۳).
کسایی . (بنقل لغت فرس‌اسدی).

خسرورستم‌جدال زبدهٔ محمود شاه
آنکه به‌پیکان‌تیرروی قمربشکلید.
شمس‌فخری.

|| خراشیدن. (ازبرهان) . (ناظم الاطباء) . شکافتن. دریدن. || جرخوردن. ||پهن کردن چیزی.(ازبرهان).(انجمن‌آرا).(آنندراج) . پهن کردن و فراخ کردن . (ناظم الاطباء) . (رشیدی). || بر تاختن .(شرفنامهٔ منیری). || محاصره‌کردن بااسلحه وساز جنگ ودر برگرفتن. (ناظم الاطباء) . || (مص)دربند شدن ومقیدگشتن . (ناظم الاطباء).

بشکم. [ب ِ یا ب ِ ک َ] (ا). پشکم. بچکم . بیکم. خانه تابستانی. (برهان).(آنندراج). (انجمن‌آرا) . (ناظم الاطباء) . رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶ وپشکم وبچکم‌شود. || خانهٔ را نیزگویندکه اطراف آن شبکه و باد گیر داشته باشد . (برهان) . (ناظم - الاطباء) . || بارگاه و ایوان و صفه . (برهان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . صفه وایوان.(سروری).صفه بود.(اوبهی). (سروری) . (لغت فرس اسدی) . (حاشیهٔ - فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) . صفه و ایوان. (فرهنگ نظام) . رجوع به بچکم و بیکم ، شود :

از شبستان به بشکم آمد شاه
گشت بشکم زدلبران چون ماه.
رودکی . (بنقل لغت‌فرس‌اسدی).

خانهٔ چون سرای جان خرم
بشکمش غیرت فضای ارم .
شهاب‌الدین (بنقل سروری) .

بسی رفتم پی (۴) آز، اندرین پیروزه‌گون بشکم (۵)
کم‌آمد عمر ونامد مایهٔ آزوآرزوراکم.
ناصرخسرو.

ورجوع به‌پشکم درهمین لغت‌نامه شود.

بشکن . [ب ِ ک َ] (ا خ). انگشتک . درتداول عامه آواز برآوردن درحال طرب ونشاط از میان سرانگشت ابهام بسرانگشت سبابه و یا از میان دو سبابه . آوازی که از انگشتان شخص درحال رقص وغیرآن‌بیرون آید: فلان بشکن خوبی میزند بالفظ زدن استعمال می‌شود . (فرهنگ نظام) . ورجوع به‌شعوری ج ۱ ورق۲۰۷ وانگشتک‌وبشکن زدن‌شود.|| فعل امرشکستن است : ای‌فلان این‌بادام را برای من‌بشکن. (فرهنگ‌نظام) . رجوع به شکستن شود .

بشکن. [ب ِ ک َ] (اِخ). دهی‌ازدهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور با ۴۶۱تن سکنه. آب ازقنات . محصول : غلات. شغل : زراعت، کرباس بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بشکن بشکن . [ب ِ ک َ ب ِ ک َ](اِ - مرکب).جشن بزرگ‌که‌جمیع سامان‌واسباب رقص وراگ و رنگ درآن باشد و ازاهل زبان بتحقیق پیوسته . (آنندراج) هنگامهٔ (۶) جوش وخروش وانگشتک زدن‌که‌اهل رقص را باشد . (غیاث) (ناظم الاطباء) .
بشکن بشکن که در اشعار استعمال می‌شود ممکن‌است بمعنی امرشکستن‌باشد یعنی دربزم شراب توبه بشکن، توبه‌بشکن یادرحال‌مستی دربزم ، بدمستان بهم گویند ظروف مجلس را بشکن . ممکن‌است بمعنی بشکن زدن‌باشد که رقاصان بزم و خودمستان بزم هم بشکن میزنند. درواقع لفظ مذکور در شعر بمعنی مجـازی خود عیش و سرور بزم استعمال می‌شود. (ازفرهنگ نظام):

ززلف پرشکن سررشتهٔ عیشی‌بدستم ده
دلم را مشکن از حسرت که بشکن بشکن است‌امشب
عالی . (بنقل‌آنندراج وفرهنگ‌نظام).

— بشکن بشکن توبه ، توبه شکستن در مجلس عیش :

سرود دررقص‌است وقمری‌مست‌ودست‌افشان‌چنار
وقت بشکن‌بشکن توبه‌است ساقی می‌بیار .
ملا وارسته چگنی امام قلی بیک . (بنقل - آنندراج) .

— بشکن‌بشکن داشتن، نشاط وپایکوبی در مجلس عیش داشتن:

یکی نالد چو بلبل دیگری رقصد چوشاخ‌گل
ببین این توبه میخواران‌به‌بشکن‌بشکنی‌دارد .
سلیم. (بنقل آنندراج : بشکن بشکن) .

بشکنج. [ب َ یا ب ِ ک ُ] (ا). پشکنج. دست.(آنندراج). || بازو . (ناظم الاطباء) . ساعد.شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴). || دست . چپ . (آنندراج). (ناظم الاطباء).(شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴).

بشکن‌زدن. [ب ِ ک َ زَ دَ] (مصمم) انگشت زدن . برآوردن آواز بقصد شادی ازگذرانیدن سرانگشت انسی‌ابهام برسرانسی میانین بسختی و شدت. ورجوع به بشکن و انگشتک زدن‌شود .

بشکنه . [ب َ ک َ ن َ] (اِ) (۷) .بشکله. بشکل. بشکله‌کلید‌کلیدانرا‌گویند . (برهان). (ازناظم الاطباء) .(انجمن‌آرا) .(آنندراج). (فرهنگ‌نظام) . بشکله . (شرفنامهٔ‌منیری). و رجوع‌به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ و بشکل و بشکله‌شود . ||تنهٔ‌درخت . (ناظم الاطباء). || نام نواییست از موسیقی. (انجمن‌آرا). (آنندراج):

گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ وگه نوای بشکنه.
منوچهری. (بنقل انجمن‌آرا وآنندراج).

بشکنه. [ب َ ک َ ن َ] (ا).رجوع به‌بسکله شود .

بشکنیدن. [ب ِ ک َ دَ](مصم).شکستن. رام‌کردن. منقادکردن. مطیع کردن: رجوع به ، شکنیدن،شود:

بسا حصن بلنداکه می‌گشاد
بساکرهٔ نوزین‌که بشکنید.
رودکی.

بشکو.[ ](ا)رجوع به‌،بوژنه،شود .

بشکوال.[ ][اِخ).(۸) نامی‌از نامهای مردان در اسپانیا . و رجوع به ابن بشکوال وخلف‌بن‌عبدالملک و اعلام زرکلی شود . (یادداشت مؤلف).

بشکوخیدن . [ب ِ دَ] (مص ل) آشکوخیدن. کسی راکه پای بچیزی اوفتد و بسر اندر آید وپس بانگشت بایستد و نیفتد گویند فلان بشکوخید .
(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). بسر درآمدن باشد چنانکه کسی‌که پایش به چیزی برآید وبسر درآیدگویند بشکوخید.

---

(۱) مؤلف فرهنگ نظام آرد : ممکن است که اصل کلمه شکلیدن باشد وباحرف زاید . (۲) نل: رخنه . (۳) رشیدی شعر را شاهد برای معنی پهن کردن آورده‌است . (۴) نل:پس. (۵) نل: بیکم. (بنقل سروری). (۶) نل: هنگامه وجوش. (ناظم الاطباء). (۷) ب ِ ر ِ ک ِ ن ِ . (ناظم الاطباء) (8) Pascual.

(معیارجمالی:شکوخ). ورجوع به آشکوخیدن وشکوخیدن شود:

ظلم ازنهیب شاه چنان سخت میدوید
کاندرعدم فتاده شکوخیده ازکلوخ.
شمس فخری.

بشکوفه . [بِ رِ فَ یا فِ] (اِ). اشکوفه. شکوفه و بهار درخت باشد. (برهان). (از انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نزدیک به پهلوی ویشکوفک(۱) و لغت یهودی ایرانی گوشکوفتن(۲). شکوفه. (جهانگیری). (ازرشیدی). شکوفه که چیزی است شبیه به گل که از درختان میوه دار و غیرآنها بیرون میآید. (فرهنگ نظام):

بهنگام بشکوفهٔ گلستان
برون برد(۳) لشکر ز زابلستان.
فردوسی.

وگر باز گردی بزابلستان
بهنگام بشکوفهٔ گلستان.
فردوسی.

|| گل. (ناظم الاطباء). بهار درخت. رجوع به اشکوفه، در همین لغت نامه، شود.
|| قی و استفراغ(۴) (ازبرهان). (ازناظم الاطباء). استفراغ رانیز گفته‌اند وآن بمناسبت شکوفهٔ درخت است که ازباطن بظاهرمیآید و آنرا اشکوفه نیزگویند وبحذف واو و الف شکفه نیزگفته‌اند. (انجمن آرا).(آنندراج). استفراغ نمودن وقی کردن بود وآنرا اشکوفه وشکوفه نیز خوانند. (جهانگیری). (از فرهنگ نظام). (ازرشیدی). و رجوع به اشکوفه درهمین لغت‌نامه و شکفته و شکوفه شود.

بشکول.[بِ، یا، بَ](ص)(۵) بژکول. بشکولی.(۶) مرد جلد وچست و چابک. (برهان). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا). (آنندراج). مرد جلد و چست. (فرهنگ نظام). مرد جلد. (شرفنامهٔ منیری). جلد. (مهذب الاسماء). (سروری). (رشیدی). (مؤیدالفضلاء). (صحاح الفرس). جلید. (مهذب الاسماء). ورجوع به، شکول وشعوری ج ۱ورق ۱۷۶، ۲۰۶، شود.
|| مرد هشیار. (برهان). (ازناظم الاطباء). (رشیدی). (فرهنگ نظام):

بهرکار بیدار وبشکول باش
بشب(۷) دشمن خواب فرغول باش.
اسدی.

|| مرد قوی هیکل.(برهان). (ناظم الاطباء). مرد قوی. (فرهنگ نظام). مرد قوی وسختی کش. (شرفنامهٔ منیری). قوی‌اندام و کارکن. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). مرد قوی رنجکش. (معیارجمالی). (اوبهی). مردی کدود وقوی ورنجش کش. (صحاح الفرس). قوی هیکل و رنج کش. (سروری). قوی وسختی کش. (مؤیدالفضلاء). ورجوع به پشکولی در همین لغت‌نامه، شود.
|| مرد حریص درکارها. (برهان). (از ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام). (سروری). (انجمن آرا). (رشیدی). (ازمؤیدالفضلاء). (آنندراج). (از شرفنامهٔ منیری). حریص. (معیارجمالی). مردی بود حریص بطبع. (لغت فرس اسدی). فعال. پشت کاردار. حریص برکار و رنج کش. (اوبهی).

هرچه یابی(۸) وزآن فرومولی
نشمرند از تو آن به‌بشکولی.
عنصری. (بنقل لغت فرس اسدی و سروری و صحاح الفرس):

پیشه ورانند پاک وهست دریشان
کاهل و بشکول وهست مایه‌ورودون.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۵۵).

چون درارزاق بیش وکم نکند(۹)
فارغ البال ومردم بشکول.
شمس فخری.

ورجوع به‌بشکولی درهمین لغت‌نامه شود.
|| وسمه و آن رستنیی باشد که زنان ابرو را بدان رنگ کنند. (ازبرهان). وسمه و رنگ. (ناظم الاطباء). وسمه. (انجمن آرا). (آنندراج). || امربشکلولیدن است .(مؤیدالفضلاء). رجوع به‌بشکلولیدن شود.

بشکولی . [بَ] (اِ) و پشکولی در مؤیدالفضلاء و برخی از لغت‌نامه‌ها بصورت لغت مستقلی آمده در حالی‌که یای آن بنابر شاهدیکه نقل کرده‌اند یای وحدت است و لغت مستقلی نمیتواندباشد. رجوع به‌بشکول وپشکول، شود.

بشکولیدن . [بِ یا بَ دَ] (مص لوم) حریص‌بودن درکارها. (برهان). (ناظم الاطباء).(۱۰)(ازسروری).(مؤیدالفضلاء). آزور بودن درکارها.(۱۱)رجوع به‌شعوری ج ۱ورق ۱۸۶ شود.
|| جلدی و چابکی نمودن. (برهان). (مؤیدالفضلاء).(ناظم الاطباء). جلدی‌نمودن. (سروری). چالاکی‌نمودن. (غیاث). چستی وزرنگی درکارها کردن. ورجوع به‌شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ شود. || رخنه‌افگندن و کردن (مؤیدالفضلاء). (۱۲)
|| وسمه کشیدن براو. (ناظم الاطباء). || بستن ازرسن ومانندآن. (مؤیدالفضلاء).

بشکون . [بَ] (ص) زرنگ و چالاک. (ناظم الاطباء). || زیرک. (ناظم الاطباء). || نامور. (ناظم الاطباء).

بشکونس. [ ] (اِخ). رجوع به‌بسکونس شود.

بشکونه.[بِ نِ یا نَ] (اِ) گل وشکوفه. (ناظم الاطباء).(۱۳)ورجوع به‌بشکوفه‌وشعوری ج۱ورق ۲۰۹ شود. || استفراغ وقی بسیار ومکرر. (ناظم الاطباء) ورجوع به بشکوفه، اشکوفه شود.

بشکوه . [بِ شُ یا بِ] (ص) (۱۴) باشکوه. مردم صاحب شوکت وحشمت و هیبت‌راگویند.(برهان).مردم صاحب‌شوکت وهیبت‌که آنرا باشکوه گویند مانند بخرد که باخرد آمده. (از آنندراج). مردم صاحب حشمت‌وشکوه.(ناظم الاطباء).صاحب حشمت وهیبت. (از سروری). باشکوه. بافر. باهنگ. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹شود. (۱۵):

زبس بود بشکوه وبافرهی
جهان دید او را خورای شهی.
لبیبی. (بنقل سروری وفرهنگ‌نظام).

یکی یاقوت رمانی بشکوه
بزرگ وگرد وناهموارچون کوه.
(ویس ورامین).

|| (اِ) شوکت وهیبت. (ناظم الاطباء).

بشکوهیدن . [بِ دَ] (مص ل). شکوهیدن. ترسیدن. وحشت کردن:
پس چندان خلق برفجاة گرد آمدندکه خالد [ابن ولید] ازوبشکوهید. (ترجمهٔ طبری - بلعمی). خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهیدکه علی تکین تعبیه است (بیهقی). وقوم محمودی‌از این فرو گرفتن علی نیک بشکوهیدند. (بیهقی):

شحنهٔ ازموم اگرمهری نهد
پهلوانانرا از آن دل بشکهد.
(مثنوی).

و رجوع به شکوهیدن شود.

---

(۱) V(i)shkôfak. «اسفا ۱:۲ ص۱۶۰». (۲) Gu - Shkôftan. «اسفا ۱:۲ ص۱۶۰». (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).
(۳) نل: بیاورد. (۴) امروز اُشکوفه گویند. (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). (۵) مرکب از«ب» پیشوند +شکول = بژکول «اسفا ۱:۲ ص۱۶۰» (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). (۶) نسخهٔ ازفرهنگ اسدی. (۷) نل: بدل. (رشیدی).
(۸) نل: تاند. (۹) نل: نشود. (بنقل سروری). (۱۰) بشکول + یدن، پسوند مصدری. (۱۱) مؤلف فرهنگ نظام آرد: بعضی از اهل لغت از لفظ مذکور مصدر بشکولیدن ومشتقات آنراهم قیاس‌نمودند لیکن چون سند استعمال بدست نیامد حذف نمودم.
(۱۲) ظاهراً لهجهٔ از بشکلیدن باشد. (۱۳) ظاهراً تحریف ویالهجه ویاصورتی است ازبشکوفه. (۱۴) [بِ] (سروری).
(۱۵) مؤلف فرهنگ‌نظام آرد: لفظ مذکور دراصل باشکوه بوده پس در واقع دوکلمه است ازقبیل بخرد.

بشکه . [بُ کَ یا کِ] (اِ) (روسی)(۱) ظرف چوبین شکم دارمتشکل از تخته‌های خمیده با دو انتهای مسطح مدورکه بوسیلهٔ حلقه‌های آهنین چندی بهم وصل شده‌اند و بمصرف نگهداری شراب ویاآب‌ونفت میرسد.



بشکه

چلیک: بشکهٔ آب. آب‌را بابشکه می‌آورند . || محتوی یک بشکه. ظرفیت یک بشکه : یک‌بشکهٔ‌شراب. بشکه‌های‌شراب‌راگشودند.

بشکی. [بَ شَ کا] (ع ص) زن سبک دست ، امراة بشکی الیدین وکذلک امراة بشکی العمل . (منتهی الارب) . (ازناظم ـ الاطباء). || ناقهٔ سبک رفتارسبک‌روح ،(از منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازآنندراج).

بشکیبیدن . [بِ دَ](مصل). شکیبیدن. صبر کردن . تحمل‌کردن. برد باری کردن. رجوع به شکیبیدن ، شود .

بشکیر. [بَ یا بِ کِ](اِ) (۲) سفره. سماط . نطع . (دزی ج ۱ ص ۹۰) .

بشکین .[بِ] (اِخ).صورتی‌ازمشکین: سلطان [جلال الدین] نیز متوجه ناحیت بشکین شد . (جهانگشای جوینی چاپ ـ ۱۳۳۴ ق لیدن ج ۲ ص ۱۸۴) رجوع به مشکین ومادهٔ بعد شود .

بشکین گرجی . [بِ نِ گُ](اِخ). نام حاکمی‌که اسم خود را برشهر بشکین (مشکین) . از شهرهای معروف آذربایجان گذاشت . (حاشیه ص ۱۸۴ جهانگشای ـ جوینی چاپ ۱۳۳۴ ق لیدن ج ۲).ورجوع به مشکین شود .

بشگ . [بَ] (اِ). بشک . رجوع به بشک وسروری ، شود .

بشگان . [بَ] (اِخ). ده ازدهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. سکنه دویست تن . آب : ازقنات.محصول: غلات، لبنیات . شغل : زراعت ، گله‌داری . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ۸) .

بشگر . [بِ گَ] (اِ) بشگرد . رجوع به ، بشگرد ، شود .

بشگر . [بَ گَ] (اِخ) یا ، بشار ، یا ، بشار مرغزی . رجوع به بشار ، یا ، بشارمرغزی ، شود .

بشگر . [بِ گَ] . (اِخ) دهی از ـ دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند . ۲۷۲ تن سکنه . آب : ازقنات. محصول : غلات ، شلغم . شغل : مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بشگرد . [بِ گَ] (ص) شکاری. (از برهان) . صیاد ، شکارچی. (ناظم‌الاطبا). || شکاره‌گاه . (برهان).(ناظم‌الاطباء).(از انجمن آرا).(آنندراج) . || شکار . (برهان) . صید وشکار . (از ـ ناظم‌الاطبا).(انجمن‌آرا). (آنندراج) .

بشگریدن . [بِ گَ دَ] (مص) . یا بشگردن. شکارکردن . شکستن وشکریدن ، شکردن (ازناظم الاطباء). (ازانجمن‌آرا) . (آنندراج) . ورجوع به شکردن وشکریدن وبشکریدن وشعوری ج ۱ ورق ۲۰۱ شود :

جهانا چه بد مهر وبدگوهری
که خود پرورانی وخود بشگری.
فردوسی .

بشگرمرغزی. [بَ گَ رِ مَ غَ] (اِخ). رجوع به بشار مرغزی و سبک شناسی ج ۱ ص ۱۹۳ ، ۳۷۷ شود .

بشگفت آمدن . [بِ شِ گِ مَ دَ] (مص ل) (ازکسی) (۳) عجب ، تعجب . (منتهی الارب) . (از چیزی) استعجاب . (منتهی الارب). ورجوع به شگفت شود .

بشگفت آوردن . [بِ شِ گِ وَ دَ] (مص م)(۴) (کسی‌را)به‌عجب‌آوردن‌اورا: تعجیب، به شگفت آوردن‌کسی را (منتهی‌ـ الارب) . شاو [شَ] . اقماء . (منتهی‌الارب). ورجوع به شگفت شود.

بشگفیدن . [بِ گُ دَ] (مص ل) بشکفیدن . شکفته ، شگفته شدن . باز شدن غنچه ، شکوفان‌شدن غنچه :

چوکاوس‌گفتارخسروشنید
رخانش بکردارگل بشکفید.
فردوسی .

برزد شعاع زهره وبوی‌گلاب ازو
وزبوی اوگل طرب ولهوبشکفید.

بشگر مرغزی (بنقل سبک شناسی ج ۱ ص ۳۷۸) . ورجوع به بشکفیدن شود .

بشگیر . [بِ یا بَ](اِ) هوله‌ودستارچه وروما ل . (ناظم‌الاطباء) . رومال ودست‌مال را گویند . (آنندراج) .

بشل . [بَ شَ یا بِ شِ](ص). ازمصدر بشلیدن. پشل. نشل. گرفت‌وگیر(۵)باشد یعنی دو چیز که برهم چسبند و درهم آویزند . (برهان) . دوچیز بیکدیگرملصق شده و درهم آویخته.(ناظم الاطباء). دوچیز که برهم گیرند. (سروری). گرفت‌وگیراست که‌دوتن‌برهم‌چسبند ودرهم‌آویزند. (ازانجمن‌آرا). (آنندراج). || امربدرآویختن وچسبیدن. (ازبرهان) . درآویز. (ازاوبهی). (مؤیدالفضلاء). (صحاح‌ـ الفرس). (شرفنامهٔ‌منیری). درآویزوبچسب . (سروری). (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶) بیاویز ، گویند : دربشل : یعنی درآویز (لغت فرس اسدی). امربدرآویختن نیزآمده وبشلد یعنی بچسبد ودرآویزد . (انجمن ـ آرا). (آنندراج). رجوع به بشلیدن، شود .

بشل. [بَ شِ] (اِخ) ازدهات سرحدی مازندران وجزوساری‌باشد. رجوع به‌سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چاپ ۱۳۴۲ق قاهره‌ص۱۲۲وترجمهٔ‌فارسی آن‌ص۱۶۳شود.

بشل . [بِ رِ ش] (اِخ) ده از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان‌شاهی سکنه ۶۰۰ تن. آب: ازرودخانه توجی.محصول: برنج ، غلات ، نیشکر ، لبنیات ، عسل . شغل : زراعت‌وگله‌داری. صنایع دستی: پارچهٔ پشمین .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

بشلام . [ ] (اِخ) پسر سلام‌که درزمان رجوع یهود ازبابل ازجانب دولت فارس به فلسطینیان حکومت داشت . (از قاموس کتاب مقدس) .

بشلاو . [بَ] (اِخ) (معرب) . قریه‌ایست مقابل قوص درسمت غربی نیل بالای صعید . (ازمعجم البلدان) .

بشلشك. [بَ شِ شِ] (اِ). یابشلشکة. رجوع به ، بشلشکة وتحفهٔ حکیم‌مؤمن شود.

بشلشكة . [بَ لِ كَ] (اِ). (۶) بشلیشکة . بلشكة بلغت یونانی ، بیخی‌است سرخ رنگ از انگشت دست گنده تر وهم بیونانی جنطیانا (۷) گویند ، بول وحیض براند . (برهان).(آنندراج)، (ازدزی ج ۱ ص ۹۰) . ماخوذ ازیونانی ، جنطیانا (از-ناظم‌الاطباء) . (اختیارات‌بدیعی). (مفردات ابن‌بیطار) . سیناندیان .کوشاد . جنطیونا . جنتیانا . دواء الحیه. کف‌الذئب . جنطیانه. جنسیانه. جانطیان. داءالحیة . جنطی الملک. جنتیانه . جنطیانای رومی . ورجوع‌به‌فرهنگ فرانسه‌بفارسی نفیسی وجنطی شود .

بشلق.[بَ لَ](اِ) (۸) درترکی‌باشلق. رجوع به باشلق ودزی ج ۱ ص ۹۰ ، شود.

بشلغ . [بَ لِ] (اِ ترکی) رجوع به بیشلغ [بَ لِ] وبیشلک شود .

بشلك . [بِ لِ] (اِ ترکی). نام سکهٔ مسین یانیکلی عثمانی. رجوع به النقود ص ۹۸ ، ۱۴۰ ، ۱۴۱ ، و ۱۶۸ شود .

ـــ نص بشلک . [نُ] نیمی‌ازبشلک. و رجوع به بیشلک وبیشلغ شود .

بشلنگ. [بِ لَ] (اِخ) پشلنگ . نام قلعه‌ایست درهندوستان. (برهان). (اوبهی). (ازناظم‌الاطباء). (سروری).نام قلعه‌ایست که برکوهی بلند بوده وسلطان محمود آنرافتح نموده. (انجمن‌آرا). (آنندراج).

حصاری‌بوده‌است درتخوم‌سیستان‌وولایت‌غور وبدست محمود غزنوی‌فتح‌شدونباید‌گمان‌کرد که‌معرب‌پوشنگ‌باشدچه پوشنج جزوهراتست (مرحوم‌بهار،حاشیهٔ تاریخ سیستان‌ص ۲۸). ورجوع‌به‌شعوری ج ۱ورق ۱۷۵،۲۰۵شود.

---

(۱) Bocka, tonneau , barrique . (۲) nappe .

(۳و۴) مرکب از «ب» حرف اضافه وشگفت و آمدن وآوردن .

(۵) درفرهنگ دکترمعین دومعنی‌آمده است.

(۶) Gentiane . (ترجمهٔ‌فرانسوی مفردات . ابن بیطار)

(۷) ظاهراً تحریفی است از لغت لاتینی. basilica (ترجمهٔ‌فرانسوی مفردات‌ابن‌بیطار) .

(۸)Cape.

آنکه زیرسم اسبان سپه خرد بود
بزمانی درودیوارحصار بشلنگ .
فرخی(بنقل انجمن‌آراء و آنندراج).
بشلنگ از غور است جایی باکشت و بزر بسیار. (از حدود العالم) .

بکوه‌ساوه(ساده)(۱)زتومرگ برنخواهدگشت
همی(۲)درآید درروی تو ازآن آژنگ
اگرنخواهی (۳) بردشت ساوه شوبنشین
وگربخواهی درشوبقلعهٔ بشلنگ .

عنصری.(دیوان‌چاپ‌دبیرسیاقی‌بیت ۳و۲۹۹۲ وسروری) . و رجوع به پشلنگ درهمین لغت‌نامه شود .

بشلیدن.[بِ یاب َش دَ] (مصل وم)(۴) نشلیدن . پشلیدن . چسبیدن . (ازبرهان) . (فرهنگ‌نظام). (انجمن آرا): بشلی‌وبشلیدن. دوسانیدن‌وبرچسبانیدن‌باشد.(سروری). برهم چسبیدن . (ناظم‌الاطباء) . بردوسیدن بود . (نسخهٔ ازلغت فرس‌اسدی) . (حاشیهٔ فرهنگ خطی اسدی‌نخجوانی). دوشانیدن بود ونبشلد یعنی‌ندوشد.(صحاح‌الفرس)دوسیدن.(صحاح‌ـ الفرس). (۵) چسبیدن، وچفسیدن ورجوع به‌بشل وپشل در همین لغتنامه شود .
|| درآویختن . (ازبرهان) (۶) (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) . (فرهنگ نظام) . برآویختن. (نسخهٔ از لغت فرس اسدی) . (انجمن‌آرا : بشلی‌وبشلیدن) . درآویختن. چنگ زدن . تشبث. چسبیدن ودرآویختن. (ازسروری) .
ورجوع به پشلیدن وبشل‌وبشکلیدن ونشلیدن وشعوری‌ج۱ ورق۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۷ شود :

درکل غربت زپا بشلیدنم
نیست ممکن روی یاران دیدنم .
آغاجی. (بنقل سروری) .

گرتوخواهیش وگرنه بتواندربشلد (۷)
زراوچون بدرخانهٔ اوبرگذری .
فرخی .

که بی داوراین داوری نگسلد
وبربیگناه ایچ برنبشلد .
ابوشکور.(۸)(بنقل‌لغت فرس‌اسدی‌واشعارـ پراکنده) .

آتش بی‌شک بجانت درنشلد(۹)
چون توبچیزحرام درنشلی (۱۰)
ناصرخسرو. (دیوان‌چاپ‌اول‌ص۴۴۴س۱۶).

هیچ نیابی فرازوشیب (۱۱) قرآن
درغزل ومی بطبع‌چون نشلی (۱۲) .
ناصرخسرو.(دیوان‌چاپ‌اول‌ص۴۴۷ س۴).

شرم بیک سونه ای عاشقا
خیزوبدان تکل(۱۳)اندربشل .
ابوالقاسم مؤدب (بنقل لغت فرس اسدی) .

گرت بایدکه بگذری زسها
دست خود درکاب شاه بشل .
شمس‌فخری. (بنقل‌سروری وفرهنگ نظام).
|| فرو رفتن . (فرهنگ نظام) .

بشم. [بَ] (اِ) بشک. بژم. شبنم‌ریزه را گویندکه سحرگاهان برسبزه زارنشیندوسفید نماید وآنرا بعربی‌صقیع‌خوانند . (برهان). (ازناظم الاطباء) . (از فرهنگ نظام) . انجمن‌آرا) . (ازجهانگیری).(آنندراج) . سرمایی بود که بامداد برکشته نشیند سپید چون آبی تنک فسرده تازیش صقیع است. (لغت‌فرس اسدی). سفیدی‌راگویندکه‌بامداد برسبزه نشیند مانند شبنم . (سروری) . سرما بوده که بامدادان برسرکشتها نشیند (صحاح‌الفرس). رجوع به‌بشک، وشعوری ج ۱ ورق ۱۷۸ شود :

چون موردسبزبود کهن‌موی من همه (۱۴)
دردا که برنشست برآن‌مورد(۱۵)نیزبشم.
فرالاوی. (بنقل رشیدی ولغت فرس اسدی‌و سروری وصحاح الفرس) .

|| (ص) ملحدوبی‌دین. (ازبرهان). (ناظم‌ـ الاطباء)، (ازانجمن آرا). (آنندراج). (از ـ جهانگیری). (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸) . (رشیدی). (فرهنگ نظام) :

بشمی‌که بررسول خدا افتراکند
باآل‌اوندیم(۱۶)سگالی مراکند (۱۷)
سوزنی.(بنقل جهانگیری ورشیدی) .

|| کتل وگردنه وتنگنای درکوه . (از ـ فرهنگ نظام) .

بشم. [بَ شَ] (ص) سوگوار و ملول . (از برهان) . (ناظم الاطباء) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . ملول‌بودن(جهانگیری). (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸) . (سروری) . (فرهنگ‌نظام). افسرده . غمزده. اندوهگین اندوهگن .

بشم . [بَ شِ](ع‌ص)(۱۸)ناگوار. (از برهان) . (ناظم الاطباء). (جهانگیری). (از انجمن آرا).(آنندراج). (دزی ج ۱ ص ۹۰ (سروری). (فرهنگ نظام) . کسیکه دارای بشم بود وتخمه زده. (ناظم‌الاطباء).تخمه‌زده (از اقرب الموارد) . الشبع داعیة البشم ـ والبشم داعیة السقم والسقم داعیة الموت . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .

بشم . [بَ شَ] (ع مص) ناگوارد شدن. (زوزنی).ناگوارد‌گرفتن‌وسیربرآمدن ازچیزی . (تاج المصادربیهقی) . ناگوارد شدن طعام. (آنندراج) . تخمه زده‌گردیدن حیوان‌ازپرخوری.(ناظم‌الاطباء).ناگوارشدن طعام. (منتهی الارب) . تخمه کردن شتربچه ازشیروانسان ازطعام. (از اقرب الموارد) .
|| افسرده‌گردیدن . (ازاقرب الموارد) . بستوه آمدن از چیزی. (منتهی‌الارب).(از ـ ناظم‌الاطباء). || سآمت. (اقرب، الموارد) .

بشم . [ ] (اِ) غرف [غَ رَ] (منتهی الارب) . رجوع به غرف ، شود .

بشم . [بَ] (اِخ) (۱۹) نام‌موضعی‌است بغایت سردسیر میان طبرستان وری . (از ـ برهان). (ازجهانگیری).(رشیدی).(سروری). نام دهی درنزدیکی اوشان ازمحال رود بار ری.(ناظم‌الاطباء). (انجمن آرا).(آنندراج). موضعی‌است میانه‌ری وطبرستان هوای سردی دارد. (سروری). (شعوری‌ج۱ ورق۱۷۸). جایگاهی است میان ری وطبرستان باهوایی بسیارسردودرآنجابفاصله‌های‌یک‌صیحه.خانه هایی بناکرده‌اندکه بدانها جانبوزه گویند : (ازمعجم البلدان). (از مرآت البلدان) . و رجوع به جانبوزه درهمین لغت نامه شود.

بشم. [بَ] (اِخ) جایگاهی است دربلاد هذیل [هُ ذَ] . (ازمعجم البلدان) .

بشم . [ ] (اِ) بشمه . تشمیزج است . (اختیارات بدیعی) . (تحفهٔ حکیم‌ـ مؤمن). رجوع به تشمیزج شود .

بشما. [بِ شُ](صوت)(۲۰)درتداول‌عامه کلمهٔ‌اشاره یعنی باشما. (ازناظم الاطباء) .

بشمار . [بِ] امر از شمردن .کلمهٔ‌ایست اصطلاحاًدرجواب‌نفرینهاکه دسته‌جمعی‌انجام

---

(۱) نل: ساده. (سروری) . (۲) ن ل : هم (سروری) . (۳) نل : بخواهی. (سروری) . (۴) [بَ دَ] (ناظم‌الاطباء).
(۵) مولف فرهنگ نظام آرد : چون جمعی ازاهل لغت لفظ مذکور را ضبط نمودند منهم ذکر نمودم لیکن جهانگیری آنرا ضبط نکرده ونشلیدن را ضبط نموده‌واین شعرفرخی را شاهد آورده : گر توخواهی واگرنه بتواند ر نشلد زراوچون بدرخانهٔ او درگذری . سروری هم درذیل بشل میگوید درشعر شمس فخری و دربعضی نیزنشل بانون دیده شد پس یابشلیدن تصحیف است ویانشلیدن وحقیقت وقتی بدست میاید که نسخهٔ قدیمه چندین‌شعری که دارای‌لفظ مذکوراست دیده شود . (۶) فرهنگ دکترمعین هردومعنی‌رایکی دانسته . (۷) نل : نشلد .
(۸) ن ل : بوبکر (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) . (۹) ن ل : بشلد . (فرهنگ نظام) آتش دوزخ بجانب در بشلد . (بنقل سروری) . (۱۰) در بسلی (سروری). بشلی(فرهنگ نظام) . (۱۱) نل: فرازپندو(سروری). (۱۲) نل: بشلی. (سروری) . (۱۳) ن ل: گیسو . (۱۴) نل : چون مورد بود سبزگهی موی من همه دردا که برنشست برآن مورد سبزبشم (بنقل انجمن آرا) . (۱۵) نل: موی‌سبز. (فرهنگ نظام) . (۱۶) ن ل . بدم شگالی (فرهنگ نظام) . (۱۷) ن ل : لشمی که بررسول خدا اقتداکند باآل اوبدم سکالی مری کند . (دیوان سوزنی چاپ دکتر شاه حسینی‌هزلیات ص ۲۱) . (۱۸) گویا از بشم [بَ شَ] عربی بمعنی تخمه‌وسآمت یابرعکس‌است. رجوع به‌همین کلمه شود . (۱۹) گویا همانست که امروزفشم گویند . (بنقل حاشیهٔ رهان مصحح دکترمعین) . (۲۰) مرکب از« ب» حرف اضافه +شماضمیر دوم‌شخص جمع.

گیرد ، داده میشود . چنانکه گویندهٔ فریاد میکنند : بر بنی امیه‌امنت . شنوندگان گویند: بشمار .

بشمار آمدن. [بِ شُ مَ دَ] (مص مرکب) بحساب آمدن . در عداد قرارگرفتن . اعتداد. (منتهی الارب) . و رجوع به شمار و شمردن و شماردن شود .

بشمار آوردن. [بِ شُ وَ دَ] (مص مرکب) شمردن . اعتداد . (منتهی الارب) . (زوزنی). (ترجمان القرآن). احتساب. (ترجمان القرآن). ورجوع به‌شمار و شمردن و شماردن شود .

بشماردن. [بِ شُ دیا، بِ کَ د] (مص م) شماردن . حساب کردن . رجوع به‌شمردن و شماردن شود .

بشمار کرده. [بِ شُ کَ دَ] (نمف مرکب) محسوب : اجتماع بشمار کرده، یعنی اجتماع محسوب در اختلاف منظر . (التفهیم ص - ۲۱۶) . ورجوع به‌شمار و شمردن‌وشماردن شود .

بشماط . [بِ] (اِ) (۱) بسکماج . نان دوآتشه . (ناظم الاطباء). || نان کوچک راگویندکه بزبان انگریزی بسکت خوانند بتای‌هندی . (آنندراج). بقسمات. خبزرومی. (یادداشت مؤلف) . درتداول مردم مغرب‌نان بیسکویت . (از دزی ج ۱ ص ۹۰).ورجوع به بشمط ،شود . کمک . (یادداشت مؤلف).

بشماق . [بَ] (اِترکی) پشماق . باشماق بشمق . کفش ونعلین عربی .(ناظم الاطباء) . بمعنی کفش . (آنندراج) . (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱) .(فرهنگ نظام) . (دزی ج ۱ ص ۹۰) پای‌افزار .رجوع به‌پشماق ، پاشماق ،بشمق، درهمین لغت‌نامه‌شود :

گفتم که یکراه ای‌صنم بر چشم خواجونه‌قدم
گفت ازسرشک دیده‌اش پرخون کنم بشماق‌را

خواجوی کرمانی. (بنقل‌شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱)

خال اردوی فلک‌را کافتابش هست نام
بوسه‌گاهی نیست الاکوکب بشماق او.

خواجوی کرمانی. (بنقل فرهنگ نظام) .

بشماقچی . [بَ] (اِمرکب‌ترکی) بشماقدار . نگهبان کفش وکفشدار . (ناظم الاطباء) .رجوع به بشماق، بشمق ،بشماقدار، شود .

بشماقدار . [بَ] (ترکی ن ف) بشماقچی . نگهبان کفش . کفشدار .(فرهنگ دکترمعین) . رجوع به بشماق ، بشمق ، بشماقچی،شود .

بشمخ . [بَ مَ] (اِ) یکنوعی از دعا و مناجات . (ناظم الاطباء) . نام دعایی‌است بزبان سریانی و انجیل و تورات وعام‌اینست که‌بشمخ[بَ]یکم بمعنی‌بزرگوار وبشمخ بکسر اول بتنوین مکسوره و حرف چهارم بمعنی ای پروردگار . (آنندراج).(مؤیدالفضلاء).

بشمردن . [بِ مُ دَ] (مص م) شمردن. رجوع‌به شمردن،شود :

چو یکماه بر آرزو بشمرید
وزین مرز توران زمین‌بگذرید.

فردوسی .

بشمط . [بَ مَ] (اِ) (۲) بشماط . در تداول‌مردم مغرب نان‌بیسکویت.(ازدزی ج ۱ ص ۹۰) . ورجوع‌به بشماط،شود.

بشمق . [بَ مَ] (اِترکی) (۳) بشماق. رجوع به‌بشماق، بشماقچی ، بشماقدار ودزی ج ۱ص ۹۰شود.

بشمقدار . [بَ مَ] (اِمرکب) افسریکه کفشهای سلطان را حمل‌میکند . (دزی ج ۱ ص ۹۱) . کفشدار سلطان . رجوع‌به‌بشماق، باشماق، بشمق، بشماقچی شود .

بشمل . [ ] (اِخ) . یکی‌ازامری محمدبن ملکشاه بوده که وی را بصلح با برکیارق ترغیب‌میکردند ومحمد بن ملکشاه که ازین صلح ناراضی‌بود وی را در قزوین بکشت : محمدبن‌ملکشاه بقزوین‌آمدوازصلح پشیمان شد ،البتکین ماه روی‌را میل کشید و بشمل را بسمل کرد جهت آنکه ایشان‌اورا در صلح ترغیب کرده بودند . رجوع به تاریخ گزیده چاپ ۱۳۲۸ ق لندن ص ۴۵۳ شود.

بشمن . [بَ مَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان چهار فریضه بخش مرکزی شهرستان بندرپهلوی با ۴۰۰ تن سکنه . آب از چاه محصول: سبزی، صیفی. شغل : حصیربافی (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲) .

بشمور . [بُ] (اِخ) کوره‌ایست در مصر نزدیک دمیاط . (از معجم البلدان) .

بشم‌وزغ. [بَ مِ وَ زَ] (ترکیب اضافی) پشم‌وزغ. بفارسی‌طحلب‌است . (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) . و رجوع به پشم‌وزغ در همین لغت نامه شود .

بشمه . [بَ مَ] (اِ) بشم یابشیمه . پوستی‌که هنوز آنرا دباغت نکرده باشند . (برهان) . (ازجهانگیری) . (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). پوست‌خام‌که‌آنرا سیرم گویند. (سروری) .(شعوری‌ج ۱ ورق ۱۹۶) پوست‌خام پیراسته. [ظاهراً نه‌پیراسته] که‌آنراسیرم (۴) نیزگویند . (شرفنامهٔ‌منیری) . پوست دباغت نشده . (فرهنگ نظام) . ورجوع‌به بشیمه ، شود .
|| دانهٔ باشد سیاه‌مانند عدس‌که درداروهای چشم بکاربرندو بعضی گویند باین معنی‌عربی است . (برهان) . (ازناظم‌الاطباء) . (از - جهانگیری) . (از آنندراج) . چشمک (جهانگیری) . (ابن بیطار) . جاکسو . (جهانگیری) . کحل‌السودان .(ابن‌البیطار). جته‌السوداء. (ابن بیطار) . زینه‌المکحلة . (ابن‌بیطار) . تشمیزج . دانه‌ایست دوایی بر هیئت عدس‌سیاه رنگ و براق درعلاج چشم بکارمیرودونامهای‌دیگرش چشمزوچشمیزک و چشخام و چاکسو است . دراین‌صورت عربی‌است نه فارسی .(فرهنگ‌نظام). رجوع به ابن‌بیطار ، تحفهٔ حکیم مؤمن ، تذکرهٔ - داود ضریر انطاکی ص ۷۸ و بشم . شود .

بشمی . [بَ شَ ما] (اِخ) .وادیی‌است در تهامه‌که رود بشائم در آن میریزد . این اعرابی‌گوید بسمی‌بەسین هم‌روایت شده وآن وادیی‌است‌که در عسفان یا امج میریزد و آن‌رانظایری‌پنجگانه است‌که درکلمه (قلهی) ذکر شده‌است . (از معجم‌البلدان).

بشمین. [ ] (نهر) (اِخ) نهریست منشعب از آب بوی که از کوههای بتم و صغانیان بر میخیزد. رجوع‌به ، نزهة‌القلوب ج ۳ چاپ ۱۳۳۱ق‌لندن ص ۲۱۳ ،شود .

بشن . [بَ یا بَ ش] (۵) (اِ) یابش. بمعنی‌قد وبالاباشد. (برهان). (ناظم‌الاطباء). (ازجهانگیری).(شعوری ج ۱ورق ۱۸۶) . بمعنی قد و بالا و اندام و بدن آدمی آمده و بمعنی بروسینه‌اصح است‌و از شیرازیان‌مکرر شنیده شده‌که در مقام برهنگی و گرسنگی گفته‌اند : نه‌بشنم پوشیده ونه‌شکمم‌سیراست. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) :

سهای بشن و بالای تو داده
دل پر درد و میشم خیره بالا.

بندار رازی.(بنقل احوال واشعاررودکی ج ۳ ص ۱۱۴۱).

وه‌که برخی ز پای تا سر او
بشن و بالای چون‌صنوبراو (۶)

انوری . (بنقل جهانگیری رشیدی و فرهنگ نظام) .
|| بدن . (ازبرهان) . بدن و تن . (ناظم - الاطباء) . (سروری).قامت و بدن .(رشیدی) بدن‌آدمی . (آنندراج) . بدن و اندام . (فرهنگ‌نظام) . ||سرو بن و اطراف‌هرچیزی را نیزگفته‌اند . (برهان) . (ازناظم‌الاطباء) .

بشن. [بِ ریا، بَ] (اِ)یا بش. نام‌هفتمین‌منزل از منازل قمر نزد عرب (خورتک)،بپوستی بندهش ۸۸"= سغدی : شنوند=خوارزمی : خویا=عربی : هنعه ، منزل‌چهارم از منازل

---

(۴) کردی پسمه [پِ مَ] شلوارازپوست بز. (فرهنگ‌دکترمعین) . (۳) pantoufle . (دزی) (۲ و ۱) biscuit .
(۵) صاحب انجمن‌آرا و سروری [بَ] آورده اند . (۶) رشیدی آرد : درین معنی ومثال تأمل است .

قمر شود ایرانیان «گاه‌شماری ص ۲۰۵ - (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین : بشن)

بشن. [ ] (اِخ) (کی ...) نیای لهراسب: لهراسب بن اروندشاه بن کی بشن ابن کیقباد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۹۵ چاپ عکسی ۱۳۲۸ ق لندن.

بشناختن. [بِ تَ] (مص م) فهم کردن (زمخشری). تمیزدادن. درک کردن. دریافتن: بشناختم که آدمی شریف‌تر خلایق و عزیزتر موجودات است. (کلیله). رجوع به شناختن شود.

بشناقة. [بَ قَ] (اِ) معرب ازلاتینی پاستیناکا (۱) (دزی ج ۱ ص ۹۱). هویج. زردک. (فرهنگ دکتر معین).

بشنان. [ ] (اِ) به‌لغت بربری بسفایج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بشن پد. [بِ شَ پَ](اِ) یابشن پذ(۲) نوعی ازسرود هندی است مثل دهرپد. (غیاث). (آنندراج). (ماللهند ص ۲۷۳ س ۸).

بشنة. [بِ نَ] (ع اِ) (۳) یک قسم از ارزن. (ناظم الاطباء). امروز درالجزایر این نام را بنوعی گاورس دهند. (یادداشت مؤلف). ذرت خوشهٔ. جاورس. ذرت هندی. جوکن. ذرت جاروی. ذرت خوشه‌آویز. ذرت چهل‌چراغی. ذرت قندی. گندم مصری. ورجوع به فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی شود.

بشنج. [بَ شَ] (اِ) تابش و طراوت رخسار وآبرو. (برهان). (ناظم الاطباء). (ازجهانگیری). (انجمن آرا). طراوت رخسار و آب‌روی. (از آنندراج). تابش روی باشد. (سروری). طراوت رخسار وآب رو. (رشیدی). (مؤیدالفضلاء). (فرهنگ نظام). تاب‌روی. (شرفنامهٔ منیری). آب و رنگ رخسار. تروتازگی رخسار.

|| از ابزارهای نساجی است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴،۲۰۱). رجوع به بشنجه شود.

بشنج. [بِ یا بَ شَ] (اِ) پشنج. پشنگ. بشنگ بمعنی پاشیدن از مصدر پشنجیدن(۴) از ریشهٔ تیک (۵) «اسفا ۱ : ۱ ص ۳۰۲» (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). ظاهراً اسم مصدر بشنجیدن است وبرای پاشیدن آهار استعمال شود. (فرهنگ نظام).

— یک بشنگ آب. مقدار آب که یک بار بادست پاشیده شود.

|| خشکی که برروی آدمی افتد وبعربی کلف خوانند. (برهان). (سروری). کلف و خشکی که بر روی آدمی افتد. (ناظم الاطباء). (انجمن آرا). (آنندراج). سیاهیی که بر رو ظاهرشودو بتازی کلف گویند. (رشیدی). (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴-۲۰۱) لکهٔ روی چهره و بدن.

بشنجنده. [بِ یا، بَ شَ جَ دَ] (ن ف) پاشنده. رجوع به بشنجیدن، شود.

بشنجه. [بَ شَ جَ ، یا، بِ شِ جِ] (اِ) پشنجه. افزاری باشد که جولاهکان بدان آهار برتانه مالند و آن دسته گیاهی بود که مانند جاروب برهم بسته باشند. (برهان). (ازجهانگیری). (از ناظم الاطباء). (از - فرهنگ نظام). دست‌افزار جولاهان که بدان آهار برتار کشند. (انجمن آرا) (آنندراج). مادهٔ آهار. (رشیدی). (شرفنامهٔ منیری). ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۶ و ۲۰۹ و پشنجه در همین لغت‌نامه شود :

بشنجه روی و ازرق چشم و اشقر(۶)
سر اورا خم گل نی خم زر. (۷)
نظامی. (بنقل آنندراج وفرهنگ نظام).

تا رو پود مراد من نشود
تافته بی بشنجهٔ (۸) لطفت.
قریع الدهر. (بنقل فرهنگ نظام وانجمن آراو آنندراج). || آهاری باشد که برتانه مالند. (ازبرهان). (ازجهانگیری). (ناظم الاطباء). (ازرشیدی). (ازآنندراج). (ازفرهنگ نظام).

بشنجه‌زن. [بِ شَ ، یا شِ جَ زَ] (ن ف مرکب) یاپشنجه‌زن. آنکه بشنجه بکاربرد. مرطم [مِ طَ] مرشه. [مِ رَ شْ] جولاهکی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بشنجه، شود.

بشنجیدن. [بِ ، یا ، بَ شَ دَ] (مص م) پشنجیدن. پاشیدن. (ناظم الاطباء). بمعنی پاشیدن است و این لغت دردری استعمال شود و اهل تبرستان بمعنی ریختن و پاشیدن بکار برند و بحذف جیم نیز مخفف آن آمده‌است. چنانکه گویند : آب کاسه را بشن یعنی بپاش و بریز. (از انجمن آرا). (ازآنندراج). ریختن و پاشیدن. (فرهنگ نظام) :

بخنجر همه تنش انجیده‌اند
برآن خاک خونش بشنجیده‌اند.
ابیبی. (بنقل رشیدی، انجمن آرا وآنندراج و فرهنگ نظام). ورجوع به پشنجیدن، درهمین لغت‌نامه، وبشنج، شود.

بشنجیده. [بِ ، یا، بَ شَ دیا دِ] (ن مف) ریخته، پاشیده. (انجمن آرا). پاشیده‌شده. (رشیدی). (آنندراج). رجوع به بشنجیدن وپشنجیدن وپشخیده درهمین لغت‌نامه شود.

بشندن. [بِ نَ دَ] (مص م) بشنیدن. شنیدن :

گریزان ببالا چرا برشدی
چوآواز شیرژیان بشندی.
فردوسی.

شکسته شدش لشکری کامدی
چوآوازاین داستان بشندی.
فردوسی.

ورجوع به بشنیدن وشنیدن، شود.

بشنزه. [بَ نِ زَ] (اِ) صورتی ازبشنژه رجوع به بشنژه ، شود.

بشنژه. [بُ نَ یا نِ ژَ] (اِ)(۹) یا، بشنزه چنگالی باشد که از آرد کنجد و خرما یا از نان گرم و روغن سازند واصح اینست. (ازبرهان). (ازناظم الاطباء). چنگالی باشد که از نان تنک و خرما و روغن بسازند. و بیکدیگر بمالند و بخورند. (انجمن آرا). (آنندراج). چنگالی گویند که از نان تنک وخرماو روغن سازند. (جهانگیری). چنگالی که از نان تنک وخرما سازند وبعضی گفته‌اند اردهٔ کنجد و خرما. (رشیدی). (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۶ و ۲۲۱).

غذایی است که از نان و خرما و روغن ساخته میشود و نام دیگرش چنگال است غذای مذکور با هردو نامش مخصوص جنوب ایران (فارس) است. (ازفرهنگ نظام) :

من بمالم بپای بشنژه روی
گویم ازدست زخم بریان داد(۱۰).
بسحق اطعمه. (بنقل انجمن آرا وجهانگیری وآنندراج وفرهنگ نظام).

گرتیر بلا بارد درکوچهٔ ماهیچه
از نان سپری سازم وز بشنزه آماجی.
بسحق اطعمه.

بشنفتن. [بِ نُ تَ] (مص م) شنفتن. شنیدن. رجوع به شنفتن و شنیدن، شود.

بشنق. [ ] (اِ) دستمالی را بزیر چانه گذراندن. (دزی ج ۱ ص ۹۱).

بشنک. [بِ ، یا، بَ ، یا، بُ نَ یا، نْ] (اِ) رجوع به، بشتک، شود.

بشنک. [بَ شَ](اِخ) یکی ازسرداران شاه‌شجاع که از وی التماس لشکری مینمود تا بمحاصرهٔ شوشتر رود. رجوع به تاریخ گزیده چاپ عکسی ۱۳۳۸ ق لندن ص ۸۲۳ شود.

بشنگ. [بِ شِ] (اِ) پشنگ. آلتی باشد سرش مانند کلنگ دراز که بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام). (انجمن آرا). (آنندراج). آلتی که بنایان دیوار بدان سوراخ کنند. (شرفنامهٔ منیری). دست افزاری باشد که از آهن کرده‌باشند درازو سرتیز ، بنایان بدان سوراخ در دیوارها کنند. (معیارجمالی):

---

(۱) pastinaca-fenouil sauvage . fenouil persil. (دزی ج ۱ ص ۹۱) (۲) Vishnupada (۳) sorgho .
(۴) pashinjîdhan . (۵) thic . (۶) نل: احمر. (جهانگیری). (۷) رشیدی شاهد برای آهار آورده است.
(۸) در چاپ دبیرسیاقی شکنجه. (۹) [بُ شَ ژُ](ناظم الاطباء). (۱۰) نل : بریانی.

در آورد سخطش بارهٔ سپهر ازپای
بیک اشارت بی دستبرد بیل وشنگک.
شمس فخری.

|| کلنگک. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). || اسکنهٔ نجاری. (ازبرهان). (آنندراج). (فرهنگ نظام). || تیشهٔ بنایی. (ازبرهان). (انجمن آرا). (آنندراج). || تیشهٔ نجاری. (ازبرهان). (انجمن آرا). (آنندراج). آلتی که نجارچوب بدان بسنبد، و بهندی نهامی، نامند. (شرفنامهٔ منیری). و رجوع به پشنگ در همین لغت نامه شود.

بشنگ. [ب َ ش َ] (اِخ). = پشن. پدر افراسیاب واغریرث: افراسیاب بن بشنگ افراسیاب بن بشنگ بن زادشم بن تور بن فریدون (۱) رجوع به تاریخ گزیده چاپ عکسی ۱۳۲۸ ق لندن ص ۹۰،۶۶ و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۸ و پشنگ و پشن در همین لغت نامه شود:

بشنگ دهرمده دل که آن عجوزهٔ مست
کباب کرد بشنگی دل هزار بشنگ.
کاتبی.

بشنگ. [ب َ ش َ] (اِخ). یا، پشنگ = شیده. خال افراسیاب. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۹ شود.

بشنگ. [ب َ ش َ] (اِ). آنچه ازخرما بیرون باشد. (مؤیدالفضلاء).

بشنو. [ب ِ] (اِخ). ده از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. آب از رودخانه محصول: خرما. شغل: زراعت.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بشنواندن. [ب ِ ن َ د َ] (مص م) شنواندن شنوانیدن:

چشم احسان بی بصر مانده است تا روزی کجا
بشنواند کلک توگوش مکارم را صریر.
سنایی.

رجوع به شنواندن شود:

بشنودن. [ب ِ د َ] (مص لازم) (۲) شنیدن. بشنیدن. شنودن: شیر سخن دمنه بشنود. (کلیله). ورجوع به بشنیدن، شنیدن. بشنودن وشنودن. شود:

زاختر بدونیک بشنوده بود
جهان راچپ وراست پیموده بود.
فردوسی.

بشنوقه. [ ] (اِ) بشنق دستمالیکه بزیر چانه بندند. رجوع به بشنق ودزی ج ۱ ص ۹۱ شود.

بشنوی. [ب َ ن َ] (ص ن). طایفهٔ بزرگی از کردان که در نواحی جزیرهٔ ابن عمر ساکن باشند. رجوع به کرد وپیوستگی نژادی وتاریخی او ص ۱۸۵،۱۹۰ واللباب ص ۱۲۷ شود.

بشنوی. [ ] (اِخ) حسین. ازشاعران بود ودرمذمت بدار آویختن جسد باذ (۳۷۳ هـ) اشعار عربی دارد. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۸۶ شود. مؤلف اللباب نام وی را ابو عبدالله حسین بن داود آورده و گوید او را دیوان مشهوری بود. رجوع به اللباب ص ۱۲۸ شود.

بشنه. [ب ِ ن ِ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ مشکان بخش نی ریز شهرستان فسا. سکنه ۲۹۱ تن. آب: ازقنات. محصول: غلات. شغل: زراعت وقالی بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بشنه. [ب َ ن َ] (اِ) گیاهیست باریک با شاخسار فراوان و دراز و باریک وگره دار که همه از منشاء واحد جدا شوندوبیشتر بر روی تخته سنگها گسترده شوند. طولش باندازهٔ انگشت ورنگش سبز مایل بزردی وسفیدی باشد. رجوع به ترجمهٔ فرانسوی ابن بیطار شود.

بشنیدن. [ب ِ د َ] (مص م). شنیدن. استماع کردن:

تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو.
فردوسی.

رجوع به شنیدن شود.

بشنیز. [ب َ] (اِ). بشنیزه است که آنرا بوی مادران گویند. (برهان فرهنگ نظام) بو مادران. (ناظم الاطباء). گیاهی است که در تداوی بکار برند و آنرا بوی مادران و بوماران گویند. (از مؤیدالفضلاء). گیاهی است که آنرا بومادران گویند و برنجاسب نیز گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). (ازسروری). علفی است برای دوا استعمال میشود و آنرا بوی مادران گویند ودر عربی بر نجاسب و نرنجاسف گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶ و ۱۹۶). گیاهی است که در تداوی بکار برند. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی باشد که در دوا بکار برند و اورا بو مادران و برنجاسب نیز گویند. (جهانگیری). ورجوع به بشنیزه شود.

بشنیزه. [ب َ زَ یا زِ] (اِ). بمعنی بشنیز است که بوی مادران باشد. (برهان). (ناظم الاطبا). (از رشیدی). رجوع به بشنیز شود.

بشنین. [ب ُ یا ب َ] (اِ) گلی است در مصرو آن مانند نیلوفر پیوسته در میان آب میباشد. گویند هر صباح سر از آب برمیآورد و شام به ته آب فرو میرود و همین ساق دارد و بس یعنی برگ ندارد و ببزرگی غورهٔ خشخاش میشود و تخم آن سفید است. در عطریات بکار برند و از آن گل روغنی سازند بجهت علت سرسام و بیخ آن مقوی است باه را. (برهان). (ازآنندراج). (از انجمن آرا). جلجال مصری. ریشهٔ آنرا بیاوران یا بیارون نامند. گلی در مصر مانند نیلوفر پیوسته درآب و تخم آن سفید و معطر که بپارسی بیارون گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی است که آنرا در مصرعرایس النیل خوانند زیرا در نقاطیکه نیل هنگام جزر آب بجای میگذارد میروید ودارای ساق طویلی است بارتفاع آب ووقتیکه هم سطح آب شود برگهای سبز پهن بروی آب پخش کند که فلکهٔ گردی تشکیل دهد مانند وسط کف دست وشکوفه اش بسفیدی زند. درآفتاب پدیدآید ودر سایه نهان شود وداخل فلکه بزردی زند وبیخ آن مانندشلغم است لیکن زردتر. مصریان آنرابیارون خوانند و این گیاه در تمام احوال خاصیت نیلوفر دارد. دوایی است که نام دیگرش نیلوفرمصریست. (فرهنگ نظام). ورجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۸ وتحفهٔ حکیم مؤمن ومفردات ابن بیطار شود.

نوعی از نیلوفرمصری است ودر حین زیادتی آب رودنیل میرویدوساقش بقدرعمق آب وگلش سفید و بقدر قبهٔ خشخاش ودر طلوع آفتاب ازآب بیرون میاید و درغروب نهان میشود و تخمش شبیه بجاورس و بیخش مثل شلغم وازآن کوچکتر ودررنگ و طعم مثل زردهٔ تخم مرغ است واهل مصر آن را پخته وخام میخورند در دوم سرد و در اول دویم تر ودر جمیع افعال مثل نیلوفر و بیخش مقوی معده وباه وجهت زحیراسهال صفراوی و باشیرجهت سرفه نافع و گلش با قوهٔ محلله وروغن معمول از گل او جهت ذات الجنب و جنون ودرد سر و شقیقهٔ سعوطا و طلای مفید. وشربت اودرا افعال مثل شربت نیلوفر ودانهٔ اومحلل ورمهاوجهت بواسیرنافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بشو. [ ] (چشمه). (اِخ) ازناحیهٔ تل خسروی کوه کیلویه نیم فرسنگ میانهٔ جنوب ومشرق قریهٔ کره است. الوارمیگویند کیخسرو در این چشمه تن شویی کرده چنانچه درناحیهٔ تل خسروی گفته شد. (فارسنامهٔ ناصری).

بشواذق. [ب ُ ذَ] (اِخ) قریه ایست بالای مرو در پنج فرسنگی آن که جماعتی از علماء ازآنجابرخاسته اندونسبت بدان بشواذقی است (از معجم البلدان). (ازمرآت البلدان).

بشواذقی. [ب ُ ذَ] (ص ن). منسوب به بشواذق که قریه ایست بانتهای مرو به پنج فرسخی و از آنجا جماعتی از علما از قبیل سلمة بن بشار بشواذقی و برادرش قاضی محمد بن بشار بشواذقی وغیره برخاستند. رجوع به اللباب شود.

بشوتن. [ب َ یا بِ ت َ] (ص). بداصل. (ناظم الاطباء). || (اِ). بمعنی بوزینه هم آمده است که میمون باشد. (برهان). میمون است. (صحاح الفرس). (ناظم الاطباء). بوزینه. (سروری). (از آنندراج).

(۱) افراسیاب بن بشنگ بن راشن بن زادشم بن تور بن افریدون. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۸).

(۲) مؤلف مؤید الفضلاء ، بشنو فعل امر را بمعنی بوکن آورده است وبیگمان لغتی است محلی.

بشوتن. [بِ یا بَ تَ] (اِخ). پشوتن.معنی ترکیبی آن را صاحب فرهنگ (انجمن - آرا) و(آنندراج) تن‌خودرابشوی دانسته‌اند بخیال اینکه‌کلمه دری باشد اماچنین نیست. نام برادراسفندیاراست. (برهان).(سروری) (فرهنگ نظام) . نام پسر گشتاسب وبرادر اسفندیار است . (ناظم الاطباء) .
نام پسرگشتاسب از کتایون دخترقیصر واو برادر اسفندیار است از یک مادر و پدر . بکسر اول و فتح فوقانی بوزن فزودن، نام برادر اسفندیار پسر گشتاسب شاه که در عقل ودانش و اخلاق پسندیده مشهور و معروف بوده ودرمعنی‌وزارت‌اسفندیاررا می‌نموده در سفر زابلستان چندانکه خواست میانه رستم و اسفندیار اصلاحی کند میسرنکردید بعد از قتل اسفندیار نامه بگشتاسب نوشته معذرت خواست در آنجا فردوسی گوید :

یکی نامه بنوشت رستم بدرد
همه کار فرزند او یاد کرد .
بشه گفت یزدان گوای منست
بشوتن درین رهنمای من است .
بشوتن بیامد گواهی بداد
سخنهای رستم همه کرد یاد
فردوسی .

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۳ و حبیب‌السیر چاپ قدیم طهران ج ۱ ص ۷۲ و فرهنگ شاهنامه دکتر شفق و شعوری ج ۱ وپشوتن‌درهمین‌لغت‌نامه ،شود .

بشودن. [بُ دَ] (مص). شستن.(ناظم الاطباء) . || بدخلق بودن . (ناظم الاطباء) . || بد طبیعت بودن . (ناظم الاطباء) .

بشوذقی. [بُ ذَ] (ص‌ن). منسوب به بشواذق . رجوع به بشواذق شود .

بشوذقی. [بُ ذَ] (اِخ).سلمه‌بن بشار بشوذقی برادر قاضی محمدبن بشار ازعالمان بود . (از معجم‌البلدان) .

بشور. [بُ] (ع‌مص) مژده دادن کسی را. (آنندراج) . مژدگانی دادن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . ورجوع به بشر ، بشارة ، شود .

بشور آمدن. [بِ‌م‌دَ] (مص‌مرکب ل). متغیرشدن. منقلب شدن.بهیجان آمدن‌بجوش‌و خروش‌آمدن:

سبک مغزان بشور آیند ازهرحرف بیمغزی
بفریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را .
صائب .

بشوراندن. [بَ دَ] (مص مرکب م) . بشورانیدن‌شوراندن،شوراندن،حب...النیل منش بشوراند . (الابنیه فی‌حقایق‌الادویه) . اندرآن وقت بادی‌عظیم آید و دریابشوراند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .

بشورانیدن. [بِ دَ] (مص). (۱) بشوریدن بشوراندن . بهم زدن.منقلب‌کردن. ژولیدن. زیر وزبر کردن . واگر این نخاع در میان نبودی (در میان عصب ودماغ) هر اندامی که حرکت کردی دماغ از هم بکشیدی و بشورانیدی و مضرت آنرا اندازه نبودی . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).ورجوع‌به‌بشورانیدن و شوراندن شود .

بشورفتن. [بَ رَ تَ] (مص). بلغت زند پرستیدن وعبادت‌کردن . (ناظم‌الاطباء) رجوع به بشرونتن و برهان شود .

بشورفتن. [بِ رَ تَ] (مص‌مرکب). در تداول عامه بشوهر رفتن دختر .

بشوریدن. [بِ دَ]. (مصم)(۲)شوریدن پشوریدن . نفرین ودعای بدکردن راگویند (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء). (ازمؤیدالفضلاء). رجوع به پشوریدن در همین لغت‌نامه شود.
|| شوریدن ودر غضب شدن‌که بعربی‌هیجان خوانند. (از برهان) .برانگیختن ودرغضب شدن و با پژولیده در معنی متناسب است . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . شوریدن و در غضب شدن . (ناظم‌الاطباء) . در غضب‌شدن (مؤیدالفضلاء) . خشمگین شدن . رجوع به شوریدن شود .

بدشنام زشت وبآواز سخت
به تندی‌بشوریدباشور بخت
فردوسی .

|| یاغی‌شدن . سرکشی کردن. تمردکردن. نافرمانی‌کردن . شوریدن . بجنبش آمدن :

بدو گفت موبد که بااین سپاه
سزدگربشوریم باساوه شاه .
فردوسی .

واز شومی این طریقت جهان برقباد بشورید واوراخلع کردند.(فار-نامهٔ‌ابن‌بلخی‌ص۲۳) . صواب‌آنست که زودبمقرعزخویش‌بازگردی پیش از آنکه این خبر آنجا رسد و رعیت بشورند. (تاریخ بخارا) چون‌اورادفن‌کردند اشکر بشوریدوخلاف کردند. (تاریخ بخارا). آنچه مادهٔ او سودای سوخته باشد ساکن‌تر باشد بلکه همچون عاقلی‌ومتفکری باشد[یعنی خداوند مانیا] لکن هرگاه که بشورد واندر حرکت آید اورا دشخوار فرو توان گرفت ودیرآرام گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| منقلب شدن. بهم‌خوردن. مضطرب گشتن:

پیچیده سراز سودای شیرین
بشوریده دل از صفرای‌شیرین.
نظامی (الحاقی).

|| بهم زدن . درهم کردن . مخلوط‌کردن : پارهٔ نجاست بشورید وبر من‌انداخت‌من سینه پیش اوداشتم‌وآنرابخوشی‌قبول کردم(تذکرة-الاولیای عطار) . || برانگیختن . (ناظم - الاطباء) . || بتازی هوان (خواری)گویند. (مؤید الفضلاء) .

بشوریده. [بِ دَ یا دِ] (ن‌مف)پشولیده. شوریده.پریشان‌گشته وجذبه‌یافته . (ازانجمن آرا). منقلب،پریشان.مضطرب.شوریده‌حالت:

شد یکدومه که بنده بشوریده حالت‌است
زین اخترمشعبد و ایام چاپلوس .
شهاب‌الدین محمدبن‌هما. (بنقل‌لباب‌الالباب)

ورجوع به‌شوریدن،پشولیده،وشوریده‌درهمین لغت‌نامه‌شود .

بشوش. [بِ] (ص).فریب دهنده در تجارت‌و سوداگری . (ناظم‌الاطباء).مکاس کردن در بیع ای تأخیرکردن و فروختن تا بهار زیاده شود . (مؤید الفضلاء) .

بشول. [بِ یا بَ یا بُ] (اِمص).گزارندهٔ کارها. (برهان). (انجمن‌آرا). (آنندراج). گزارندهٔ‌کارباشد . (سروری) . (ازشعوری) رجوع به شولیدن شود . || گزاردن کار بود . (اوبهی) . (فرهنگ خطی). ||داننده وبیننده.(ازبرهان).(انجمن‌آرا).(آنندراج) . (جهانگیری) . || دیدن، دانستن.(شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ خطی) . (سروری). (از مؤیدالفضلاء). || صیغهٔ امربمعنی‌بدان وببین وکارسازی‌کن. (ازبرهان). (ازانجمن‌آرا). (از آنندراج). (از جهانگیری).بمعنی امر بگذاردن کارو دیدن نیز آمده (-سروری) . مصلحت داشتن . (شعوری) . بدان وببین . (رشیدی). (ازسروری) . رجوع به بشولیدن شود .
|| برهم زدگی و پریشانی . (از برهان) . (سروری) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . بر هم زدن و پریشان شدن . (شعوری) :

بیان طرهٔ توکرد می ولیک دلم
زبس بشول‌که داردبکنه‌آن نرسید.
ابن‌یمین . (بنقل‌سروری وشعوری و فرهنگ نظام) .

|| صیغهٔ امر بدین‌معنی‌یعنی برهم‌زن‌وپریشان کن . (از برهان) . (از سروری) . رجوع به‌بشولیدن شود .
|| (ص) تیز دست وکارآزموده . (ناظم - الاطباء) . || چست وچالاک .(ناظم‌الاطباء). || باهوش.(ناظم‌الاطباء) . || (اِ) . هنگامه و غوغا . (ناظم‌الاطباء) .
ـــ کار بشول، کار ساز. آنکه کاری‌انجام دهد :

(۱) از بای تاکید + مصدر شورانیدن . (۲) [بِ دَ] رهنگ دکتر معین.

کار بشولی که خرد کیش شد
ازسر تدبیر وخرد پیش شد(۱) .
ابو شکور . (بنقل سروری و شعوری)(۲).
رجوع به کار بشول وکار بشولی در همین لغت‌نامه ومبشول در برهان شود .
— لقمه بشول‌ولقمه بشولی، ظاهراًدرابیات زیر بمعنی فضولی وهرزگی وتجاوز وکنایه از ذکر باشد (۳):
زردگشت از فراق لقمه بشول
روی سرخ من‌ای سیاهٔ دول .(٤)
انوری‌درهجوقاضی کیرنک . (دیوان‌چاپ نفیسی، وسروری، رشیدی وجهانگیری) .
خشمش آنجاکه داد نامیه را گوشمال
لقمه بشولی نکرد خاربزم(۵) رطب .
اثیرالدین‌اخسیکتی. (دیوان‌ص۲۹، سروری وحاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) .

بشولاندن . [بُ یا بَ یا بِ دَ](مص م) بشولانیدن . رجوع به بشولانیدن شود .

بشولانیدن. [بُ یا بَ یا بِ دَ](مص م) برانگیزانیدن. (ناظم‌الاطباء). بشولاندن.
|| حرکت دادن و متحرک ساختن‌وجنبانیدن (ناظم الاطباء). (۶) .

بشولش. [بُ یا بِ یا بَ لِ] (اسم مص) بر همزدگی و پریشانی . (ازبرهان) . بر همزدگی و پریشانی . (سروری) . بشولش مصدر آلت بشولیدن و بشولیده یعنی برهم زده و پریشان‌کرده و پریشان‌شده . (انجمن آرا) . (آنندراج) . پریشانی و غمناک و المناک است . (شعوری ج۱ورق ۱۷۰) . تشویش و پریشانی . (ناظم الاطباء) :
صبح اگرکشتی‌نفس را دردهان
کی‌رسیدی این بشولش در جهان .
عطار . (بنقل شعوری ج ۱ورق ۱۷۰) .
|| کارگزاری و داننگی . (سروری) . (ازشعوری) .
||بینندگی . (برهان) . بینندگی ودانندگی . (سروری). || کردار وعمل واجرا. (ناظم‌الاطباء). || پرداخت. (ناظم‌الاطباء). || علم ودانش و بینش . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به بشولیدن شود.

بشولنده. [بِ یا بُ یا بَ دَ] (ن ف) گزارندهٔ کارها وکارساز . || حرکت دهنده وجنباننده. || چست وچالاک وماهر.
|| باهوش. هوشمند . || عالم ودانا وبینا.
||پریشان‌کننده وپاشنده.
|| متحیر . رجوع به بشول ، بشولاندن ، بشولانیدن ، بشولش، بشولیدن شود.

بشولیدگی. [بِ دَ / دِ] (حامص) تشویش: ازین سبب توزع خاطروبشولیدگی ضمیر ظاهرگشت . (جهانگشای جوینی). و هرروز تشویش وبشولیدگی وتوزع ضمیر و دلتنگی‌زیادت‌می‌شد.(جهانگشای جوینی).

بشولیدن. [بِ یا بَ یا بُ دَ] (مصل) بشوریدن. پشولیدن، دیدن‌ودانستن.(برهان). (فرهنگ خطی). (صحاح‌الفرس). (سروری). دیدن و نگریستن . (ناظم‌الاطباء) . دیدن . (فرهنگ‌نظام). (۷) :
کار بشولی که خرد کیش شد
ازسر تدبیر وخرد پیش شد .
ابوشکور. (بنقل‌فرهنگ‌نظام‌واشعارپراکنده).
|| برهمزدن وپریشان کردن . (برهان) (سروری).پریشان‌کردن. (غیاث).بشوریدن. (شرفنامهٔ منیری).شوریده‌کردن وبرهم‌زدن و پریشان نمودن . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شولیدن وژولیدن و شوریدن شود:
فلک دربشولیدن‌کاراوست
تونبشین‌وبگماز‌بستان زدوست.
بهرامی. (بنقل سروری وفرهنگ نظام).
بربند دست‌آسمان ببشول بنگاه‌جهان(۸)
برزن‌زمین‌رابرزمان وانداز درقعرسقر.
اثیرالدین‌اخسیکتی.(بنقل‌سروری‌وفرهنگ‌نظام).
و می‌گفت الله الله ومن پنهان گوش میداشتم گفت ای‌بوعلی مرا مبشول برفتم وبازآمده و او همان میگفت تاجان بداد.
(تذکرةالاولیاء عطارج ۲ ص۱۹۱) .
|| حرکت دادن وجنباندن. (ناظم‌الاطباء).
|| آمیختن ومخلوط‌کردن. (ناظم‌الاطباء).
|| پاشیدن وافشاندن . (ناظم‌الاطباء). || اجرا کردن. (ناظم‌الاطباء) . || کارگزاری‌کردن وکارسازی نمودن . (ازبرهان). کارسازی نمودن . (ناظم‌الاطباء) . گـزاردن کار. (سروری) . گذاشتن کار . (فرهنگ‌نظام) :
نریمان بید شاد و گفتا مموُل
همه کارهای دگر بربشول.
(گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی ص۲٤۷).
|| (لوم) درمانده ومتحیرنشستن.(برهان).(مؤیدالفضلاء) . (ناظم‌الاطباء) . پریشان و متحیرشدن وکردن. (فرهنگ‌نظام).
|| چست وچالاک وماهربودن. || جنبیدن. (ناظم‌الاطباء). || نشستن ازماندگی. (ناظم الاطباء). || باهوش‌بودن. هوشمند بودن. رجوع به‌شولیدن ، ژولیدن، ژولیده شود .

بشولیدنی. [بِ یا بَ دَ] (ص لیاقت). درخور بشولیدن. رجوع به‌بشولیدن شود.

بشولیده . [بُ یا بِ یا بَ دَ یا دِ] (ن مف) بشوالیده.بشوریده . (شرفنامهٔ‌منیری) . (فرهنگ خطی) . برهمزده و بشوریده باشد (برهان) . (ازناظم‌الاطباء).شوریده وپریشان. (مؤیدالفضلاء). برهمزده‌وپریشان. (سروری). مشوش. پریشان. شوریده. مضطرب: السغل [سِ غِ] بشولیده اعضاء . (تاج‌المصادر ـ بیهقی). رجوع به‌شوریدن‌وشوریده‌وبشولیدن شود :
البته آن پیغامبر عرب را تعرض نرسانی و وقت بروی بشولیده‌نگردانی .
(تاریخ‌بیهق) .
و خاندان ایشان خاندان علم و زهد بوده‌است چون درعمل سلطان خوض کردند کاربربعض بشولیده گشت .
(تاریخ بیهق) .
روزی من اندر کرمان بنزدیک وی اندرآمدم باجامهٔ راه بشولیده .
(کشف‌المحجوب هجویری) .
مردم را کالیدکند تا اندیشه بشولیده شود .
(کیمیای‌سعادت) .
نه‌دیگران‌آسوده را برنشینی
نه‌جفدبشولیده‌را برنشانی.
(شرفنامهٔ منیری) .
برسرآتش سودای توام سوخت جگر
اینهم از کار بشولیدهٔ خام دل ماست .
بدون ذکرنام شاعر.(بنقل سروری).
دل بخود بازآور وآرام‌گیر
جمع کن‌خودرابشولیده‌مگیر.
عطار . (بنقل سروری).
|| دیده ودانسته. (برهان). (ناظم‌الاطباء) (سروری).|| آشفته وپریشان. (برهان). (از ناظم‌الاطباء) . || کارسازی کرده.(برهان) . (ناظم الاطباء) . کارگزارد . (سروری)
|| دیوانه و دل زده . (مؤید الفضلاء)
|| کارآزموده ودانا.(ناظم‌الاطباء) . بینا .

(۱) سروری شاهد برای بشول بمعنی بیننده و داننده آورده است . (۲) منسوب برودکی بنقل احوال و اشعار رودکی و فرهنگ دکترمعین بنقل ازآن .
(۳) در متون لغت همه‌جا این ترکیب را شاهد برای بشول آورده‌اند ولی از قرینهٔ بقیهٔ اشعار انوری (دیوان چاپ نفیسی ص ٤۸۰) معنی ترکیبی فوق استنباط شود .
(٤) سروری سعر را شاهد برای معنی امری ببین و بدان آورده و افزاید : درین معنی تأمل است با آنکه بشول بمعنی پریشان کننده درین ابیات مناسبتر است چنانکه مشهور است . (۵) ن ل : نرم . (دیوان) . (۶) درفرهنگ دکترمعین‌،بسه معنی مستقل‌آمده است .
(۷) مؤلف فرهنگ نظام دیدن و دانستن‌را دومعنی گرفته است و حدس میزند ممکن باشد حرف با ، زاید وکلمه شولیدن باشد.
(۸) ن‌ل: زمان.

|| متحیر و درمانده شده ، گشته . رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۹ و بشولیدن درهمین لغت‌نامه ، شود.

بشولیده‌شدن. [بُ یا ب یا بَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) تشوش. [تَ تَ شْ وُ و ش] زوزنی.

بشولیده کردن. [بُ یا ب یا بَ دَ کَ دَ] (مص مرکب). پریشان کردن . بر هم - زدن :

بنالم ازغم این روزگاروا ین آکفت
که‌هرچه‌بدسبب‌شادی ونشاط‌برفت.
سپید شد سراقبال وسال روی‌بتافت
زمانه‌حال‌بشولیده کردوبخت‌بخفت.
(تاریخ بیهق).

بشولیون . [بُ یا ب ل] (ع ا) (۱) بلغت یونانی بذر قطونا را گویندکه سبیوش باشد. (برهان). (آنندراج) . بزر قطوناست. (اختیارات بدیعی). (بحرالجواهر). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . مأخوذ ازیونانی، اسفرزه وبزرقطونا. (ناظم‌الاطباء) .

بشویکهٔ ابراهیم. [بَ شُ وَ کِ یِ ا] (امرکب) (۲) بلغت اندلس، نوعی‌ازخاراست که در زمینهای سنگستان وزمینهای خشن و درشت روید ودرصحراهای شیراز بسیاراست ومگس عسل از گل آن خورش سازد و آنرا قرصعنه خوانند. منفعت بسیاردارد.(برهان). (آنندراج) .نوعی‌ازخارکه درزمینهای درشت وسنگستان روید. (ناظم الاطباء) . ذومائة شوکه. شنذاب. دارفیل. خاروخسکک شوکهٔ ابراهیم. بقلهٔ یهودیه. تفاف.

بشویه . [ ] (اِخ) طایفهٔ از کردان. (ازتاریخ کرد ص ۱۱۳) ورجوع‌به تاج‌العروس شود .

بشهر. [بُ شْ] (اِخ) شهر کیست خرم بناحیت پارس میان سینیز وارکان. (حدود-العالم).

بشیت. [بَ] (اِخ) از قرای فلسطین در خارج رمله‌است. (ازمعجم‌البلدان) .

بشیتی . [بَ] (ص ن) منسوب به‌بشیت. رجوع به‌بشیت شود .

بشیتی . [بَ](اِخ) ابوالقاسم خلف‌بن هبةالله . . . بشیتی مکی محدث بود و بسال ۴۶۳ق درمکه درگذشت. (ازمعجم‌البلدان). ورجوع‌بهمان متن، واللباب شود .

بشیج. [بَ] (ص) مساوی و برابر و یکسان. (ناظم‌الاطباء). || (اِ) مرگ و موت. (ناظم‌الاطباء).||انهدام وتباهی (ناظم-الاطباء) .

بشیر. [بَ] (ع ص) مأخوذ از تازی ، بشارت دهنده و مژده آورنده وکسی‌که خبر خوش‌آورد برخلاف نذیرکه خبربد میآورد. (ناظم‌الاطباء). مژده دهنده. (مؤیدالفضلاء). مژده‌آور. (فرهنگ نظام) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . مژده‌ور . (منتهی الارب) . مژده دهنده. (ترجمان‌عادل‌بن‌علی ص ۲۶). (مهذب‌الاسماء) . مژده رسان. مژده‌دهنده. بشارت دهنده . بشارت رساننده . ضد نذیر. مبشر. (اقرب الموارد):

باشد بهرمراد بشیرتوبخت‌نیک
ازبخت‌نیک‌به‌نبود مرورابشیر.
منوچهری.

زی پیل وشیر واشترکاریشان قوی‌ترند
ایزد بشیر چون نفرستاد ونه‌نذیر.
ناصرخسرو.

بکمان چرخ تیرتو بفروخت
قیرتو عرض‌کرد دهر بشیر.
ناصر خسرو .

همیشه دوات و اقبال سوی اوبینی
یکی بفتح مبشر یکی‌بسعد بشیر .
مسعودسعد .

دارای آسمان وزمین‌خالق‌البشر
کزوی بماست‌آمده خیرالبشربشیر.
سوزنی.

همی‌فرست بتسلیم وقبض جان‌ملکی
که از سلامت ایمان‌بود بشیر مرا.
سوزنی .

نام پیغمبر بشیر است ونذیر اندرنبی
تونهٔ پیغمبر ولیکن بشیری هم‌نذیر.
سوزنی .

عدل بشیریست‌خرد شادکن
کارگری مملکت‌آبادکن.
نظامی .

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب
مگر زمصر بکنعان بشیر میآید .
سعدی (طیبات) .

فرستاد لشکر بشیر و نذیر
گرفتند جمعی ازایشان اسیر.
سعدی (بوستان) .

-- گاهی درشعر باتشدید شین آید:

گفتم‌که بقرآن درپیداست که‌احمد
بشیرونذیراست‌وسراجست ومنور.
ناصرخسرو.

|| خوبروی. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (مؤیدالفضلاء) . (آنندراج). جمیل.(اقرب الموارد). نیکو روی . خوش صورت. ج ، بشراء [بُ شَ] (اقرب‌الموارد). || لقب قدیس لوقای انجیلی. (ازاقرب‌الموارد).

بشیر. [بِ] (ص‌مرکب) (۳) شیرخوار کودك بشیر. نظیربخرد.

-- توگی بشیر، توگی شیردار. نوعی‌غذاست ازارزن که چون شیربرنج بپزند و درجنوب خراسان متداول‌است .

بشیر. [بَ] (اِخ) لقب حضرت‌رسول. یکی‌ازاسمای‌متبرکه ، حضرت رسالت‌پناه‌صم (آنندراج). نام حضرت رسالت صم (مؤید-الفضلاء). لقب‌حضرت محمد رسول‌الله‌است چه مردم را به بهشت و وصال حق بشارت میداده. (فرهنگ نظام):

. . . ان اناالانذیر و بشیر لقوم یؤمنون . (قرآن کریم سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۸۸) . ورجوع‌به سورهٔ ۱۱ آیهٔ۲ و سورهٔ ۵ آیهٔ ۲۲ و سورهٔ ۳۴ آیهٔ ۲۷ وجزآن شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) پدر ایوب. پسرش‌از او درمعجم‌ابن قانع ومسند بزاز روایت دارد. (ازالاصابة ج۱ص۱۸۸). رجوع به‌بشیربن سعدبن‌نعمان شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) نام‌بیست‌وشش‌صحابی است. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).نام جماعتی ازمحدثان. (منتهی-الارب). (ازناظم‌الاطباء).

بشیر. [بَ] (اِخ) ازمشاهیر کیمیاگران اسلامی‌است . (۴۷۳ ه ق). رجوع به‌لغات تاریخیه‌وجغرافیه ترکی ج ۲، شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) لقب قدیس لوقای انجیلی. (ازاقرب‌الموارد).

بشیر. [بَ](اِخ) وی‌بادوبرادرش‌مبشرو بشر در جنگ احد حضور داشت ولی منافق بود وصحابه را هجو میکرد وسپس مرتد شد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۲) . ورجوع به بشربن‌حارث والاصابة ج۱ ص۱۵۵ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) یابشر. رجوع به ، بشربن عقربهٔ جهنی، ابوالیمان وبشربن‌عرفطة ابن‌الخشخاش الجهنی، شود.

بشیر . [بَ] (اِخ) یا ، بشر. پدر رافع است. رجوع به‌بشروالاصابة ج۱ ص ۱۶۶ شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) غلام‌مالک‌بن ذعر خزاعی‌قافله‌سالار کاروانی‌که از مدین بمصر میرفت راه گم کرده بود بسر چاهی که برادران یوسف وی را درآن افکنده بودند منزل کرد واین غلام بود که جهت کشیدن‌آب دلو در چاه افکند وبجای‌آب یوسف را بر-کشید. (حبیب‌السیر چاپ ۱۳۳۳ ش خیام ج۱ص۶۳) .

بشیر. [بَ] (اِخ) جامه‌دار وملازم خاندان شاه شجاع وفرستادهٔ شخص‌او بنزد برادرش

---

(۱) Psullion. (اشتینگاس) دریونانی. (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

(۲) Eryngion, erynge, ergngium. ظاهراً ، مصحف شویکه مصغر شوکه باشد. رجوع به‌،قرصعنه شود.

(۳) مرکب‌از«ب» حرف اضافه + شیر که‌صفت مرکب‌شده ،مانند بخرد.

شاه محمود دباخلعت. ونقل است چون شاه محمود وی را بدید این بیت بخواند :

نشان یوسف گمگشته ، بدهد یعقوب
مگر زمصر بکنعان بشیر می آید.

رجوع به عصر حافظ ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ). ابن ابی بکر بن حامد بن سلیمان بن یوسف زینی تبریزی شافعی متوفی بمکه بسال ۶۴۶ ق ملقب به نجم الدین. او راست تفسیر. (یادداشت مؤلف).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن ابی زید انصاری. یکی از صحابه و انصار است که در زمان پیامبر ص قرآن کریم را جمع میکرد . ابن کلبی گوید پدرش در جنگ احد شربت شهادت نوشید وخود و برادرش، وداعة بن ابی زید با حضرت علی ع در صفین حضور داشت . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۳ ، وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن ابی مسعود انصاری بدری. ابن منده او را جزو صحابه آورده و پیامبر ص را درک کرد . مؤلف قاموس الاعلام ترکی کنیهٔ وی را ابورافع آورده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۷۴ والاستیعاب وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن ارطاة . از حکام وسرداران معاویه بود . مؤلف حبیب السیر آرد: معاویه وی را درسال چهل ویک هجری حاکم بصره کرد وپس از روزی چند اورا معزول نمود و درسال چهل و سه اورا بغزو روم فرستاد . رجوع به حبیب السیر چاپ ۱۳۳۳ ش خیام ج ۲ ص ۱۱۶، ۱۱۷ ، وبشر شود.

بشیر. [بَ] (اِخ). یابشر. ابن اکال [اَ کّا] معافری(۱) انصاری. بغوی وباوردی و جزآنان وی را در زمرهٔ صحابه آورده اند. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۲ وبشیر بن سعد بن نعمان شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن انس بن امیه ... عمرو بن مالک بن اوس . وی در جنگ احد حضور یافت . (از الاصابة ج ۱ ص ۱۶۲ ، ۱۶۳).ورجوع به الاستیعاب وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن ایوب پیغمبر که بمقام پیغمبری رسید وهفتاد وپنجسال عمر یافت. (حبیب السیر چاپ ۱۳۳۳ ش خیام ج ۱ ص ۷۹).

بشیر . [بَ] (اِخ). ابن براء. رجوع به بشر ابن براء درهمین لغت نامه وتاریخ گزیده شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن بشار مدنی فقیه . مؤلف حبیب السیر آرد: در سال صد ویک هجرت درگذشت . رجوع به حبیب السیر چاپ ۱۳۳۳ ش خیام ج ۲ ص ۱۷۵ .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن بشکوال. رجوع به خلف بن عبدالملک شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن تیم . ابن ابی شیبه اورا صحابی شمرده و داستان خواب دیدن موبدان موبد را درشب تولد حضرت رسول اکرم یاد کرده است . (از الاصابة ج ۱ ص ۱۸۷).

بشیر . [بَ] (اِ خ) یا ، بشر . ابن ثور عجلی. ابواسماعیل در فتوح الشام او را یاد کرده و گوید ازاشرف بنی عجل است که همراه مثنی بن حارثه جنگید و سپس بشام رفت . رجوع به بشر و الاصابة ج ۱ ص ۱۸۰ ، شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن جابر بن عراب [عُ] بن عوف ... عبسی. ابن یونس گوید وی نزد پیغمبر رفت و در فتح مصر شرکت کرد و روایتی ازوی بدست نیامده است . ابن سمعانی نام وی را بسیر [بُ سِ] آورده است . (ازالاصابة ج ۱ ص ۱۶۳). ورجوع به الاستیعاب شود .

بشیر. [بَ] (اِخ). ابن جلاس ابن سعید بن ثعلبة بن جلاس از صحابیانست. درجنگ بدر حضور یافت و پیامبروی را بر مدینه درعمرهٔ قضا عامل کرد. وی درجاهلیت خط وسواد داشت ونخستین کسی از انصار است که با ابوبکر صدیق بیعت کرد. و در جنگ عین التمر با خالدبن ولید در حالیکه از یمامه بازمیگشت کشته شد . (از اعلام زرکلی). ورجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۳ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن حارث انصاری. ابن قانع و دیگران نام وی راجزو صحابه آورده اند. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۶۳) .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن حامد بن سلیمان نجم الدین ابو نعمان جعفری تبریزی متوفی ۶۴۶ ق . او راست : الحدیث الاربعین فی امور الدین . (یادداشت مؤلف) .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن حرث بن سریع عبسی بارودی و طبری گویند وی باگروهی ازبنی عبس بر پیامبر (ص) وارد شد ولی صحیح آنست که نام وی بسیر [بُ سِ] است نه بشیر. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۸۲ شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن خصاصیه معروف به ابن معبد یکی ازمهاجران وصحابه است. ودر اواخر عمر در بصره سکونت داشت. رجوع به ابن معبد و الاصابة ج ۱ ص ۱۶۳ والاستیعاب وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ وسمعانی شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن راعی العیر عمر بن شبه او را درزمرهٔ صحابه یاد کرده است ولی نام صحیح وی بسر [بُ] است . رجوع به اصابة ج ۱ ص ۱۸۸ شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن زید انصاری حاکم نیشابور وی را جزو رجال آورده است . بیهقی گوید نام صحیح وی بسیر [بُ سِ] است . (از الاصابة ج ۱ ص ۱۸۸)

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن زید انصاری ... در جنگ حره کشته شد و ابن اثیر گوید وی در جنگ جسر در خلافت عمر بقتل رسید . بنا بر عقیده ابن منده بنقل صاحب الاصابة پدر در جنگ جسر و پسر در جنگ حره کشته شد . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۳ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن زید ضبعی ، یا ابن یزید ضبعی. یا بشیر ضبعی . رجوع به بشیر ضبعی ، شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) یابشر. ابن سعد ثعلبة بن جلاس [جُ] بن... کعب بن خزرج انصاری بدری. وی پدرنعمان بود ونام وی درصحیح مسلم و دیگر کتب آمده است بشیر در عین تمر با خالدبن ولید درخلافت ابوبکر شهید شد. وگویند نخستین کسی از انصار است که با ابوبکر بیعت کرد . ورجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۳ واعلام زرکلی وابن الجلاس و اسماع الامتاع و حبیب السیر چاپ خیام شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن سعد بن نعمان بن اکال [اَ کّا] انصاری معاوی. وی درجنگ احد وخندق حضور یافت . (ازالاصابة ج ۱ ص ۱۶۳) . و مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد : پسرش ایوب بعضی احادیث از وی نقل کرده است و بعضی نام وی را بشرهم آورده اند . رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ : بشر بن اکال والاستیعاب شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن سعد ... ابن قانع نام وی را با روایتی ازاو آورده است.رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۳ ، ۱۶۴ شود

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن سعد انصاری که در سال هفتم هجرت محافظت اسلحه از جانب رسول اکرم بوی تفویض شده بود وی کسی بود که برای جانشینی حضرت رسول چون عمر بگروه انصار گفت شما از سید ابرار نشنیدید که فرمود: «الائمة من قریش» وی جواب داد که بخدا سوگند که این حدیث را ازحضرت خاتم(ص) شنیدم ومیدانم که اینهم بریکی از قریشیان قرار میگیرد. وی درواقعهٔ یمامه شربت شهادت چشید رجوع به حبیب السیر چاپ ۱۳۳۳ ش خیام ج ۱ ص ۳۸۲-۴۴۶-۴۵۴ وبشر شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن سفیان خزاعی از مشاهیر اصحاب پیغمبر اسلام بوددر آن هنگام که رسول اکرم مشغول ادای حج عمره بود و قریش راه حجاج مسلمان را گرفته بودند

(۱) نل: مغافری . الاصابه ص ۱۶۶

درجایی بنام ذی‌طوی سپاهیان قریش را که بسرداری خالدبن ولید و عکرمة بن ابوجهل بود مجبور بفرار کرد. (از لغات تاریخیه و وجغرافیه ترکی ج۲ ص ۱۱۴) .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌سلیمان وزیر یزید بن عبدالملک بود. رجوع به حبیب السیر چاپ ۱۳۳۳ ش خیام ج ۲ ص ۱۸۹ ، شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌قاسم بن عمرشهابی از بزرگترین امرای شهابیان بود که درلبنان ووادی التیم سوریه اهمیت و شکوه فراوان داشتند وی درقریهٔ غزیر (نزدیک بیروت) متولد شد. درکودکی پدر را ازدست داد و بعدها بمراتب عالی رسید. ازآنجمله امارت لبنان بود (۱۲۰۳ ق) . وی زندگی پر حادثهٔ داشت وبه‌ابراهیم پاشای مصری کمک کرد وبدین سبب انگلیسها وی را اسیروبه‌مالطه تبعید کردند (۱۲۶۰ ق) سپس اجازه یافت به اسلامبول برود ودر چند شهرترکیه بسر برد تاسرانجام دراسلامبول درگذشت. آثاربسیاری ازوی بجای مانده است . (ازاعلام زرکلی).

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌عبدالمنذر انصاری مشهور به کنیهٔ خود ابولبابه‌است . ودراسم او اختلاف‌است. رجوع به ابولبابه‌والاصابة ج۱ ص ۱۶٤ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌عبدالله انصاری خزرجی . ابوموسی بن عقبه از ابن شهاب و ابوالاسود از عروة وی را در زمرهٔ کسانی که در یمامه شهید شده‌اند آورده است ولی ابن‌اسحاق وی را بشیر نامیده است. رجوع به بشروالاصابةج۱ ص۱٦٤ والاستیعاب‌شود.

بشیر. [بَ] (اِخ). ابن‌عتیک‌بن قیس ... انصاری‌درجنگ‌احدحضوریافت‌ودریمامه کشته شد. رجوع به الاصابة ج۱ص۱٦٤. شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) . ابن عرفطه جهنی‌یا بشیر بن عقربه و بشیربن عمروبن محصن . رجوع به بشروالاصابة ج۱ ص ۱٦٤شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌عقبه، پسرابومسعود عقبه وازصحابه‌است زمان حضرت رسول‌ص را درک‌کرده‌است و بعض احادیث از پدرش نقل کرده و در جنگ صفین در رکاب حضرت علی ع بوده‌است.رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج۲ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌عقربه،ابوالیمان. یکی‌از صحابه‌است وپدرش‌در یکی ازغزوات در معیت حضرت رسول‌ص بشهادت‌رسید.وی بعدها در فلسطین‌سکونت گزید. بعضی‌احادیث از وی منقول است وبرخی ماجراها با عبد ـ الملک بن مروان دارد. رجوع به قاموس ـ الاعلام ترکی ج ۲ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌عمر درسال هجرت متولد شد و درسال ۸٥ق درگذشت ودرزمان حجاج، عریف قوم‌خود بود برخی‌اورا‌اسیر نامیده‌اند رجوع به الاصابة ج۱ ص ۱۸۸ و الاستیعاب و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌عمربن‌محصن‌اویسه برادر ثعلبةبن‌عمربن عمره بشربن عمر. درسنهٔ پانزده قشهید شد. رجوع‌به تاریخ گزیده چاپ عکسی ۱۳۲۸ق لندن ص ۲۲۰ .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عمرو، ابوعمره یکی از صحابه و انصار است و در محاربه صفین‌بهمراه‌حضرت‌علی‌ع‌شهادت‌یافت.نامش را بشر هم‌آورده‌اند.رجوع به‌قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ). ابن‌عمربن‌حنش بن‌عبد القیس ملقب به‌جاروالمعلی.نسبش‌بزرگوار است . رجوع به بشر و تاریخ گزیده چاپ عکسی ۱۳۲۸ ق لندن ص۲۲۰شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عمروخولانی مصری مکنی به ابوالفتح وی از عکرمه و ولیدبن قیس تجیبی روایت دارد و حیات بن شریح وابن لهیعه ولیث ازوی روایت دارند ابوزرعه اورا محدث‌مصری ثقه‌دانسته‌است . (از حسن‌المحاضره فی‌اخبار مصر والقاهره ص۱۲۰) .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن عنبس بن زیدبن‌عامربن ...انصاری‌ظفری.وی.درجنگ احد حضور یافت ودر جنگ جسر شهیدشد. بنابر گفتهٔ ابن ماکولا وی را نسر [نُ سَ] هم‌گفته‌اند.رجوع به الاصابة ج۱ ص۱٦٤ و الاستیعاب‌وقاموس الاعلام‌ترکی ج۲ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن فدیک مکنی به ابوصالح. ابن‌سکن‌گوید‌صحبت‌داشت‌وگویند صحابی پدر اوست ووی فقط رؤیت‌داشت. (از الاصابة ج۲ ص ۱۷٥) .

بشیر. [بَ] (اِخ). ابن کعب‌بن‌ابی‌الحمیری... سیف در فتوح آورده‌است وی یکی ازامرای یرموک بود و با ذکر اسامی گفته‌است‌چون ابوعبیده از یرموک رفت و بدمشق فرود آمد وی را جانشین خود درآن‌شهر کرد.ورجوع به الاصابة ج۱ ص ۱٦٤شود .

بشیر. [بَ شَ] (اِخ) ابن‌کعب عدوی ابن شاهین‌وعبدان اورا درصحابه یاد کرده‌اند و برخی صحبت اورامنکر شده‌اند. رجوع به الاصابة ج۱ص ۱۸۸شود.

بشیر. [بَ] (اِخ). ابن‌لیث‌بن‌نصربن‌سیار برادر زافع. بزمان هارون الرشید در سمرقند خروج‌کرد وبسال ۱۹۰ قبر سپاهیان خلیفه پیروز شد و ثروت بسیار بدست آورد وسال بعد که بقصد تسخیر خراسان رفت بردست هرثمة بن اعین اسیر شد و در طوس بفرمان هارون‌الرشیدودرمجلس‌وی‌قطعه‌قطعه‌گردید(۱) رجوع به حبیب‌السیر چاپ ۱۳۳۳ ش‌خیام ج۱ ص ۲٤٥ و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن مالک فرستادهٔ عمربن‌سعد همراه‌سرسیدالشهدا نزدعبیدالله‌زیاد بود ورجزخوانی اودرمجلس‌ابن زیادوکشته شدن بردست‌او معروف‌است.رجوع به‌حبیب السیر چاپ۱۳۳۳ش خیام‌ج۲ص٥۷شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌مروان‌حکم. یکی از چهار پسرمروان حکم وبرادر عبدالملک که از جانب وی ایالت کوفه یافت ودرسال اربع وسبعین‌درگذشت.رجوع به حبیب‌السیر چاپ ۱۳۳۳ش خیام‌ج۲ ص۱۳٦،۱٤۸، ۱٥۱ومقدمهٔ ابن‌خلدون‌ج۱ ص٦٤۲ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن مسعود انصاری بدری. ابن‌منده نام وی را آورده وحدیثی‌از اوتخریج کرده‌است.وی‌ازکسانی‌است که درک کرده‌است.رجوع به الاصابة ج ۱ ص۱۷٤ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ).ابن‌مهرصیداوی کسی‌که بنمایندگی‌کوفیان‌همراه پنجاه‌نامه برای‌دعوت حضرت امام حسین ع بکوفه‌نزد آنحضرت رفت.رجوع‌به حبیب السیر چاپ۱۳۳۳ش خیام ج۲ ص ٤۰

بشیر. [بَ] (اِخ).ابن مصطفی‌جواد. در سال ۱۳۲٤ق دربشوکین ارقرای جبل عامل متولد ودرسال ۱۳٦٤ ق دربیروت درگذشت اوراست :

دیوانی، که درمطبعهٔ عرفان‌صیدابسال ۱۳٦٥ ق چاپ‌شده است . رجوع‌به الذریعه ج۹ص ۱۳۸ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن معاویه مکنی به ابوعلقمهٔ‌بحرینی . حاکم دراکلیل، وابن‌سعد درشرف‌المصطفی، وبیهقی دردلائل، ازطریق یونس‌بن بکیر ازاو روایت دارد. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱٦٥ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌معبد یا ، ابن‌بدیر (نذیر) ابن‌معبد بن‌شراحیل... سدوسی‌معروف به‌ابن‌خصاصیه. دربارهٔ‌نسبت‌وی‌ومادرش‌خلاف است.بخاری‌حدیث اورا آورده است. رجوع به الاصابة ج۱ ص ۱٦٤ شود.

بشیر. [بَ] (اِخ) ابن‌معبدابوسعیداسلمی. ابن حبان‌گوید صحبت داشت ودر شماراهل

(۱) مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید دربند وزنجیر به بغداد آوردند و در حضور خلیفه اعدام‌شد.

کوفه یاد شده . رجوع به الاصابة ج ۱ص ۱۶۵و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ والاستیعاب شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن‌منذرالاوسی ، ابو البان . یکی از صحابه و انصاراست. هنگام عزیمت بغزوهٔ بدر حضرت رسول‌ص وی را به‌جانشینی خود در مدینه معین فرمود وپیش از عثمان درگذشت . بعض احادیث از او روایت شده است . رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود .

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن نعمان بن‌عبید . و اورا مقرن بن أوس بن مالک انصاری اوسی گویند، ابن‌قداح گوید وی در یوم‌الحره وپدرش در یوم‌الیمامه کشته شدند. رجوع به الاصابة ج ۱ص ۱۶۵ شود.

بشیر . [بَ] (اِخ) ابن‌نهاس‌عبدی. عبدان وی را یاد کرده وحدیثی مرفوع با اسنادی بسیار ضعیف ازاو نقل‌کرده است. رجوع‌به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۵ شود .

بشیر . [بَ] (اِخ). ابن‌نهیک مکنی‌به ابو الشعثاء تابعی‌وکسی‌است که در روایت‌حدیثی منقول ابویعلی موصلی بنقل از ابوهریره گفته است که‌بدان‌استدلال‌نمیتوان‌کرد.رجوع به مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۱ ص ۶۴۶ شود .

بشیر. [بَ] (اِخ). ابن‌ولید بن عبدالملک یکی از نوزده تن پسر ولید است. رجوع به حبیب‌السیرچاپ ۱۳۳۳ خیام ج۲ص۱۶۷ شود .

بشیر . [بَ] (اِخ). ابن یزید ضبعی یا ابن زید ضبعی یا بشیر ضبعی . ابن سکن حدیث اورا دربصریان‌نقل‌کرده‌وحدیثی‌از پیامبرص در بارهٔ جنگ ذی‌قار آورده است.رجوع به الاصابة ج۱ ص ۱۶۵ و ۱۸۸ والاستیعاب شود .

بشیر . [بُ شَ] (اِخ) ابن یسارمحدث است . (ازمنتهی‌الارب) .

بشیر . [بَ] (اِخ) افندی رمضان . اوراست :

۱ - بدائع الشعر فی‌الحماسة والفخر، چاپ بیروت چاپخانهٔ ادبیه .

۲- مناجاة الحبیب فی‌الغزل والنسیب، چاپ نخست ۱۹۰۶ م . دردیگر چاپها عنوان کتاب به مسامرة‌الحبیب ... تغییریافته‌است. (ازمعجم‌المطبوعات‌ج ۱ستون۵۶۷، ۵۶۸).

بشیر . [بَ] (اِخ) خواجه محمد خلف خواجه سید نظام‌الدین لکهنوی معروف بسید فقیربن سید شاه خواجه‌حسین مودودی‌چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف خواجه‌قطب‌الدین‌مودودچشتی‌است.اول کسی که‌ازفرزندان وی‌قدم به سرزمین‌هندگذاشت و توطن‌گزید اوبود. وی در نظم و نثرفارسی مهارتی داشت و شعرش در صبح گلشن ص ۶۵، ۶۶ و الذریعه ج ۹ص ۱۳۸ : بشیر لکهنوی، بنقل ازصبح گلشن، آمده است.

بشیر . [بَ] (اِخ) اقلیمی است باندلس . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .

بشیر . [بَ] (اِخ) ده جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان‌اهر.سکنه ۳۱۲ تن. آب‌ازچشمه. محصول: غلات، حبوب. شغل: زراعت وگله‌داری. صنایع‌دستی:گلیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

بشیر . [بَ] (اِخ) کوهی‌است‌از کوههای سلمی . کوه سرخی است ازجبال سلمی‌یکی از دوکوه طی . (از معجم‌البلدان) .

بشیر . [بَ] (اِخ) (قلعه ...) قلعهٔ در زوزن . (از منتهی‌الارب). ازقلاع بشنویه اکراد از نواحی زوزان است . (ازمعجم‌البلدان).(ازمرآت‌البلدان ج ۱).(اللباب).

بشیر . [بَ] (اِخ) (حصن...) میان‌حله وبغداد است . (منتهی‌الارب).

بشیران . [بَ] (اِ خ) ده از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند . سکنه ۱۵۹ تن‌آب : قنات.محصول :غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری، قالیچه‌بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشیرآباد . [بَ] (اِخ) ازدیه‌های‌فراهان است . (تاریخ قم ص ۱۱۹، ۱۴۱) .

بشیرآباد . [بَ] (اِ خ) ده از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنه : ۲۵۷ تن آب : قنات . محصول : غلات، پنبه . شغل زراعت مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

بشیرآغا . [بَ] (اِخ) (کوچک) در دورهٔ سلطنت سلطان محمودخان چندی‌آغای (رئیس) دارالسعاده‌وصاحب اقتدار و نفوذ بود و بعلت تحقیر برخی از علما بفرمان شاه‌بسال ۱۱۶۵ق‌باسقوط ازقلهٔ قیر،هلاکش ساختند . وی خیرات ومبراتی از خودبجای گذاشته است . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

بشیرآغا . [بَ] (اِخ) حاجی.درزمان سلطنت‌سلطان احمدخان ثالث وسلطان‌محمود خان اول سی سال تمام آغای (رئیس) دار-السعاده‌بود و نفوذ فوق العاده پیداکرد و تا آخر سلطنت سلطان احمدخان‌درین‌مقام‌بماند وبسال ۱۱۵۹ ق در سن ۹۶درگذشت. وی آثاری از قبیل جامع و کتابخانه و قنات با موقوفات بجای گذاشته است . (از قاموس الاعلام‌ترکی ج ۲).ورجوع به لغات‌تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۲شود .

بشیرآغا . [بَ](اِخ) وی‌درزمان‌سلطنت مصطفی‌خان‌ثالث‌بسال ۱۱۷۱ق آغای(رئیس) دارالسعاده بود . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

بشیر امی‌لقب . [بَ رِ اُ ی یِ لَ قَ] (ترکیب وصفی).کنایه ازحضرت رسول‌ص (انجمن‌آرا) .

بشیر ثقفی . [بَ ثَ قَ] (اِخ) صحابی است . (منتهی‌الارب).ابن‌شاهین‌وابن‌عبدالبر اورا یادکرده‌اندونام‌وی رابشرهم‌آورده‌اند. رجوع به الاصابة ج۱ ص ۱۶۶ شود .

بشیر ثقفی . [بَ رِ ثَ قَ] (اِخ) بغوی واسماعیلی او را در زمرهٔ صحابه یادکرده وحدیثی ازوی‌آورده‌اندکه‌گفت در جاهلیت نذرکردم‌گوشت کشتهٔ شتروگوسفند (جزور) نخورم و شراب ننوشم . پیغمبر فرمودند گوشت را بخور و شراب را مخور. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۶ شود .

بشیر حارثی کعبی. [بَ رِ رِ یِ کَ] (اِخ) پدر عصام‌بود وابن ابی‌حاتم اورا از صحابه شمرده است . نام نخستین وی اکبر بود واز طرف قوم خویش بنی حارث برای عرض اسلام بحضورحضرت‌نبوی‌ص‌فرستاده شد و حضرت وی را به‌بشیر تسمیه‌فرمودند. رجوع‌به‌الاصابةج۱ ص ۱۶۶والاستیعاب و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲، شود .

بشیر سلمی . [بُ شَ رِ سُ لَ مِ م] (اِخ) وی صحابی و از مردم حجازبود و نام اورا بشر[بِ] هم‌گفته‌اند . رجوع به منتهی‌الارب و الاستیعاب ص ۷۰ شود.

بشیرضبعی . [بَ رِ ضَ] (اِخ) گروهی او را‌ابن‌زید وبرخی‌وی‌راابن‌یزیدخوانده‌اند. ابن ابی‌حاتم از پدرش روایت کرده‌که اورا صحبتی بوده است .
(ازالاصابة قسم اول‌ص ۱۶۵)

بشیرغفاری . [بُ شَ رِ غِ] (اِ خ) باپیغمبرص صحبت‌داشت‌وحدیثی ازاودربارهٔ روز پنجاه هزار سال آورده‌اند. رجوع‌به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۶ والاستیعاب‌وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

بشیرمازنی . [بَ رِ زِ] (اِ خ) ابن قانع او را یاد کرده است و برخی او بشر [بِ] مازنی نامیده‌اند. حدیثی در بارهٔ‌خرما از پیغمبرص روایت دارد. رجوع‌به‌الاصابة ج۱ ص ۱۸۹ شود .

بشیرمغافری . [بَ مَ ف] (اِخ) رجوع به‌بشیرابن اکال‌وبشیرابن سعد بن نعمان و الا-صابة ج ۱ ص ۱۶۶ شود .

بشیر نشاندن . [بَ نِ دَ] (مص مرکب) در ولایت رسم‌است که زهر داده ومارگزیده را در شیر می‌نشانند تا دفع سمیت کند . (آنندراج) :

گویا بیاد تو(کذا : همه)شبهای ماهتاب
مارم گزیده‌است وبشیرم نشانده است .

بی‌ذکرنام شاعر (بنقل‌آنندراج) .

آنکه بشیرم نشانده زهر عتابت
غمزهٔ شیرین نمیشودشکرابش.
حسن‌تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

بشیروشکربر آمدن . [بَ رُ شِ کَ بَ دَ] (مص مرکب) بشیر و شکرپرورده شدن. (آنندراج) :
کجا بزهر سؤالم‌لب‌جواب گشاید
شکرلبی که‌بشیروشکربرآمده‌باشد.
ملاشانی تکلو(بنقل آنندراج) .

بشیرة. [بَ رَ] (ع ص) تأنیث بشیر، یقال امراة بشیرة وناقةبشیرة ، زن خوبروی و ماده شتر خوبروی . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ج ، بشیرات.

بشیری. [بَ] (اِخ) احمدبشیری‌بن‌محمد محدث‌بود. (منتهی‌الارب). احمدبن‌محمدبن عبدالله بشیری . وی از علی‌بن‌خشرم روایت کرده و عبدالله بن جعفربن ورد و دیگران از وی روایت دارند . (ازاللباب ج ۱) .

بشیریه. [بَ ی یَ] (اِخ) از فرق‌غلات است‌واز فروع مفوضه‌وواقفه، اصحاب‌محمد ابن بشیراسدی معتقد بزنده‌و غایب بودن‌امام موسی‌بن‌جعفرو نمردن‌وحبس‌نشدن‌آن‌حضرت. بودند این‌فرقه محمدبن بشیروبعد از اوپسرش سمیع [سُ مَ] را امام میشمردند. (خاندان نوبختی چاپ ۱۳۱۱ ش ص ۲۵۲) . و رجوع به ریحانةالادب‌ج ۱ ص۱۶۷شود.

بشیز. [بَ] (اِ) پشیز. پشیزه. پولی‌باشد که ازمس زنندوخرج کنند وبعضی گویند‌درم برنجین بود و چیزی‌که بجای درم ستانند . (اوبهی) . چیزی بودکه بجای درم رود ، گویند برنجین بود . (صحاح‌الفرس) . رجوع به پشیز در همین‌لغت‌نامه‌شود :
چوفضل میرابوالفضل‌برهمه‌ملکان
چوفضل گوهر یاقوت‌برنبهره‌بشیز
رودکی . (بنقل‌صحاح الفرس) .
بشیزی به ازشهریاری چنین
که‌نه‌کیش‌دارد نه‌آیین ودین .
فردوسی . (بنقل‌صحاح الفرس).
همی تابودجان توان یافت چیز
چوجان‌شدنیرزدجهان‌یک‌بشیز
(گرشاسب‌نامه‌اسدی) .
راضیم گر مرا بهردینار
بدهد روزگار نیم بشیز
مسعودسعد .
روز وشب است سیم سیاه وزرسپید
بیرون ازاین‌دو عمر ترایک‌بشیزنیست.
خاقانی .
از حیاتش رمقی‌مانده برگ درختان خوردن گرفت ... سر در بیابان نهاد ... تا تشنه و بی‌طاقت بچاهی برسید قومی بروگرد آمده هرشربتی‌به بشیزی همی آشامیدند .
(گلستان) .
چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بریک‌بشیزش تصرف‌نماند
سعدی (بوستان) .
مزن جان من آب زر بر بشیز
که‌صراف‌دانا نگیرد بچیز
سعدی (بوستان) .
بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش بشیزی نبود .
سعدی .
وگریک بشیز آورد سر مپیچ
گرانست‌اگرراست‌پرسی‌بهیچ.
سعدی (بوستان) .
|| مطهر . (ناظم‌الاطباء). ||ظرف‌آبی‌که‌از چرم ساخته باشند. (ناظم‌الاطباء).

بشیزه . [بَ زَ] (اِ) . بشیز. پشیز. رجوع به‌کلمات مذکور شود .
|| فلس :
تنش پربشیزه زسرتا میان
بکردار پرغیبه‌برگستوان.
(گرشاسب‌نامه) .
بشیزه بشیزه تن از رنگ نیل
ازوهر بشیزه مه‌ازگوش پیل .
(گرشاسب‌نامه) .
بپوشید جوشن سران سپاه
زماهی بشیزه سپیدو سیاه .
(گرشاسب‌نامه) .
شده زبس‌خون ، بیجاده‌سم‌گوزن بکوه
شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم
مسعودسعد .

بشیش. [بَ] (ع اِ) .روی. (ناظم‌الاطباء). وجه. (ازاقرب‌الموارد). (مهذب‌الاسماء). (۱) || آنچه‌متعلق‌بملک‌یدباشد.(ناظم‌الاطباء) . ملک‌ید . (از اقرب‌الموارد) . || بشاش .
— بشیش‌الوجه ،تازه روی (منتهی‌الارب) . گشاده‌روی . خوشروی. بشاش.

بشیشة . [بَ شَ] (ع اِ) مال ملک ید یقال: اخرجت‌له بشیشتی (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) .

بشیطره . [بُ شَ طَ رَ] (اِ) (۲) ماميشا، حشيشة‌الجرب. (دزی ج ۱ ص ۸۹).

بشیع . [بَ] (ع ص) بشع [بَ شِ] بد بو. (ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .
|| بدمزه و هرچه را طعم مرکب ازحرارت وقبض باشد . رجوع به بشع شود.
رجل بشیع ، بمعنی رجل بشع . (از اقرب‌ـ الموارد). رجوع به‌بشع ، شود
— طعام بشیع ، مثل طعام بشع. رجوع به‌ بشع شود . (از اقرب‌الموارد) .
— کلام بشیع ، سخن خشن و کریه . (از اقرب‌الموارد).

بشیفتن . [بِ تَ](مص) رجوع به شیفتن شود .

بشیك . [بَ] (ص) مخصوص وخاص (ناظم‌الاطباء) . ترجمهٔ‌خاصه است.(شعوری ج ۱ ورق۲۱۶).

بشیك تپه . [بِ تَ پَ] (اِخ) ده‌از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. سکنه۹۰۵تن. آب :قنات . محصول: غلات دیم، لبنیات، صیفی. شغل: زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان : قالی بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بشکیبیدن . [بِ دَ] (مص) شکیبیدن . بردبار بودن. صبر کردن. رجوع به شکیبیدن شود .

بشیل. [بَ] (اِخ) یابسیل. رجوع‌به‌بسیل شود .

بشیل‌رومی . [بَ ی لِ] (اِ خ) مترجم یونانی‌که دردربار هارون‌الرشیدبود. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به بسیل شود .

بشیله . [بَ لَ] (اِخ) ازقرای نهرعیسی که بین آن و بغداد چهار یا پنج میل فاصله است . (ازمعجم‌البلدان).

بشیله . [بَ لَ] (اِ خ) از اقالیم اکشونیه دراندلس.(ازمعجم‌البلدان) .

بشیلی . [بَ] (ص ن) منسوب به‌بشیل، رجوع به بشیل ،شود .

بشیلی . [بَ](اِخ)شیخ‌محمدبشیلی‌از شیوخ صالح بود وشیخ عبدالقادر گیلانی را مصاحبت میکرد وبوی‌حسن ظن بسیارداشت وی در شعبان سال ۵۹۴ ق درگذشت. (از معجم‌البلدان) .

بشیمه. [بَ مَ یا مِ] (اِ) یابشمه‌یابشم. چرم‌نا دباغت‌داده.(آنندراج). پوست‌دباغی نشده . (ناظم‌الاطباء). ظاهراً لهجه ایست‌از بشمه . رجوع به بشمه شود .

بشین . [بَ] (اِ) بمعنی(۳) ذات‌باشد مطلق اعم‌ازذات‌واجب‌وذات‌ممکن.(برهان). (ازانجمن‌آرا) . (ازناظم‌الاطباء) . (فرهنگ دساتیر ص ۲۳۶) .
— نام بشین، نام ذات‌خداوند عالم جل‌شأنه (ناظم‌الاطباء).

بشین. [بِ شِ] (اِخ) نام پسر کیقباد بوده‌واو راکی‌بشین‌نیز‌گفته‌اند. واروند پسر اوبودکه پدر لهراسپ است . (انجمن‌آرا).

(2) Scabieuse .

(۱) در متن یکی‌از نسخ بغلط الوصیه آمده است.
(۳) از دساتیر . (فرهنگ دساتیر۲۳۶) .(بنقل‌حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

(آنندراج) . نام پسر کیقباد که کی بشین نیز گویند . (ناظم الاطباء) :

بد[بُ]اروند از گوهر کی بشین
که خواندی پدر بر بشین آفرین.
فردوسی. (بنقل انجمن آرا و آنندراج).

بشین . [بَ] (اِ خ) قصبهٔ ناحیت غرجستان است بخراسان. (حدودالعالم). ص ۳۰، ۴۴، ۹۳، ۹۵.

بشینج. [بَ نَ][اِخ) ده از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور . سکنه: ۱۰۱ تن ۰ آب قنات . محصول : غلات . شغل: زراعت و گله داری .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بشینی.[بَ نا] (اِخ) از قرای بغداد است (از معجم البلدان) .

بش یوسقه . [بِ َ ق](اِخ) یا پنج پیکر. رجوع به نام فعلی آن پنج پیکر و فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ شود.

بشیون . [بَ](ص)(۱) . یا، بشیبون بمعنی فربه باشد که نقیض لاغر است. (برهان). (از مؤیدالفضلاء) . (انجمن آرا). (آنندراج). فربه ضد لاغر وفربی نیز مترادف این است ، بتازیش سمین گویند . (شرفنامهٔ منیری) . فربه وسمین . (ناظم الاطبا) . فربه وچاق (فرهنگ نظام). رجوع به بشیون ورشیدی شود.

بشیوه . [بِ وِ] [اِ خ) دهستانی از دهستانهای بخش سر پل ذهاب شهرستان قصر شیرین . آب از رودخانه های الوند و پاطاق وچشمه سار. محصول: غلات، برنج ، پنبه توتون ، صیفی ، لبنیات . شغل : زراعت گله داری . این دهستان از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن درحدود ۱۸۵۰ تن میباشد و قراء مهم آن عبارتند از : ریزوند. جلالوند، بالا وپایین و آیینه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بص. [بَ صّ ص] (ع مص) . چشم داشتن نیکی یابدی. || بگوشهٔ چشم نگریستن (دزی ج ۱ ص ۹۱) || آغاز تحقیق کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۱) ||بخشیدن. (از ذیل اقرب - الموارد). (المنجد). بصیص. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) ورجوع به این مصدر شود. || درخشیدن. لمعان وتلالوء . (ازاقرب - الموارد). بصیص.(منتهی الارب) (ازاقرب - الموارد). || ترشح آب (ازاقرب الموارد). بصیص . (منتهی الارب و اقرب الموارد) .

بصاء. [بُ] (ع مص) بصاه برغریم ، همهٔ مال برستدن ازوی. (منتهی الارب). (۲) || خایه کشیدن. (ناظم الاطباء). خصیه کشیدن (منتهی الارب).

بصائر . [بَ ءِ] (ع اِ) بصایر . ج ِ بصیرة ، (بصیرت) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۳۶). (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). بیناییها و حجتهای روشن. (غیاث). بینایی ها و یقین ها و زیرکی ها و حجت ها. (از آنندراج). بیناییها ویقین ها . (فرهنگ نظام). (منتهی الارب): وابصار بصائرایشان را ... روشن می گرداند . (تاریخ بیهق) . بینایی بصائر بدین فتح مبین است. (جهانگشای جوینی). ورجوع به بصایر ، شود .

بصابص.[بَ بِ] (ع اِ). کمیت بصابص ، آنکه سرخی وی برسپیدی غالب باشد . (منتهی الارب) کمیتی که سرخی وی برسپیدی غالب باشد (ناظم الاطباء) .

بصار. [بِ] (ع اِ) ج ِ بصرة [بَ رَ] یا[بَ صِ رَ] (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). رجوع به بصرة ، شود.

بصار. [بَ] (اِ خ) نام جد نصیربن دهمان. (منتهی الارب).(آنندراج).

بصار. [ب] (ع مص) مباصرة (ناظم - الاطباء). رجوع به مباصرة ، شود.

بصارت. [بَ یا بِ رَ] (ع مص). یا ، بصارة . بیناگردیدن و دانستن کسی. .(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . بینادل شدن.(زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به بصارة شود .

بصارت.[بَ رَ] (ع اِمص). بینایی دل. (ناظم الاطباء). (آنندراج).(منتهی الارب) . بینایی. بینش. بینادلی:
امیر بخط خویش جواب نبشت یکی آنکه تا بوسهل را در اوجمالی بزرگ باشد و دیگر که در او پایداری وبصارت تمام بود.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۹۵) .

قلم بدستش گویی بدیع جانور است
خدای داده مرآنرا بصارت و الهام.
فرخی.

یکی از دهات آن شهر وکفات آن جماعت که در وجوه تجارت بصارت داشت باخود اندیشید.
(سندباد نامه ص۳۰۰).

خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تا هم زوهراسیم.
نظامی .

بروی یار نظر کن زدیده منت دار
که کاردیده نظر ازسر بصارت کرد
سعدی (طیبات).

ندانم هیچکس در عهد سنت
که با دل باشد الا بی بصارت
سعدی (طیبات).

آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد
سعدی (طیبات) .

|| بینایی چشم. (غیاث).(ازفرهنگ نظام).
— بصارت افروز. روشن کنندهٔ دیده:
روزی زخوشی بصارت افروز
خوشتر ز هزار عید نوروز.
نظامی (الحاقی).

بصارة . [بَ یا بِ رَ] (ع مص) بصربه بصرا وبصارة، بیناگردیدن ودانستن او را و منه قوله تعالی، بصرت بمالم یبصروا به . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء). دانستن. (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به ، بصر [بَ صَ] شود.

بصاری. [بِ] (ص ن) منسوب به بصار که بطن (تیره) ایست از اشجع و آن بصار بن سبیع بن بکربن اشجع. . .است. (ازسمعانی) (از اللباب).

بصاص. [بَ صْ صا] (ع ص) درخشان چشم. (ناظم الاطباء).(آنندراج).(منتهی - الارب).

بصاصة . [بَ صْ صا صَ] (ع اِ) چشم ، زیرا که میدرخشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).(آنندراج). چشم. (مهذب - الاسماء. (از اقرب الموارد).

بصاق . [بِ] (ع اِ) ج ِ بصقة [بَ قَ].(ناظم الاطباء).(منتهی الارب) رجوع به بصقه،شود .

بصاق. [بُ] (ع اِ) (۳) بساق.(مخزن - الادویه). بزاق. (مخزن الادویه) . (اقرب - الموارد).آب دهان انسان مادام که دردهانست (از مخزن الادویه) تف وخدو که از دهان انداخته باشند و مادام که دردهانست آنرا ریق خوانند. (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). (ازفرهنگ نظام). تفو. لعاب. خیو. درتداول علم طب نفث رطوبتی راگویند که درنزله وعلت ذات الریه و ذات - الجنب بسعال برآید وآنچه خام برآید آنرا بتازی بصاق گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ابن بیطار آرد:
بصاق کسیکه شکم وی ازطعام پرباشد ضعیف وبصاق گرسنه بسیار قوی است و آن بیماری قوبای کودکان را شفابخشد باینکه هرروز آنرا بدان بمالند. هرگاه گندم را درحال گرسنگی بجوند و بر ورمها بگذارند آنها را میپزد و بازمیکند وبخصوص دربدنهای نرم واگر بانان آغشته شود مؤثرترافتد... وتمام انواع بصاق ضد حیوانات گزنده است و مخصوصاً عقرب را کشد. (از مفردات ابن بیطار). || نوعی از خرمابن.(ناظم الاطباء). نوعی از درخت خرما.(آنندراج). (منتهی الارب). || شتران نیکو، واحدوجمع دروی یکسانست. (ناظم الاطباء).(منتهی الارب).(آنندراج).

(۱) [بَ شی یون] (ناظم لاطباء) .

(۲) در اقرب الموارد و المنجد مصدر کلمه بصو[بَ] آمده است .

(3) Salive.

بصاق. [بُ] (اِخ) یا ، بساق . نام کوهی است میان مصر و مدینه. (از ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به بساق شود.
|| موضعی است نزدیک مکه و آن را بصاقه نیز خوانند. (از منتهی الارب). (آنندراج : بصاق) و رجوع به بصاقه شود.

بصاق القمر. [بُ قُ لْ قَ مَ] (ترکیب اضافی)(۱) بساق القمر. بساقة القمر. رغوة القمر. (ترجمهٔ ابن بیطار) . حجر القمر. (حجر القمری.(ترجمهٔ ابن بیطار). زبد القمر [زَ بَ دُ ل قَ مَ] (ترجمهٔ ابن بیطار) . زبد البحر. (ابن بیطار). فروسلونن . (ابن بیطار). سالنیطس. (ابن بیطار). وآن نوعی جبسین باشد. (ابن بیطار: حجر القمر) سنگ سپید درخشان. (ناظم الاطباء). سنگی است سپید که میدرخشد. (از اقرب الموارد). همان بزاق القمر، بفارسی سنگ وبهندی چندر کانت گویند. (از آنندراج). سنگ سپید درخشان. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). مهو.(بیرونی). بیرونی در ذیل مهو آرد: سنگ سفید براقی است معروف به بصاق القمر ، برومی آنرا افروسالینوس یعنی زبدة القمر نامند چه قمررا برومی سالینی گویند. سنگی است که در سر زمین عرب هنگام فزونی ماه سفید و شفاف شود و اگر ماه پرنور نباشد مثل آتش درشب میدرخشد. امیرمسعود بن غزنوی بمن طرایفی از آن بارمغان داد. سنگی است مخلوط با سنگ ریزه‌های سیاه باندازهٔ عدس ومحل آن در اطراف قلعهٔ نائن نزدیک غزنین باشد و وجود آن درشبهایی ظاهرشود که اوایل آن ماهتاب نیست یعنی نیمهٔ آخرماه و ازیکی از هندوهای موظف در آن قلعه ازین سنگ پرسیدم اوهم تایید کرد که نظیراین سنگها درین شبها درین قلعه یافت شود و هندوهای شرق آنرا به بتکده‌های خود برند ونیز درعلم کیمیابکار است وبعضی گویند که همان جزع باشد. (از الجماهر ص ۱۸۲). ورجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی وحجر القمر درهمین لغت‌نامه شود.

بصاقة. [بُ قَ] (اِخ) یا بصاق ، موضعی است نزدیک مکه. (ناظم الاطباء). موضعی است نزدیک مکه وآنرا بصاق بدون تاهم گویند (آنندراج).(منتهی الارب). و رجوع به بصاق شود.

بصاقة القمر. [بُ قَ تُ لْ قَ مَ] (ع اِمرکب) بصاق القمر. حجر القمر. بزاق القمر سنگ نیک رخشان یا سنگ ماه و بهندی چندر کانت گویند. (از مؤید الفضلاء) سنگ سفید رخشان. (آنندراج: بصاقه). رجوع به بصاق القمر وهریک از مترادفات فوق درجای خود شود.

بصاقی. [بُ] (ص ن) . بزاقی. بساقی. منسوب به بصاق. بزاق. بساق. ورجوع به بصاق، بساق؛ ومترادفات آن شود.

بصال. [بَ صْ صا] (ع ن ف) . پیاز فروش . (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) . (ناظم الاطباء).

بصان. [بَ یا بُ ص ص] (ع اِ). ماه ربیع الآخر. ج ،بصانات وابصنة [اَ صِ نَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از آنندراج) .

بصانات. [بَ یا بُ ص ص] (ع) ج . بصان [بَ یا بُ ص ص].(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

بصایر. [بَ یِ] (ع اِ) بصائر ج بصیرة. رجوع به بصائر و ناظم الاطباء وآنندراج شود.

بصباص. [بَ] (ع اِ) شیروآب اندک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
|| گیاه باقی برچوب که بدم کلاکموش ماند . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).
|| بعیربصباص ، شترلاغر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). شترلاغر. (آنندراج) (۲)
|| قرب بصباص ، قرب با کوشش که در آن فتور نباشد. وقرب آن شبگیری است که صبح آن بآب رسند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)

بصبص. [بَ بَ] (ع مص) رجوع به بصبصة، شود.

بصبص. [ ] (اِخ) (متوفی ۷۸۵م) نام مغنی مشهور دورهٔ عباسی است که درنواختن عود مهارت داشت و درحسن و جمال تناسبی بکمال. وی درمدینه چشم گشوده بود واصلا جاریهٔ یحیی ابن نفیس بود که مهدی خلیفه اورا خرید و به بغداد آورد . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). ورجوع به عیون الاخبار ج ٤ ص ۸۷ والموسوعة العربیه چاپ ۱۹٦۵ قاهره شود .

بصبصة. [بَ بَ صَ] (ع مص) بصبص. دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن آن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دم جنبانیدن سگ وآهو و شتر. (ازاقرب الموارد) . دنبال جنبانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . دم جنبانیدن سگ . (دزی ج ۱ ص ۹۱). تملق . تبصبص .
|| چشم باز کردن سگ بچهٔ نوزاد . (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || بگوشهٔ چشم نگریستن. زیرچشمی نگاه کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۱).
|| چشمک زدن بکسی ، باو اشاره کردن ، علامت دادن. (دزی ج ۱ ص ۹۱).
|| شتافتن شتران. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || برآوردن زمین آنچه راکه اول برمی آورد . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

بصحرا انداختن. [بِ صَ اَ تَ] (مص مرکب) (۳) ، افکندن . رایگان از دست افکندن، انداختن. (از آنندراج).

شد فصل طرب نظربمینا انداز
بردل اگرت غمی است دریا انداز
هرجام که بی‌باده بدست تودهند
چون ساغر لاله‌اش بصحرا انداز

حسن رفیع. (بنقل آنندراج).

برسرم گرافسر شاهی گذارد روز گار
چون کلاه لاله بردارم بصحرا افکنم

طفرا. (بنقل آنندراج).

بصحرا برون رفتن. [بِ صَ بُ رَ تَ] (مص مرکب). محاورهٔ مقرری است که لفظ برون مستدرک باشد. (آنندراج):

مارا برنگ غنچه دل از گلستان گرفت
چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم.

سعدی. (بنقل آنندراج).

بصحرا نهادن . [بِ صَ نَ یا نِ دَ] (مص مرکب). ظاهر کردن. (آنندراج):

چون بصحرا نهی نهان همه
شرمسارم مکن میان همه.

امیرخسرو. (بنقل آنندراج).

بصدرنگ شدن. [بِ صَ رَ شُ دَ] (مص مرکب) . متغیر شدن بسبب خجلت وانفعال، مترادف رنگ دادن و رنگ گرفتن. (از آنندراج) :

تنها نشد از لعل توعناب بصد رنگ
درجام وسبو گشت می‌ناب بصدرنگ

سالک یزدی. (بنقل آنندراج).

بصر. [تَ] (ع مص). بریدن. (ناظم الاطباء). (آنندراج).(منتهی الارب). || دو کرانهٔ چرم وغیرآن بهم بازنهاده دوختن. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). پوست برروی پوست دوختن. (مؤیدالفضلاء).

بصر. [بُ] (ع اِ). جانب و کرانهٔ هر چیز. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب) || پنبه (ناظم الاطباء).(آنندراج).
|| چرم . (منتهی الارب) . (آنندراج).
|| قشروپوست. (ناظم الاطباء) . پوست . (منتهی الارب). || ستبری. ومنه الحدیث: بصر کل سماء مسیرة خمس مائة عام. (ازناظم الاطباء). (منتهی الارب) . سطبری. (ازآنندراج).

---

(1) Sélénite.

(۲) در آنندراج بمعنی نان لاغر نیز آمده است و مؤلف تاج العروس آرد : بعیر بصباص ، درهمهٔ نسخ چنین است و در تکمله آمده : شعیر بصباص و آن غلط است و بمعنی باریک است وممکن است که مؤلف آنندراج معنی نان لاغر را از شعیر بصباص استنتاج نموده باشد .

(۳) صاحب آنندراج بصحرا افتادن را هم بدون شاهد مترادف با بصحرا انداختن و افکندن آورده است که درست بنظر نمیرسد .

بصر. [بَ / بِ] (ع اِ). جلدو پوست. (ناظم الاطباء). پوست . (منتهی الارب). || چرم. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

بصر. [بُ] (ع اِ) نوعی صدف. (دزی ج ۱ ص ۹۱).

بصر. [بُ یا بَ یا بِ] (ع اِ) سنگ ستبر. (ناظم الاطباء). سنگ سطبر. (آنندراج) (۱) (منتهی الارب) .سنگ سخت که باسپیدی زند. (ازمهذب الاسماء).

بصر. [بِ] (ع اِ) یا ، بصره . سنگ سپید نرم. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). سنگ سفید نرم. (آنندراج) ، ج ،بصار. سنگ سست که باسپیدی زند. (ازمهذب الاسماء) ورجوع به بصره ، شود.

بصر. [بَ صَ] (ع مص). بیناگردیدن و دانستن. (آنندراج). (منتهی الارب). بصارت. و رجوع به این مصدر شود.

بصر. [بَ صَ] (ع اِ مص). بینائی ج ، ابصار:(ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب) (مؤیدالفضلاء):

رادی آمیخته است باکف او
همچو با دیدهٔ بصیر بصر .
فرخی.

ای آنکه تن بروی تو دیده شود همه
از عشق روی تو همه دیده بصرشود.
مسعود سعد.

کی باشدش بصرچوبجای دو دیده هست
انگشت وار چوبی کرده بچشم در.
مسعود سعد.

ای مرا همچو جان و دیده عزیز
این وآن ازتویافت عمر وبصر.
مسعود سعد.

بر آن رفت فتوی درآن داوری
که هست از بصرهردورایاوری.
نظامی.

کعبتین وار پیش زخم قضا
همه تن چشم و بی بصرمائیم.
خاقانی.

چون زره کرچه همه تن چشمم
نه بدیدن بصری خواهم داشت.
خاقانی.

بلی آفرینش است اینکه با متزاج سرمه
بدو چشم اکمه اندر مدد بصرنیاید .
خاقانی.

بصرمنتهای کمالش نیافت. سعدی(بوستان).

|| حاسهٔ دیدن. (ازاقرب الموارد). بینایی ج ، ابصار. (آنندراج).(ازمهذب الاسماء). حس دیدن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۶) . قوت باصره قوتی‌است مترتب در ملتقای دو عصب مجوف که محل ابصاراست یعنی واسطه درابصاراست وبوسیله آن ابصارحاصل میشود نیرویی است در دو عصب مجوفی که بهم تلاقی میکنند آنگاه جدا میشوند و سرانجام بچشم میرسند. نورها واشکال ورنگهابدان‌ها ادراك شود . (از تعریفات جرجانی) . قوه‌ایست مترتب درملتقای دوعصب مجوف که محل ابصاریعنی بوسیلهٔ آن ابصارحاصل میشود. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). و رجوع به کشاف اصطلاحات فنون: بصر. و دستور العلما وکلمهٔ ابصار در فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی) شود.|| (اِ) چشم. (ازناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب الاسماء). نظر. (المنجد). عین. (اقرب الموارد). ج ، ابصار. (اقرب الموارد). دیده:

سمع وبصروذوق وشم وحس که بدویافت
جوینده ز نا یافتن خیر، امان را.
ناصرخسرو.

بجزحمارش مشمار ای بصیر بصر
اگرچه اوبسراندرچوتوبصردارد.
ناصرخسرو.

گرمن درین‌سرای نبینم درانسرای
امروزجای خویش‌چه‌باید بصرمرا.
ناصرخسرو.

چون سیاهی عنب کاب‌دهد سرخ شما
سرخی خون زسیاهی بصر بگشائید.
خاقانی.

همچوصبح ازپی‌شب ژاله ببارم چندان
که سپیدی بسیاهی بصر درگیرم .
خاقانی

مارا بصر زچشمهٔ حسن توخورده آب
آن آب نوش زهره شده تا گریسته.
خاقانی.

هرنظری را بصری داده‌اند
هربصری را اثری داده‌اند.
خواجو.

پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی.
نظامی.

آنجاکه بصرنیست چه خوبی و چه زشتی.
حافظ.

دوران باخبر درحضورند و نزدیکان بی‌بصر دور. (گلستان).

— بصر بسته ، چشم بسته ، کور:

چوشل کرده باشی رگ‌آب دیده
بصر بستهٔ تو تیائی نیابی.
خاقانی .

— بصرحق ، دراصطلاح صوفیه عبارتست ازذات حق تعالی باعتبارشهودوی بمعلوماتش. رجوع به کشاف اصطلاحات فنون شود.

— بصر رسیدن کسی را ، چشم رسیدن ، چشم زخم رسیدن اورا :

ای گر بصری بتو رسیده
بی‌دیده شده چو درتودیده.
نظامی.

— آب بصر ، کنایه از گریه:

خاك بغداد درآب بصرم بایستی
چشمه دجله میان جگرم بایستی.
خاقانی .

— اهل بصر، مردم بینا. افراد بافهم: روشن بینان. روشن‌دلان. بینا دلان. صاحبان بینش. خداوندان بینش: چنانکه دومرد در چاهی افتند یکی بینا یکی نابینا اگرچه هلاك میان هردومشترك‌است اما عذر نابینا بنزدیك اهل خرد و بصر مقبولتر باشد . (کلیله). نفاذکارها باهل بصر و فهم تواند بود... (کلیله).

شاه جهان نظم غیر داندازسحرمن
اهل بصرگوشت‌گاوداننداززعفران .
خاقانی .

گرلطف توخرید مرا بس‌شگفت نیست
کاهل بصر خرند بسیم و زر آینه .
خاقانی.

بصرروشنم از سرمهٔ خاك درتست
قیمت‌خاك تومن‌دانم کاهل بصرم .
سعدی (خواتیم).

— بی بصر، نابینا. بی‌چشم:

ببازار تو مشتری بی بصربه
که‌جانان‌خریدن‌بصربرنتابد.
خاقانی .

زآنکه آیینهٔ بدین خوبی
حیف باشدبدست بی‌بصری.
سعدی (طیبات).

سعدی چوجورش میبری نزدیك اودیگرمرو
ای بی بصرمن میروم او میکشد قلابرا.
سعدی.

بارها گفته‌ام این روی بمردم منما
تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت .
سعدی (طیبات).

هرگزمن ازتو نظرباخویشتن نکنم
بیننده‌تن ندهد هرگز به‌بی بصری.
سعدی (طیبات).

— سمع و بصرشدن، گوش و چشم شدن. دقت کردن:

تا رفتنش ببینم وگفتنش بشنوم
ازپای تابسرهمه سمع وبصرشدم.
سعدی (طیبات) .

— صلوة‌البصر، نمازمغرب وفجرکه میان تاریکی‌وروشنی گزارده‌میشود. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج).

— فراشهای بصری ، نام بعض اعصاب مغزی‌است .رجوع به‌تشریح میرزاعلی ص ۸۰۱ شود.

(۱) آنندراج [بُ]

— نور بصر ، نورچشم ، فروغ دیده . || بمجاز ، فرزند. اولاد.
|| دانایی و علم. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). (آنندراج). دانش. (مهذب الاسماء). علم، و ازآنست عمی الابصار اهون من عمی البصائر. ج، ابصار. (ازاقرب الموارد). علم ، الحدیث : العامل بلابصر کالرامی بلا وتر. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . ج، ابصار. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

بصر. [ ] (اِخ) . ابن اسماعیل بن ابراهیم ، صاحب عقدالفرید در بحث از نخستین کسانیکه خط عربی را وضع کرده‌اند آرد : نخستین کسانیکه خط عربی را وضع کرده‌اند نصر، بصر، أتیا ، و دومة، فرزندان اسماعیل بن ابراهیم بودند.
(از عقدالفرید ج ٤ ص ٢٤٢).

بصر. [بُ صُ یا بُ صَ] (اِخ). موضعی. (ازناظم الاطباء). نام موضعی. (آنندراج). (منتهی الارب).

بصرا. [بَ] (اِخ) ده ازدهستان جلال ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل . سکنه: ٢٨٥ تن. آب از رودخانهٔ کاری. محصول: برنج ، کنف ومختصری غلات، نیشکر. شغل: زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٣). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چاپ ١٣٤٢ قاهره ص١١٨ شود.

بصرا. [بُ] (اِخ) یکی‌از شهرهای جانب شرقی دجله که تا بغداد ده فرسنگ فاصله داشته و بر اثر تغییر مسیر دجله از آبادی بدور مانده است. رجوع به‌جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی ، وبصری شود.

بصراء. [بُ صَ] (ع ن ف) ج بصیر (ازناظم الاطباء). بینا و نابینا ازلغات اضداد است. (آنندراج). بینندگان. (مؤیدالفضلاء). بینایان. روشن بینان. روشن دلان:
گرعادلی از طاعت بگذار حق رزق
بنگربه بصیرت که درین‌ره بصرا اند.
ناصرخسرو.

بصر افتادن. [بَ صَ اُ دَ] (مص مرکب) برکسی ، چشم افتادن بر او :
لاجرم چون بریکی افتد بصر
آن یکی باشد دو ناید درنظر.
مولوی.
ورجوع به،چشم افتادن درهمین لغت‌نامه‌شود.

بصرتان. [بَ رَ] (اِخ) بصره وکوفه که این‌هر دومقام مرکزعلوم‌اند. (آنندراج). بصیغهٔ تثنیه ، نام شهربصره و کوفه. (ناظم الاطباء). بصره وکوفه. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

بصرک. [بَ صَ رَ] (اِخ) ده‌جزء دهستان بزینه رودبخش قیدارشهرستان زنجان. سکنه:١٣٩ تن . آب ازچشمه‌سار. محصول: غلات. شغل: زراعت. صنایع دستی: قالیچه وگلیم بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢)

بصروی. [بُ رَ یِ یای](ص ن). منسوب است به‌بصری[بُ را] که‌قریه‌ایست پهلوی عکبرا. (از سمعانی). (از ناظم الاطباء).

بصروی. [بُ رَ] [اِخ] محمدبصروی شاعرابن محمد بن خلف. (منتهی الارب). ابوالحسن محمد بن محمد بن خلف بصروی شاعر،او راشعرنیکوست.علم کلام رابرشریف مرتضی قرائت کرد و در ربیع الاول سال ٤٤٣ ق درگذشت.
(از اللباب فی تهذیب الانساب).

بصره. [بُ رَ] (اِ) ماهی صدفی(زرنبات) وقتیکه‌خشک‌شده باشد.(دزی ج١ص ٩١).

بصرة. [بَ رَ](ع اِ)زمین‌درشت.(ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). ||سنگ سپیدنرم.ج ،بصار [بِ](ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . سنگ سست . (مهذب الاسماء).

بصرة . [بُ رَ] (ع اِ) زمین سرخ پاکیزه (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). گلی که باسرخی زند. (مهذب الاسماء) . ج، بصر[بُ] (مهذب الاسماء). || اندک اثرشیر. ومنه حدیث ام معبد فارسلت الیه شاة فرای فیهابصرة من لبن (منتهی الارب). اندک اثر شیر. (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

بصرة. [بَ صَ رَ] جِ باصر.(غیاث).

بصره. [بَ رَ یا بِ رَ یا بَ صِ رَ] (اِخ) قبةالاسلام . خزانةالعرب . رعناء. نام شهری ازعراق عرب. (غیاث). شهری‌از کشورعراق‌در کنارشط العرب‌درنزدیکی محمره (خرم‌شهر) گویند این لفظ معرب(بس راه) است. (ناظم الاطباء) . (از منتهی الارب). شهری عظیم است [بمراق] و او را دوازده محلت است هریکی چند شهری از یکدیگر گسسته وگویند که‌اورا صد هزار و بیست و چهار هزاررودست وبنای وی‌عمربن الخطاب کرده است رضی الله عنه و اندر عراق هیچ ناحیت نیست عشری مگر بصره. و علوی برقعی از آنجا خروج کرد وگور طلحه و انس بن مالک وشیخ حسن بصری و پسر سیرین‌آنجاست واز وی نعلین خیزد وفوطه‌های نیک و جامه‌های کتان و خیش مرتفع. (حدودالعالم چاپ ١٣٤٠ ش دانشگاه طهران ص ١٥٢). مؤلف معجم البلدان آرد : بصرهٔ عراق، طولش هفتاد و چهار درجه و عرضش سی ویک درجه و ازاقلیم سیم‌است بنا بقول ابوبکرانباری بصره درکلام عرب زمین سخت صلب باشد و بقول قطرب زمین سخت سنگلاخ که به‌سم چارپایان‌آسیب رساند قطامی گوید همینکه مسلمین بحوالی بصره رسیدند در خاک بصره از دور سنگ ریزه دیدندگفتند این ارض بصره است یعنی‌زمین سنگ ریزه و بدین مناسبت بدین نام موسوم شد. بصره درسال چهارده هجری شش‌ماه‌قبل ازکوفه شهرشد. اقطاع وقرای بصره زیاد و دربارهٔ او دراشعار شعرا مدح و ذم بسیار شده است. و ازجمله عیوب آنرا متغیر بودن هوای آن دانسته‌اند که ساعتی لباس زمستانی و ساعت دیگرلباس تابستانی بتن بایدکرد. و ازمحاسن آن وفورنخل واهل علم آنست. بنابنقل حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب ص٣٨ آمده: مردم آنجااکثرسیاه چهره واثناعشری اند و زبانشان عربی مغیراست وپارسی نیزگویند. ولایت بسیار از توابع آنجاست از آن جمله است عبادان که ،ماوراء آن عمارت نیست و مثل « لیس قریةوراء عبادان »اشاره بدان است و در فضیلت عبادان حدیث بسیارواردا ست وآنرا ثغورشمارند که سرحدمسلمانیست باکفار هند. لسترنج آرد :
چون اعراب برای مسکن خودشهرهایی لازم داشتند که پایگاه نظامی آنها هم باشد سه شهر کوفه وبصره و واسط را ساختند (درحدود نیمهٔ اول قرن اول هجری) و در اندک مدتی این شهرهابخصوص کوفه وبصره آبادان گردید و هرکدام مدتی پایتخت دولت امویان شدند و بهمین جهت این دو شهر مدتی معروف به عراقین یعنی دوپایتخت عراق شدند. این شهر بندر تجارتی بزرگ عراق است متصل به حاشیهٔ بیابان بمسافت کمی درباختر شط العرب وکشتی‌ها ازراه دونهرمیان بصره وشط العرب آمد و رفت میکنند معنی لغوی این کلمه را سنگ‌های سیاه دانسته‌اند در زمان عمربن خطاب بسال هفده هجری ساخته شد و زمینهای آن میان قبایل عرب که پس از انقراض سلطنت ساسانیان بدانجا مهاجرت کردند تقسیم گردید و بزودی آبادان و یکی ازدوپایتخت عراق گردید. بصره بخط مستقیم در دوازده میلی شط العرب واقع است وبوسیلهٔ دونهر بزرگ معقل و ابله بدان می‌پیوندد و طول بصره در امتداد شط العرب است. این شهر دارای کشت زارهای سرسبزونخلستانهای بارور و وسیع است . رجوع به جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ٢، نزهةالقلوب، مرآت البلدان ج ١ ، المنجد، قاموس الاعلام ترکی ج ٢ ، شد الازار و خاندان نوبختی شود . بنا بنقل الموسوعةالعربیه چاپ ١٩٦٥قاهره جمعیت بصره ١٦٤٦٢٣ تن وشهریست در عراق برساحل راست شط العرب و مهمترین بندر عراق است . فاصلهٔ این شهر تا خلیج فارس ١١٨ هزارگز میباشد و در روزگار خلافت عمربن خطاب (٦٣٦ م) بنا شد . بنیادگذار آن عقبة بن غزوان است که آنرا برکناربادیه کمی دورازشط درملتقای راههای آبی وخشکی بنا نهاد . گذشته ازاینکه مرکز تجارتی مهمی بود درروزگارخلافت عباسیان از مراکز فرهنگی نیز بشمار میرفت وبس‌از انقراض عباسیان از رونق افتاد و درمعرض جنگهای ترکان و ایرانیان قرار گفت .

در دوران جنگ جهانی اول که بوسیلهٔ راه آهن به بغداد ارتباط یافت ودریا نوردی در شط العرب دایر شد این شهر رونق گذشته اش را از سر گرفت . بصره را نخلستانهای بسیار فرا گرفته است . بیشتر صادرات و واردات عراق ازین بندر است . ارتفاع آن نسبت به سطح دریا دومتراست . جنگ مشهور جمل میان حضرت علی بن ابیطالب ع وعایشه درین شهر روی داد . فرودگاه و ایستگاه راه آهن دارد واز زمان استقلال عراق بسیار توسعه یافته است. باهند تجارت وسیعی دارد و در پیرامون آن بهترین خرما بدست آید . (ازالموسوعة العربیةچاپ ۱۹۶۵ مقاهره) .

— (اِخ)فیض بصره یا دجلهٔ کوریابهمن شیر،نام رود پهناوری که ازآبهای دجله وفرات تشکیل میگردد و در آبادان (عبادان) بخلیج فارس میریزد. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی شود .

— (اِخ) دریای بصره، بحربصره،شط العرب :

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام
پس پیاپی دجلهٔ درجرعه‌دان افشانده‌اند .
خاقانی .

— (اِخ) بحر بصره ، دریای بصره ، شط العرب :

طاس‌چوبحر بصره بین جزر ومدش بجرعهٔ
ساحل خاك را زُدر، موج عطای توزند .
خاقانی .

و رجوع به دریای بصره شود.

— ماه بصره ، بنا بنقل ابن البلخی در فارسنامه شامل شهرهای زیربوده‌است: ولشکربصره بحرین وعمان وتیز «نسخه بدل تبریز» ومکران وکرمان وپارس وخوزستان و دیگر اعمال و دیار عرب کی متصل آنست بگرفتند وآن ولایتهارا ماه‌البصره‌گویند(ص ۱۲۰ فارسنامهٔ ابن‌البلخی)ورجوع به، بصره و ماه‌البصره ، شود.

—خرما به بصره بردن، نظیرزیره بکرمان بردن ،کار لغو ، نابجاکردن:

کرمان و زیره بصره و خرمابدخش ولعل
عمان و دُر در حدیقه و گل و جنت وگیاه.
قاآنی.

بصره. [ب َ رَ] (اِخ) شهریست در اقصای مغرب نزدیک سوس که ویرانه است. (از معجم البلدان). و ابوعبید بکری گوید آنرا بصرة الکتان و الحمراء نیز میگفتند.

ابن حوقل آرد: مردم آنرا بسلامت و خیر و جمال وطول قامت و تناسب اندام نسبت دهند. رجوع به الحلل السندسیة ج۱ص ۶۶ شود.

بصره. [ ] (اِخ) شهری در بلاد موآب است که بعضی گمان برده‌اند که همان بصره حوران باشد که شامل خرابه‌های بسیار است و محیط آنها تخمیناً پنج میل و عدد ساکنین آن یکصدهزاربوده‌است لیکن‌نفوس حالیه‌اش حدود بیست خانوار باشد و بگمان بعضی این شهر ازبناهای رفائیان و اکثر خرابه‌های آن‌که فعلا موجود است در عصر رومانیان ساخته شده است وچون دین مسیح درین شهرنفوذ کرد اکثر اهالی آن نصرانی شدند بطوریکه در زمانی هفده اسقف درآن بود. (از قاموس کتاب مقدس).

بصره. [ ] (اِخ) (قلعه) این اسم بدو شهراطلاق شده است یکی در بلاد ادوم که بنابقول ارمیای نبی‌خراب گردید لکن‌آن شهریکه فعلا به بصره مسمی میباشد تخمیناً بدومیلی جنوب شرقی بحیرةالموت‌است. (ازقاموس کتاب مقدس) .

بصره. [ب َ رِ] (اِخ). ده ازدهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه ۱۸۹ تن. آب از رودخانهٔ زاب کوچک . محصول: غلات ، توتون ، چوب جنگلی. شغل: زراعت وگله‌داری وجاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بصرة الکتان. [ب َ رَ تُ ل ک َ ت ت] (اِخ) رجوع به بصره (مغرب) شود.

بصری. [ب َ ص َ] (ص ن). منسوب. به بصر ؛ بصری: آموزش سمعی و بصری.

بصری. [ب َ] (ص‌ن) . منسوب به‌بصره (از اللباب فی‌تهذیب‌الانساب) . منسوب به بصره ومردم بصره ،اهل‌بصره. ج ، بصریون (ناظم‌الاطباء).

بصری. [ب َ] (اِ خ) نام پزشکی است‌که ابن بیطار در مفردات مکرر از او روایت‌کند. رجوع به مفردات ابن‌بیطار ذیل کلمات : زعفران ، ارماك ، جزر ، برسیاوشان وجزآنها شود.

بصری. [ب َ] (اِخ) جانشین‌شلمغانی، ابن‌العزاقر مؤسس مذهب عزاقریهٔ بود . در خاندان نوبختی آمده است : بعد از قتل شلمغانی یک نفربنام بصری جانشینی اورا ادعاکرد و مدعی شدکه روح شلمغانی در او حلول‌کرده واومقام الوهیت دارد. وی در سال ۳۴۰ ق درگذشت. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۳۷ شود.

بصری. [ب َ] (اِخ) معروف به جعل، ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن ابراهیم معروف به کاغذی از مردم بصره بود و درهمانجا تولد یافت. از فقیهان و متکلمان بزرگ قدر و نامدار بود. اوراست :

نقض کلام‌راوندی نقض‌الرازی‌لکلام‌البلخی علی‌الرازی. کتاب‌الجواب عن مسئلتی‌الشیخ ابی محمدالرامهرمزی. کتاب‌الکلام. کتاب الاقرار. کتاب‌المعرفه . کتاب الایمان.
(ازالفهرست ابن‌الندیم‌چاپ‌مصرص۲۴۸) .

بصری. [ب َ] (اِخ) حسن بن‌میمون از بنی‌نصربن قعین بود ومحمدبن نطاح‌ازوی روایت‌کرد. اوراست:
کتاب‌الدولة و کتاب‌المآثر. (از الفهرست ابن‌الندیم چاپ مصرص ۱۵۸).

بصری. [ب َ](اِخ) حسن‌بن یسار بصری. رجوع به حسن بصری درهمین لغت نامه شود.

بصری. [ب َ] (اِخ) درکتب‌رجال بصری مطلق‌برعبدالرحمن بن‌ابی‌عبدالله‌اطلاق گردد. رجوع به ریحانة‌الادب شود .

بصری. [ب َ] (اِخ) (۴۳۶ ه‍ ق = ۱۰۴۴م) محمد بن علی طیب،ابوالحسن بصری یکی از ائمهٔ معتزله بود. در بصره متولدشد و دربغدادسکونت گزید وهم‌درآنجا درگذشت. اوراست:

المعتمد. تصفح‌الادلة. غررالادلة. شرح‌الاصول الخمسة، که‌تمام دراصول‌فقه است. و کتابی نیز درامامت دارد. (ازاعلام زرکلی ج ۳). و رجوع به ریحانة‌الادب شود .

بصری. [ب ُ را] (اِخ) شهری بشام. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).شهری‌بوده در خطهٔ حوران سوریه در ۹۰ هزار گزی‌جنوب شرقی دمشق و در زمان رومیان قدیم اهمیت بسزایی داشته بسال سیزده‌هجری خالدبن‌ولید آنرا فتح نمود. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ، شود.

بصری. [ب ُ را] (اِ خ) دهی‌است‌به بغداد نزدیک عکبراوسیوف‌رانسبت‌بدان‌دهند (ازمنتهی‌الارب). دهی‌است به بغداد وشمشیر را بدان نسبت دهند. (ناظم الاطباء).ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بصری. [ب َ] (اِخ) ده ازدهستان‌شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. آب از چشمه . محصول : غلات، توتون. شغل : زراعت و گله داری و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بصری. [ب َ] (اِخ) ده از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. سکنه: ۳۹۴تن. آب از رودخانه. محصول : غلات. برنج. شغل : زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

بصری. [ب َ] (اِخ) ده از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. سکنه: ۳۵۰ تن . آب از چاه و رودخانهٔ شاپور. محصول : غلات. شغل : زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بصری. [ب َ ص َ] (اِخ) ده از دهستان کزاز سفلی بخش سربند شهرستان اراك. سکنه: ۱۶۹۰ تن . آب از رودخانه لجرود و قنات . محصول: غلات. چغندرقند انگور ، میوه. شغل: زراعت، گله‌داری، و قالیچه‌بافی. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۲).

بصریون. [ب َ ص َ ی ُو ن] ج ِ بصری (ناظم‌الاطباء).

بصط. [ب َ] (ع مص) بمعنی‌بسط‌است بهمهٔ معانی. (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). رجوع به بسط شود.

بصطی . [ ] (ع اِ) قبلان بصطی، پلنگ . (دزی ج ۱ ص ۹۲). در ترکی قپلان [ق] بمعنی ببر. (دزی ج ۲ ص ۳۰۵).

بصع . [بَ] (ع اِ) شکاف تنگ که درآن آب نفوذنکند. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب) (آنندراج). || مابین سبابه و وسطی (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج).

بصع. [بَ] (ع مص) گرد آوردن : بصعه بصعا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || روان گشتن آب. (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (منتهی الارب).

بصع. [بِ] (ع ص) پارهٔ ازشب یقال: مضی بصع من اللیل . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

بصع. [بُ] (ع ص) جِ ابصع . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گول و احمق. (آنندراج). و رجوع به ابصع شود.

بصع. [بُ صُ] (ع ص) جِ بصیع. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). و رجوع به بصیع شود.

بصعاء . [بَ] (ع ص) مؤنث ابصع . (ازناظم الاطباء). رجوع به، ابصیع، شود .

بصق . [بَ] (ع مص) خدو انداختن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خیوبیفکندن. (زوزنی). خدوانداختن بسیار . (دزی ج ۱ ص ۹۲). || دوشیدن گوسپند آبستن را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بصقة . [بَ قَ] (ع اِ) زمین سنگلاخ سوختهٔ بلند، ج ، بصاق [بُ] (از ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج).

بصقه . [بَ قَ] (اِخ) (ارتفاع سنگی) مکانی است دردشتهای یهودیه وبگمان بعضی همان بشلیت میباشد. (ازقاموس کتاب مقدس).

بصل . [بَ صَ] (ع اِ) پیاز . بصلة یکی ومنه المثل هواکسی من البصل . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۶). (غیاث) (آنندراج) (موید الفضلاء). پیازکه یکی از بقولات ماکول است. (ناظم الاطباء) . سوخ . (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). پیاز گویند بهترین وی سفید بود. (اختیارات بدیعی) :

توبصل نیزهم نمیدانی
بیهده ریش چندجنبانی .
سنایی .

رجوع به ، پیاز ، درهمین لغت نامه شود. مؤلف مخزن الادویه آرد :

پیازنامند وبهندی نیزبدین نام مشهور است . ماهیت آن ، بری وبستانی میباشد ، بری آن درچشمه سارها وکوه‌ها کثیرالوجود وطعم و برگ وبوی آن مانند پیاز و این را بترکی کومران نامند وقویترازبستانی‌است وبستانی آن سفید وسرخ وبزرگ بالیده وکوچک میباشد بهترین‌همه سفید بزرگ بالیده آبدار آنست . (مخزن الادویه) .

|| موسیر، قرط . (دزی ج ۱ ص ۹۲)(۱).

— بصل صغیر. بصل‌طری، بصل‌العسقلانی (دزی ج ۱ ص ۹۲) .

— شتل بصل ، بصل اخضر . (دزی ج ۱ ص ۹۲) .

|| خود آهنین.(ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) :

وبیادگوشت قدید خام را پخته میخوردند ، ودرجستجوی برنج [رِ بِ رَ] ماشی میگشتند وبیاد پیاز ، بصل میخاییدند . . . (درهٔ نادره چاپ انجمن آثار ملی ۱۳۴۱ ش ص ۳۰۹). سلامت را از خودنزع و بکساء [رِ کِ] درع وبصل « اکسی من البصل » مکتسی گشته . . . (ایضاً همان کتاب ص ۴۱۷) .

— اقلیم البصل . (اِخ) در اشبیله است . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

بصلاح آوردن . [بِ صَ وَ دَ] یا بصلاح بازآوردن، اصلاح کردن:

محمد یحیی بزابلستان رفت با محمد بن طغرل وآن همه کارها بصلاح باز آورد و بسیستان بازگشت . (تاریخ سیستان) .

بصلانی . [بَ صَ] (ص ن) منسوب به بصلیة که محله ایست به‌بغداد. (ازاللباب فی تهذیب الانساب) .

بصل‌اشقیل . [بَ صَ لِ اِ] (ترکیب اضافی) . رجوع به بصل الخنزیر، شود .

بصل البر . [بَ صَ لُ لْ بَ رْ رَ] . (ترکیب اضافی) .بصل الفار . اصقیل‌است. (فهرست مخزن الادویه) . بصل العنصل (مفردات ابن بیطار : عنصل) . بصل‌الحار [ر ر] یابصل البرانی یا بصل فرعون (دزی ج ۱ص۹۲). رجوع به بصل الفار وبصل العنصل شود.

بصل‌الحنابل . [بَ صَ لُ لْ حَ بِ] (ترکیب اضافی) . اصقیل است . (فهرست مخزن الادویه) .

بصل الحیة . [بَ صَ لُ لْ حَ یْ یَ] (ترکیب اضافی) اصقیل است . (فهرست مخزن الادویه) . بصل حنا . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) .

بصل الخنزیر . [بَ صَ لُ لْ خِ] (ترکیب‌اضافی) بصل الفار . بصل اشقیل . (دزی ج۱ ص ۹۲). رجوع به بصل‌الفار، شود .

بصل‌الذیب . [بَ صَ لُ ذْ ذِ] (۲) (ترکیب اضافی) بلبوس (۳) . (فهرست مخزن‌الادویه) . بصل الزیز.(۴)(اختیارات بدیعی‌نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). بلبوس مأکول . (مفردات ابن بیطار و ترجمهٔ فرانسوی‌آن ص ۲۳۳). و رجوع‌به بلبوس شود .

بصل الزیز . [بَ صَ لُ ل] (ترکیب اضافی) . بلبوس است و بصل مأکول نیز گویند و آن پییازلیزاست (۵) ، بشیرازی پیاز تلکه خوانند و به تبریزی ززی (۶) (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه) . بلبوس . (فهرست مخزن الادویه) . بلبوس است‌وآن شبیه به عنصل (پیاز) است و بسیار بزرک نشود وجالینوس گوید بصل الفاراست . (ازتذکرهٔ داود ضریرانطاکی). پیازدشتی . (لغت نامه) .

بصل الفار . [بَ صَ لُ لْ] (ترکیب اضافی) پیازدشتی کذا فی زفان گویا وقال‌فی الطب الحقایق الاشیاء ، بصل الفار عربی است وپیازموش فارسی‌است. (مؤیدالفضلا). پیازیا عنصل (۷) بمعنی پیاز موش است (ازلکرک) (۸)بصل‌الفار یا بصل الخنزیر بمناسبت اینکه‌کشندهٔ مؤش است . (دزی ج ۱ ص ۹۲) . بصل العنصل (از اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه) . عنصل‌وآن‌بصل‌بری‌است که‌درنزدعوام‌به‌بصلیه معروف است . (اقرب الموارد). اصقیل . (فهرست مخزن الادویه) . اسقیل . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . پیازدشتی ، پیازصحرایی . (لغت‌نامه : پیازدشتی) . پیازموش، بلبوس. سفادیکوس ، اسقیل . (لغت نامه : پیاز- صحرایی) . و رجوع به پیاز موش درهمین لغت نامه ، شود .

بصل العنصل . [بَ صَ لُ لْ عُ صُ](ترکیب اضافی). بصل الفار ،اسقیل (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه). ابن‌بیطار درذیل عنصل آرد:ابوحنیفه گوید :

---

(۱) échalote . (۲) در متن بصل الذهب آمده وغلط است . (۳) Bulbe Comestible (لکرک)

(۴) ن ل : بصل الزیر . درمتن تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و نسخهٔ خطی اختیارات بدیعی کتابخانهٔ لغت نامه ، بصل الزیراست .

(۵) ن ل : بپارسی لیز است . (۶) ن ل : رزی . (۷) [عَ صَ] (دزی ج ۱ ص ۹۲)

(۸) Scille maritime . (لکرک ودزی ج ۱ ص ۹۲)

عنصل ، بصل البراست. (مفردات ابن بیطار). بصل الفار و اشقیل و آن کوهی است و در سنگهای نواحی شام وایران وبرلس (ازاعمال مصر) بدست آید. (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی).

بصل القیء . [بَ صَ لُ لْ قَ ءْ] (ترکیب اضافی) (۱) پیازیست ریزه وپوست اوسیاه وبرگش شبیه به برگ بلبوس و در طول ازآن درازتراست. (مخزن الادویه). دیسقوریدوس در رابعه آرد که برگ آن درازتر از برگ بلبوس است و آن ریشه ایست شبیه به بلبوس دارای پوستی سیاه. (مفردت ابن بیطار و ترجمهٔ فرانسوی آن) رجوع به بلبوس شود.

بصل الماکول . [بَ صَ لُ لْ مَ] (ترکیب اضافی) بلبوس است. (فهرست ـ مخزن الادویه).

بصل النخاع . [بَ صَ لُ ن ُ] . (ترکیب اضافی) بالای نخاع که اندکی پهن است و مغز سررا به نخاع متصل میکند. رجوع به نخاع شود.

بصل النرجس. [بَ صَ لُ نْ نَ جِ] (ترکیب اضافی) بپارسی پیازنرگس خوانند (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه) . پیازنرگس. (فهرست مخزن الادویه) (۲) و رجوع به پیاز نرگس در همین لغت نامه ، شود.

بصل حنا . [بَ صَ لِ حَ ن نا] (ترکیب اضافی) درنزدمابه بصل الحیه معروف است. (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) . رجوع به ، بصل الحیة ، شود.

بصل کوه . [بَ صَ] (اِ خ) ده از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنه ۱۵۰ تن. آب از رودخانه چالکرود. محصول برنج و مرکبات. شغل : زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بصل نخاع. [بَ صَ لِ ن ُ] (ترکیب اضافی) (۳) مجرایی است که مشابهت تامی بمجرای ماهیان دارد ولی ازآنوقت بمیمادهٔ سریشمی که این مجری را پر کرده مبدل بجوهر سنجابی میشود خود یکمرتبه مشاهده نموده ام که پس از تولد هم هنوز این مجری باقی بوده . (تشریح میرزا علی ص ۷۶۸) .

بصل نخاع یا پیازمغزتیره. ساختمان: درقسمت پایین نخاع وبرجستگی حلقوی واقع شده وزن آن نزدیک ۷ گرم وطولش سه سانتیمتر است . بصل نخاع بشکل هرم ناقص چهار وجهی است که قاعده کوچکش روی نخاع و قاعده بزرگش در بالازبر برجستگی حلقوی میباشد. بعبارت دیگرقاعده بالای آن درجمجمه و قاعده پایینش درستون مهره ها جا دارد. ازطرف عقب بصل نخاع را مخچه و ازجلو بر آمدگی حلقوی میپوشاند. درسطح بصل نخاع در دوجانب خط وسط دو طناب سفید بنام «هرمهای قدامی» دیده میشود که باشیار قدامی ازهم جدا میشوند. این شیار دنبالهٔ شیارقدامی نخاع است ودرانتهای این شیارمحل تقاطع دسته های هرمی مغز واقع شده.

در سطح جانبی بصل نخاع برجستگی بنام زیتون بصلی وجود دارد. درسطح خلفی آن بطن چهارم دیده میشود که حفرهٔ لوزی شکلی میباشد. طرز تشکیل این حفره باین ترتیب است که دستجات حسی بخش خلفی نخاع (۴) دربصل نخاع ازیکدیگر دور شده حفره مزبور را بوجود میآورد. از کف بطن چهارم ، شیار خلفی بصل نخاع می گذرد وبطورمایل تارهایی ازاین شیار عبور می کند که بآن منظرهٔ پرمانندی میدهدکه آنرا «قلم کتابت» (۵) مینامند. روی بطن چهارم رانرم شامه میپوشاند. این پرده سوراخهایی داردکه لوسکا (۶) وماژندی خوانده میشودوبطن چهارم را با فضای عنکبوتی مربوط میکند. ازاین سوراخها مایع مغزی ونخاعی وارد بطن چهارم میشود.

بصل نخاع مانندنخاع ازدومادهٔ خاکستری وسفید تشکیل شده مادهٔ سفید، قسمت قدامی ووسطی وقسمتی ازجوانب آنرا اشغال میکندوماده خاکستری بصورت توده های کوچک پراکندهٔ بنام «هسته های خاکستری». در داخل آن وجود دارد.

هسته های خاکستری درکف بطن چهارم قرار گرفته ومرکزبعضی از اعصاب مغزی میباشد مانند: مرکزحرکتی. (هستهٔ عصب شوکی) مرکزحسی (تارهای حسی عصب ریه معدی) وهسته های گیاهی (هستهٔ بزاقی قلبی . . .)

دستهٔ تارهای حسی که به بصل نخاع میرسند بدینطریق ازآن عبورمیکنند دسته تارهای «گل» (۷) و «بورداخ» (۸) هرطرف بهسته های گل و بورداخ همان طرف بصل نخاع وارد میگردد و پس از تشکیل «روبان ریل» (۹) بتالاموس وازآنجا بقشرمخ میروند. دسته های دژرین (۱۰) مستقیماًازبصل نخاع عبور کرده بادسته های روبان ریل متحد شده بطرف مخ می روند.

دسته تارهای فلکزیگ (۱۱) وگورس (۱۲) از پایکهای تحتانی مخچه بدرون آن وارد میگردند وازآنجابطرف مخالف رفته ، پس ازعبور ازتالاموس بقشرمخ میرسند. دسته تارهای حرکتی که ازمخ منشأ میگیرند دربصل نخاع بدو قسمت تقسیم میشوند: اول دستهٔ تارهای هرمی متقاطع که دستهٔ تارهرطرف آن با دستهٔ تارطرف مقابل تقاطع پیدا میکند و درسطح قدامی بصل نخاع ، هرمهای قدامی را بوجود میآورد.

دوم دسته تارهای هرمی مستقیم که مستقیماً ازبصل نخاع عبورکرده بهمان طرف نخاع میرسد. محل این دسته تارها دربصل نخاع درطرفین هرمهای قدامی است.

فیز یولوژی بصل نخاع :

از نظر فیزیولوژی بصل نخاع اهمیت فراوان دارد. ازراه مادهٔ سفیدکارهدایت را برعهده دارد. وبا مادهٔ خاکستری مرکزبسیاری از اعمال انعکاسی است.

عمل هدایت بصل نخاع :

تأثیرات حس که از نخاع بوسیله دسته تارهای حسی به بصل نخاع میرسد پس از حصول تقاطع درآن بطرف مراکز بالاتر هدایت میشود. فرمانهایی که از مراکزبالا بوسیله دسته تارهای حرکتی به بصل نخاع میرسدپس ازحصول تقاطع بداخل نخاع هدایت میشود. قطع دستهٔ تارهای هرطرف فلج اعضای طرف مقابل را سبب میشود.

عمل مرکزیت بصل نخاع : بصل نخاع مرکز بسیاری ازاعمال انعکاسی است ، مخصوصاً عمل دستگاههای تغذیه را تنظیم میکند. اهمیت بصل نخاع را در تنظیم اعمال تغذیه ازاینجا میتوان دانست که اگر تمام قسمتهای مغز جانوری را بجزبصل نخاع بردارند جانور زنده میماند ولی اگر به بصل نخاع کوچکترین آسیبی وارد شود اختلالات گوناگونی بوجود میآید و باعث مرگ میگردد.

انعکاس قرنیه نیز از انعکاسهای مربوط به بصل نخاع است. رویهمرفته بصل نخاع مرکز انعکاسهای زیراست :

۱ـ مرکز تنفس ـ درکف بطن چهارم ونوک قلم کتابت ، نزدیک محلی است که عصب پنوموگاستریک خارج میشود.

۲ـ مرکز کندکنندهٔ حرکات قلب. کمی از مرکز تنفس پایین تر است. تحریک آن موجب توقف کار قلب درحال انبساط میشود. این دو مرکز را اصطلاحاً گره زندگی یاعقدهٔ عصبی فلورانس گویند.

(۱) Bulbe émétique (لکرک)
(۳) Bulbe rachidien . (۴) Spino — thalamique. (۵) Calamus scriptorius .
(۶) Luscha . (۷) Goll . (۸) Burdach . (۹) Ruban Reil . (۱۰) Déjerine .
(۱۱) Flechsig. (۱۲) Gowers .

(۲) درمتن الرجس آمده وغلط است .

۳- مرکزترشحی - که بالای مراکز تنفس و قلب قراردارد نداین مراکزعمل گلیکوژنی کبد و ترشح ادرار و ترشح بزاق را منظم میکند.
۴- مراکزبلع و جویدن وقی وسرفه. نیز در بصل نخاع قراردارد.
۵- مرکزی که قطررگها را تغییرمیدهد.

بصلة. [بَ صَ لَ] (ع اِ) واحد بصل یعنی یکدانه پیاز. (ناظم الاطباء). (مهذب الاسماء).
|| گونهٔ بعض گیاهان ازجمله دلبوث (سوسن احمر). (۱) (ترجمهٔ مفردات ابن بیطار و متن عربی ج ۲ ص ۹۱ س ۷).

بصلئیل. [ ] (اِخ) (درسایه‌خدا) درکتاب مقدس دوتن باین نام بودند: یکم مردیکه خدای تعالی او را درصنعت زرگری وسایرفلزات دانش وسلیقهٔ مخصوص عطا فرموده بود تا دربنای آلات بیت الله قیام نماید.
دوم مردیکه برحسب قول عزرا زن غریبه تزویج نموده‌بود. (ازقاموس کتاب مقدس).

بصلیة. [بَ صَ لی یَ] (اِ ع) نام عامیانه عنصل یابصل بری است. (ازاقرب الموارد: عنصل). ورجوع به بصل الفار شود.

بصلیة. [بَ صَ ی یَ](اِخ) محلة در بغداد. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به الراضی ص ۸۷، شود.

بصم. [بُ] (ع اِ) مقداریست معین و آن ازسرخنصرباشد تا سربنصر. (منتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء). مقداریست معین وازسرخنصرتاسربنصر باشد،عتب [عَ تَ] میان بنصر ووسطی،ورتب [رَ تَ] میان وسطی‌وسبابه، وفترمیان سبابه‌وابهام. (از آنندراج). فرجهٔ میان خنصر و بنصر. (غیاث). بالاکه میان خنصروبنصر بود، ابصام. (مهذب الاسماء).
— رجل ذوبصم، مرد ستبر. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). سطبر. (از آنندراج).
— ثوب ذوبصم، جامهٔ ستبر. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). سطبر. (از آنندراج). || باسمهٔ روی پارچه. (دزی ج ۱ ص ۹۲).

بصنا. [بُ صَ نا](اِخ) (۱) شهری بفاصلهٔ کمتر از یک منزل راه درجنوب شوش برکنار رودخانهٔ «دجیل بصنا» (ظاهراً یکی ازشعب رودکرخه) بود ولی امروز در نقشه‌های جغرافی اثری ازآن نیست. (از لسترنج). بقول یاقوت یک نوع قماش پشمی موسوم به بصنا منسوب بدین شهربود (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲). شهریست خرم [بخوزستان]. وباخواسته و پرده‌های نیکو که بهمهٔ جهان برند از آنجا خیزد. (حدود العالم). و رجوع به بصنی ومرآت البلدان ج ۱ ص ۲۳۰).

بصنی. [بَ صَ نا] (اِخ) دهی‌است و منها الستورالبصنیة. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). ورجوع به بصنا، شود.

بصوة. [بَ وَ] (ع) اخگر. خدره. خدرك: مافی الرماد بصوة یعنی نیست درخاکستر اخگر و نه خدرك آتش. (ناظم الاطباء) (آنندراج). (منتهی الارب).

بصوة. [بَ وَ] (اِخ) موضعی. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

بصور. [ ] (اِخ) پدر بلعام بودکه درعهد عتیق بعورخوانده شده.
(ازقاموس کتاب مقدس).

بصورت. [بِ رَ] (قید مرکب) (۲) صورة، بظاهر. ظاهراً. ظاهر. برحسب ظاهر. علی‌الظاهر، پدید، برحسب صورت مقابل،بمعنی:

دورم بصورت ازدردولت سرای تو
لیکن بجان ودل زمقیمان حضرتم.
حافظ.

ورجوع به صورت معنی ظاهر درهمین لغت نامه شود.

بصوق. [بَ] (ع ص) کم شیر ترین گوسپندان. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب).

بصی. [بَ ی] (ع اِ) ازاتباع‌خصی میباشد، یقال‌خصی بصی یعنی خایه کشیده. (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) خایه‌کشیده یقال خصی بصی. (منتهی الارب).

بصیدا. [بَ] (اِخ) از قریه‌های بغداد است (سمعانی واللباب فی تهذیب‌الانساب).

بصیدائی. [بَ] (ص ن) منسوب به بصیداکه قریه‌ایست ازقراء بغداد (سمعانی). (اللباب فی‌تهذیب الانساب).

بصیر. [بَ] (ع ص) بینا. و نابینا. ازلغات اضداد است ج بصراء [بُ صَ] (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) بینا. (غیاث). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۶) (مهذب‌الاسماء). بینا و صاحب بصر. (فرهنگ نظام). بیناو دانا. (مؤید الفضلاء). دیده ور، بیننده:

رادی آمیخته است باکف او
همچوبا دیدهٔ بصیربصر.
فرخی.

بصارت بیلفغد ازدل (۳) که تو
زخربه نئی گربچشمی بصیر.
ناصرخسرو.

عیب کنندم که چه دیدی درو
کورندانندکه چه بیند بصیر.
سعدی. (طیبات).

زدست رفتم وبی دیدگان نمیدانند
که زخمهای نظربربصیرمیآید.
سعدی (طیبات).

|| دانا ودانشمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (زمحشری) (غیاث). زیرک (زمحشری). || ماخوذ از تازی بینا و دانا. (ناظم‌الاطباء) دل‌آگاه. قادربتشخیص روشن بین. روشندل:

رای درست باید وتدبیرمملکت
خواجه بهردوسخت مصیب آمدوبصیر
فرخی.

فرقان بنزد مردم عامه بود بزرگ
لیکن بزرگتر ببرمردم بصیر.
منوچهری.

جزبصدرت عیاردانش من
ناقدان بصیرنتوان یافت.
خاقانی.

زین بدکنش حذرکن وزین پس دروغ او
منیوش اگربهوش وبصیری وتیزویر.
ناصرخسرو.

همی گشاید کشورهمی ستاند ملک
یکی بعزم درست‌ویکی برای‌بصیر.
مسعود سعد.

عیبت ازبیگانه پوشیده است ومی‌بیند بصیر
فعلت ازهمسایه پنهانست ومیداند علیم.
سعدی (طیبات).

براحوال نابوده علمش بصیر.
سعدی (بوستان).

ورهمچوما خدای نه جسمست ونه‌گران
پس همچوما چراکه سمیع‌است وهم بصیر.
ناصرخسرو.

یکی قدیربرازقدرت مقدرخویش
یکی‌بصیر برازدانش اولوالابصار.
ناصرخسرو.

ناگزیرجملگان حی قدیر
لایزال ولم یزل فرد بصیر.
مولوی.

|| ازصفات خدای تعالی جل شانه. (ناظم الاطباء). یکی‌ازاسماء باریتعالی. (آنندراج). یکی ازاسماء باری تعالی وهوالذی یشاهدالا شیأ کلها ظاهرها وخافیهابغیرجارحة. (منتهی الارب).
— بصیربودن، بینا ودانا بودن. (ناظم الاطباء).
— بصیر تر، بینا تر ودانا تر. (ناظم الاطباء).
— بصیر شدن، بینا ودانا شدن. (ناظم الاطباء).

(۱) Bssinna.
(۲) مرکب‌ازحرف اضافهٔ«ب» + صورت عربی.
(۳) ن ل: باید (دیوان ص ۱۹۱)

— ابوبصیر.
درین شعر ناصرخسرو بمعنی صاحب بصیرت وبینایی:

بی حجت وبصارت سوی توخویشتن
باچشم کورنام نهاداست ابوبصیر.
ناصرخسرو.

— ابوبصیر، عتبة بن اسید ثقفی صحابی است. (ناظم الاطباء).

بصیر. [بَ] (اِخ) داود بن عمرانطاکی رجوع به انطاکی وریحانة الادب ج ۱ شود.

بصیر. [بَ] (اِخ) تخلص قاضی بصیر برادرقاضی لاغرسیستانیست. بصیرخیرمست بلطایف و نکات سخن سنجی وخوش بیانی این رباعی ازاوست:

خورشیدوش من که فدایش گردم
پیوسته چو ذره درهوایش گردم
پا ازسرمن دریغ میدارد ومن
دارم سرآنکه خاك پایش گردم
(صبح گلشن ص۶۶، ۶۷).

بصران. [بَ] (اِخ) ده از دهستان نهبدان بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنه ۳۹۵ تن. آب ازقنات. محصول: غلات شغل: زراعت ومالداری.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بصیرآباد. [بَ] (اِخ) ده از دهستان جعفربای بخش گمیشان شهرستان گنبدقابوس. سکنه دوهزار تن. آب از رودخانهٔ گرگان. محصول: غلات، حبوب، صیفی، لبنیات. شغل: زراعت، صید ماهی و گله داری. صنایع دستی زنان: گلیم بافی و نمد مالی ده کوچک کملرجزء این ده است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بصیرآباد. [بَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه: ۱۲۰ تن. آب ازچشمهٔ محصول: غلات. وحبوب. شغل: زراعت وگله داری، گلیم وفرش بافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بصیرت. [بَ رَ] (ص) بصیرة. مأخوذ ازتازی بینایی. (ناظم الاطباء) (زمخشری) (فرهنگ نظام). و رجوع به بصیرة شود. دانایی، زیرکی، هوشیاری. (ناظم الاطباء). بینایی دل یعنی دانایی وزیرکی. (غیاث). بینایی و یقین و زیرکی. (از آنندراج). دانایی، زیرکی. (زمخشری). دید. دیدار. بینش. آگاهی. چشم خرد. چشم عقل. چشم دل. دیده دل:
دستهای راست دادند دست دادنی از روی رضای و رغبت... در حالتیکه روشن گردانیده‌بود خدایتعالی بصیرت‌های ایشانرا. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۲).
اگر ببصر بصیرت ملاحظتی کنی وازخیانتی که ما درین ملک کرده‌ایم... یاد، آری پوشیده نیست که طمع صلاح وتوقع عفو واغماض آهن سرد کوفتن است. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۲۶)
خداوندجنگ ایشان بدید وسامان کاردریافت اگرخواهد ازهرات ساخته وبا بصیرت تمام پس ازمهرگان روی بدین قوم آرد.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب).
ویرا آن خردوتمیز بصیرت و رویت است که زود زود سنگ ویرا [آلتونتاش]ضعیف در رود بنتوانندگردانید.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب).

این بحربصیرت بین بی‌شربت ازومگذر
کزشط چنین بحری لب‌تشنه‌شدن نتوان.
خاقانی.

گربایدت همی که ببینی مرا تمام
چون عاقلان بچشم بصیرت نگرمرا.
ناصرخسرو.

وهرگاه که‌متقی درکاراینجهان گذرنده‌تأملی کند هر آینه مقابح آنرا بنظربصیرت بیند. (کلیله). یکبیرا... قوت شهوانی برقوت عقل غالب گشته ونوربصیرت او رابحجاب ظلمت پوشیده. (کلیله). بالشکر خبیر بتجارب خطوب وبصیر بعواقب حروب.. بدان حدود رفتند.
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۲).
|| در اصطلاح عرفا قوه‌ایست مرقلب‌را که بنور قدس منور باشد و بوسیلهٔ آن قوه حقایق وامورپنهانی اشیاء دیده شود. و آن قوه نسبت بقلب درحکم دیده است نسبت بروح آدمی بوسیلهٔ آن ظواهر وصوراشیاءرا می‌بیند. واین قوه‌راحکما قوهٔ عاقلهٔ نظریه نامند. و چون این قوه بنورقدس منور وبه راهنمایی و هدایت حق پردهٔ آن‌برداشته شد. حکما آنراقوهٔ قدسیهٔ نامند. کذافی اصطلاحات الصوفیه لکمال الدین ابی الغنایم.
(ازکشاف اصطلاحات الفنون).
— ارباب بصیرت، اهل‌حل وعقدوتدبیر. (ناظم الاطباء). روشن بینان. روشندلان.
— اهل بصیرت، ارباب بصیرت:
وآنکه ازجمال‌عقل‌محجوران خود بنزدیک اهل بصیرت معذورباشد. (کلیله).
— با بصیرت گشتن، بینا شدن. روشن دل شدن:

هرکرا دورچرخ جامی داد
بابصیرت نگشت‌چون جمشید.
ابن یمین.

— بی بصیرت، بی تدبیر و بی عقل. (ناظم الاطباء).
— چشم‌بصیرت، هوشیاری. (ناظم الاطباء). بینایی.
— دیدهٔ بصیرت. چشم‌بصیرت. هوشیاری.

بصیرة. [بَ رَ] (ع اِ مص) بصیرت بینایی. ج، بصائر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نظر. (المنجد).
|| یقین. (ناظم الاطباء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۶) (منتهی الارب) (فرهنگ‌نظام).
|| زیرکی. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). هوشیاری.
|| مابین دو شقهٔ خانه. (ناظم الاطباء). (آنندراج) (منتهی الارب).
|| پرده. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب).
|| سایبان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).
|| حجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حجت روشن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۶).
|| خونیکه بدان دلیل گیرند برشکار زخم خورده، ج، بصائر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).
|| خون‌دوشیزه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). (منتهی الارب).
|| زره (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج).
|| سپر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).
|| عبرت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).
|| گواه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بصیره. [ ] (اِخ)(۱) شهریست [بناحیت مغرب] برکران دریا برابر جبل طارق جایی بانعمت بسیار. (حدودالعالم). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لغات تاریخیه وجغرافیه ترکی، شود.

بصیری. [بَ] (ص ن) منسوب به جد خاندانی است که نام‌اوابو کامل احمدبن‌محمدبن علی بن‌محمد بن بصیر بخاری بصیری است. (سمعانی) (از اللباب فی تهذیب الانساب).

بصیری بغدادی. [بَ یِ بَ] (اِخ) متوفی ۹۴۱ هـ ق. اوراست دیوانی بترکی. (یادداشت مؤلف).

بصیری خراسانی. [بَ یِ خُ] (اِخ) یکی از مشاهیر خراسان در اوایل قرن دهم هجری است غزلهای نوایی وجامی را همراه سفارشنامهٔ نزد سلطان بایزید ثانی آورد ودر استانبول اقامت کرد وشاه براواومقرری تعیین کرد. نامش درمجالس النفایس نوایی‌آمده و بسال ۹۴۱ ق درگذشت.
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲).

(۱) Bizerte.

بصیری عجمی . [بَ یِ عَ جَ] (اِ خ) شاعرمشهوریست و جامع فضیلت علم وقناعت است چه ازدنیا بکفافی قناعت کرده وگرد خانهٔ ارباب دنیا نمیگردد و بجهت دونان بنده دونان نمیشود. شعرخوب میگوید وازاوست :

درکوی می فروشان هررند پادشاهی
وزباده هر پیاله جام جهان نمایی .
(ازمجالس النفایس ص ۳۸۱،۳۸۲).

بصیص . [بَ] (ع اِ) لرزه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). || درخش. ویقال :حصیصهم و بصیصهم کذایعنی عددایشان اینقدراست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) درخشان رخشان.درفشان . تابنده . نورانی .

بصیص . [بَ] (ع مص) درخشیدن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مهذب الاسماء) لها [لصفائح الطلق] بصیص وبریق . (مفردات ابن بیطار) .
|| تراویدن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). : بص الماء ،تراوید آب .
|| اندك دادن : بص لی بیسیر ، اندك دادمن را . (منتهی الارب) .

بصیع . [بَ] (ع اِ) خوی روان شده از آدمی وجزآن. ج ، بصع [بُ] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) .

بض .[بَ ض ض] (ع مص) بض ماء ، اندك اندك روان شدن آب،بضوض. (منتهی الارب) . بضیض . (منتهی الارب) . وفی المثل مایبض حجره(۱) یعنی نمیتراود ازسنگ او یضرب للبخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . رفتن آب اندك اندك. (زوزنی).ورجوع به بضوض وبضیض شود .
|| ابریشم رودجامه ساز کردن تاینواز دیقال بض اوتاره . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بض اوتارعود، حرکت دادن آنها تا برای نواختن آماده شود ، جوهری چنین آورده و ازابن خالویه بظ ، روایت شده است . (ازاقرب الموارد) .
|| اندك عطاکردن کسی را، بض له . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج).
|| بض چشم ، اشك ریختن آن . (از اقرب الموارد) .

بض . [بِ ضِ ص] (ع اِ) مض [مِ ضِ ض] بمعنی گفت بلب چیزی شبیه بهلا(نه) درحالیکه سؤال کننده طمع درجواب دارد : یقال ، ماعلمك اهلك الامضاً وبضاً وبیضاً ومیضا(بکسرهن) نیاموختند ترا اهل تومگر آنکه اگرکسی از توسؤال کند بکام وزبان آوازی برآری وجواب صاف آن ازلاونعم نگویی .(۱) (ناظم الاطباء)(ازمنتهی الارب).

بض . [بَ ض ض] (ع اِ) . مرد تنك پوست آگنده گوشت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب الموارد).
|| شیرترش . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ماست . جغرات . صقره [صَ رَ] (یادداشت مؤلف). || عطیهٔ اندك. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بضائع . [بَ ءِ] (ع اِ) وبضایع ج ِ بضاعة . رجوع به، بضاعت وبضایع ،شود.

بضابض .[بُ بِ] (ع ص) رجل بضابض مرد قوی وتوانا.(ناظم الاطباء). رجل بضابض مرد قوی . (منتهی الارب) .

بضاض . [بِ] (ع اِ) ج ِ بضوض . [بَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ِ بضوض بمعنی چاه کم آب . (آنندراج). رجوع به بضوض شود .

بضاضة . [بَ ضَ] (ع مص) تنك پوست و آگنده گوشت گردیدن. (ناظم الاطباء)(منتهی-الارب) نازك پوست شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

بضاضة . [بُ ضَ] (ع اِ) .آب اندك. یقال مافی السقاء بضاضة . (منتهی الارب) (آنندراج) . آب اندك، یقال مافی السقاء بضاضة درین مشك آب کمی هم نیست . (ناظم الاطباء) .

بضاع . [بَ] (ع مص) سیراب شدن ازآب ، بضوع . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) . بضع [بَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ورجوع به مصادر مذکور شود .

بضاع . [بِ] (ع مص) جماع کردن باکنیزك خود، باضع جاریته مباضعة وبضاعاً. المثل :کمعلمة امها البضاع .(ناظم الاطباء) مباضعه [مُ ضَ عَ] باکسی جماع کردن . (زوزنی). جماع نمودن (منتهی الارب) (آنندراج). آرامش بازن . آرامیدن بازن . نزدیکی بازن . همخوابگی . مجامعت . مقاربت . مباشرت. بیارمیدن با. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به مباضعة شود.

بضاع . [بِ] (ع اِ) ج ِ بضعة[بَ عَ یا بِ عَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . رجوع به دوکلمهٔ مذکور شود .

بضاعات . [بِ] (ع اِ) ج ِ بضاعة یا بضاعت .
— بضاعات مزجات ، سرمایه‌های اندك :

بکرداربدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد .
سعدی (بوستان) .

ورجوع به بضاعت وبضاعت مزجات، شود.

بضاعة . [بِ عَ] (ع اِ) پارهٔ از مال که بدان تجارت کنند . (منتهی الارب) (آنندراج). ج ، بضائع . (ازناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) . بیارهٔ کالا که بفروختن بفرستند . (مؤید الفضلاء) . پارهٔ مال که جدا کنند وبجایی فرستندبرای تجارت. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۶) .
— قلیل البضاعة ، کم مال. (ناظم الاطباء). ورجوع به بضاعت شود .

بضاعة . [بُ یا بِ عَ] (اِ خ) چاهی است بمدینه و قطر سر آن شش ذرع است . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بنا بنقل ابن بطوطه نام چاهی درخارج مدینه درقسمت شمالی قبهٔ حجرالزیت . رجوع به سفرنامهٔ ابن بطوطه چاپ ۱۳۳۷ ش بنگاه ترجمه ص ۱۴۴ شود .

بضاعت . [بِ عَ] (اِ) مأخوذ از - تازی ،مال التجاره. (ناظم الاطبا). (۲)آخریان. سلعه . سعفه . کالا .
|| مکنت وثروت . (ناظم الاطباء) . مایه و مال،ویا ، آوردن ، بردن، داشتن ،ساختن ویافتن ترکیب شود.سرمایه.رجوع به ارمغان آصفی شود.
|| اسباب و متاع وملك . (ناظم الاطباء). مال واسباب (غیاث) .کالا :

نجهد ازبرتیغت نه غضنفرنه پلنگ
ندمد ازکف رادت نه بضاعت نه جهاز.
منوچهری .

درعیان عنبرفشاند درنهان لولوه خورد
عنبراست اورا بضاعت لؤلواست اوراجهاز.
منوچهری.

جهانرا عقل راه کاروان دید
بضاعتهاش خوان استخوان دید .
مسعود سعد .

تا من دستوردولت ابوالقاسم...و زیف این بضاعت پیش امیربامیری برکارکنم .
(ترجمهٔ یمینی) .

شرم آیدازبضاعت بی قیمتم ولی
درشهرآبگینه فروش است وگوهری .
سعدی .

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا زعفوم مکن نا امید .
سعدی .

---

(۱) در اقرب الموارد این مثل در ذیل معنی دیگری بدینسان آمده است : بض حجر ، روان شدن آب از آن مانند عرق . و منه المثل فلان مایبض حجره،ای مالاینال خیره یضرب للبخیل .

(۲) Marchandise .

ازتن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید . سعدی .

... همه شب نیارامید از سخنهای پاخشونت گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان . (گلستان) .

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم .
(گلستان) .

... همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بزاز است آنجا تانقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تاارادتی نیاری سعادتی نبری . (گلستان) .

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت . (گلستان) .

— بضاعت مزجات، سرمایه اندک . سرمایه کم :

یا ایها العزیز بخوان درسجود شکر
جان برفشان بضاعت مزجات کهتری .
خاقانی .

اگر درسیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده . (گلستان) .

ما را بجز تو درهمه عالم عزیز نیست
گر رد کنی بضاعت مزجات ورقبول .
سعدی (طیبات) .

و رجوع به بضاعة وبضاعات مزجات، شود .

— بابضاعت، ثروتمند . مالدار . چیزدار بامکنت . سرمایه دار . ضد بی‌بضاعت .

— بی بضاعت ، پریشان ، فقیر ، محتاج (ناظم الاطباء) . بیمایه . کم مایه . اندک ‌مایه . کم سرمایه . بی چیز. ضد بابضاعت: فلانی آدم بی‌بضاعتی است . (فرهنگ نظام):

زلطفت همین چشم داریم نیز
برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز .
سعدی (بوستان) .

|| درتداول فقه، آن است که مالی بدیگری بدهند که آن رابکار اندازد با قید با ینکه هرچه سود بدست آید صاحب مال را باشد . وعامل را چیزی نباشد بدانکه تسلیم مال بغیر برای آنکه درآن تصرف کند . وصاحب مال را درآن تصرفی نباشدوآن برسه گونه است: اول آنکه تمامی سود صاحبمال را باشد وعامل را حقی ازسود نباشد. زیراکه غیر درین مورد تبرعاً این عمل را پذیرفته و در تصرف عمل متنزع باشد ، و این نوع را بضاعت نامند . دوم آن است که تمامی سود غیر را که عامل است باشد ، و آنرا قرض گویند . سوم آنکه سودبین صاحب مال و غیر مشترک باشد ، برحسب شروطی که بین آنها مبادله شده ، وآنرا مضاربه گویند . هکذافی الهدایة و غیرها . و اینکه در ضمن تعریف گفتیم و صاحب مال را تصرفی درمال نباشد برای آن بود که اگر صاحب مال و غیر با یکدیگر شریک باشند ، آن عقد شرکت است که بر مفاوضه و عنان و وجوه . وتقبل تقسیم میگردد . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . ورجوع به شرکت شود .

بضاق . [بُ] (ع اِ) بساق . بزاق . آب دهن انسان است . (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به هریک از مترادفات فوق درجای خود ، شود .

بضان . [بُ] (ع اِ) ماه چهارم عربی که ربیع الاخرنیز گویند . (ناظم الاطباء) .

بضایع . [بَ یِ] (ع اِ) بضائع . جِ بضاعة ، بضاعت . رجوع به هریک از کلمات درجای خود ، شود .

بضباض . [بَ] (ع اِ) سماروغ وغارچ . (ناظم الاطباء). سماروغ. (آنندراج) (منتهی الارب) . رجوع به سماروغ ، شود .

بضباضة . [بَ ضَ] (ع ص) . باضة یا ، بضیضة، یا ، بضة [بَ ض ضَ] دختر تنک پوست آگنده گوشت و کذلک جاریة بضة . (ناظم الاطباء) . بمعنی باضة است (منتهی الارب) . و رجوع به باضة ، بضة ، بضیضة شود .

بضر . [بَ] (ع اِ) تلاق . لغتی است در بظر [بَ ظَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). چوچوله. (یادداشت مؤلف) . دلاغ . [دِ ل لا] (یادداشت مؤلف) .

بضر . [ب] (ع مص) ذهب دمه ، بضراً [ب] مضراً [م]یعنی برایگان رفتن خون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . ورجوع به بضرة شود .

بضرة . [بَ رَ] (ع اِ) بطلان چیزی . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بطلان چیزی و منه وذهب دمه بضراً مضراً [ب . م] یعنی رایگان . (منتهی الارب) .

بضرورت. [بِ ضَ رَ](قیدمرکب)لابد. بناچار:بضرورت بتوان دانست که از آندوتن کدام کس را طاعت باید داشت (بیهقی) . اکنون بضرورت بتوان دانست که هرکس که این درجه یافت بروی واجب گشت که تن خودرا زیرسیاست خویش دارد . (بیهقی). اگرکسی ازآن اعلام دهد بضرورت اورا بر آن تصدیق باید داشت . (کلیله) .

بضض . [بَ ضَ] (ع اِ) آب اندک . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

بضة . [بَ ض ضَ] (ع ص) زن تنک پوست آکنده گوشت . (منتهی الارب) . زن نازک پوست . (مهذب الاسماء) . باضة . بضباضة . بضیضة . و رجوع به مترادفات کلمه شود . || شیرترش . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

بضع . [بَ] (ع مص) بریدن چیزی . (ناظم الاطباء). بریدن . (منتهی الارب) . قطع کردن چیزی . (از اقرب الموارد) . || شکافتن زخم، (ناظم الاطباء) (آنندراج). (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). شکافتن جراحت . (تاج المصادربیهقی) . || پاره پاره کردن گوشت . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) (منتهی الارب) بریدن گوشت. (تاج المصادربیهقی)(غیاث). گوشت بریدن. (زوزنی). || کدخدا شدن ، (ناظم الاطباء). (آنندراج) (منتهی الارب) .

|| جماع کردن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جماع نمودن. (آنندراج).

|| هویداکردن ، گردیدن.(لازم ومتعدی) ، (ناظم الاطباء) . هویداکردن کلام وهویدا شدن آن.(لازم ومتعدی) (منتهی الارب) (از آنندراج) . (۱) .

|| رسیدن اشک درچشم و نریختن آن . بضع الدمع بعضاً وبضوعاً . (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب) . رسیدن اشک در چشم و نریختن آن . (آنندراج). || خوی کردن پیشانی کسی . (ناظم الاطباء) . || سیراب شدن و منه ، بضع من الماء بضعاً و بضوعاًو بضاعاً . ومنه المثل : حتی متی تکرع ولا تبضع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).سیراب شدن(غیاث). سیراب شدن ازآب.(آنندراج). سیراب شدن شتر . (تاج المصادر بیهقی) . || رگ زدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

بضع . [بَ] (ع اِ) جِ ، بضعة[بَ عَ] وبضعه [ب ع] (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب).رجوع به این کلمات درجای خودشود.

بضع . [بَ ضَ] (ع اِ) جِ باضع . (منتهی الارب) . رجوع به باضع شود .

بضع . [بَ] (اِخ) موضعی است بساحل دریای یمن یا جزیره ایست درآن. (ازمنتهی الارب) .

بضع . [بَ یا بِ] (ع اِ) جِ بضعة . [بَ عَ یا بِ عَ] (ناظم الاطباء).

بضع . [بِ یا بَ] (ع اِ) پارهٔ از شب (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب الموارد) .

|| پارهٔ ازعدد وهومابین الثلث الی التسع اوالی الخمس اومابین الواحدالی الاربعة اومن اربع الی تسع او هوسبع واذا جاوزت لفظ العشر ذهب البضع لایقال بضع و عشرون او یقال ذلک قال الفراء لایذکرمع العشرة والعشرین الی التسعین ولایقال بضع ومأة ولابضع والف و قال المبرمان البضع مابین العقدین من واحد الی عشرة ومن احد عشر الی عشرین ومع المذکر

(۱) این معنی دراقرب الموارد در ذیل بضوع بدینسان آمده است : بضع الکلام بضوعاً ، فهمه والکلام نفسه تبین. و رجوع به بضوع شود .

بهاء ومع المؤنث بغیرهاء یقال بضعة وعشرون رجلا وبضع و عشرون امراة ولا تعکس والبضع غیرمعدود لانه بمعنی القطعة (منتهی-الارب) (از ناظم الاطباء) . ازسه‌تابده و گویند تا به نه (مهذب‌الاسماء) . ازسه تانه هرعددیکه باشد . (از غیاث) . پارهٔ از عدد و ازسه تانه‌هرعددی که باشد. (ازآنندراج) . ازسه تاده.(ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۶) چند.اند [اَ].اسم مفرد مبهم است از سه تا هفت و بقولی‌مافوق سه تا نه و گاهی بضع بمعنی هفت است چه در مصابیح آمده است که الایمان بضع و سبعون . ای سبع . (از تعریفات جرجانی). عدد ازسه‌تانه. (فرهنگ نظام) . شمارهٔ فردتاده (مؤیدالفضلاء) . فی بضع سنین . (قرآن کریم سورهٔ ۳۰ آیهٔ ۴ : المرشد) . فلبث فی السجن بضع‌سنین . (قرآن کریم سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۴۲ : المرشد). ورجوع به‌بض ، شود .

بضع . [بُ](ع اِ) (۱)جماع.(منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء)(مؤیدالفضلاء) جماع با قبل‌زن. (فرهنگ‌نظام). آرامش با. مواقعه جمع . مجامعت . جفت گیری . مباشرت . هم‌خوابگی . مقاربت . نزدیکی . وقاع . || فرج . (ناظم الاطباء) . فرج زن . ج ، ابضاع. (مهذب‌الاسماء)(غیاث)(تاج المصادر-بیهقی) . شرم زن . (یادداشت مؤلف) . موضع‌زن . کس. (منتهی‌الارب).(آنندراج). ||ج بضیع. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بضیع‌شود. || کابین . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) . متاع زن . مهر [مَ] صداق . || طلاق . (ناظم الاطباء) . طلاق . ازلغات اضداد است . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || عقد نکاح . (ناظم‌الاطباء). عقد نکاح ، ازلغات اضداد است . (منتهی‌الارب). (از -آنندراج). نکاح . (غیاث) .

بضع . [بُ] (اِخ) نام موضعی . (از منتهی‌الارب).(آنندراج) .

بضعات . [بَ ضَ] (ع اِ) ج ، بضعة [بَ عَ] و [بِ عَ] (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). رجوع به کلمه مذکورشود .

بضعة . [بِ یا بَ عَ] (ع اِ) . پارهٔ ازگوشت‌وفی الحدیث : فاطمة بضعة منی ، ای جزو منی ج ، بضع[بَ] وبضع [بِ ضَ] وبضاع [بِ]وبضعات[بَ ضَ] (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) . پارهٔ گوشت . (السامی فی الاسامی) . (مهذب‌الاسماء) (از فرهنگ‌نظام). گوشت‌پاره. (غیاث). ||جگر-گوشه . فرزند : فاطمه گفت یا بلال سبب گریه چیست ؟ گفت ای بضعهٔ نبوت چرا نگریم. (قصص‌الانبیاء چاپ اول ص۲۳۶). || گوشت بن دندان . (ناظم الاطباء) .

بضعة . [بَ ضَ عَ](ع اِ) ج ، باضع (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) .

بضك . [بَ] (ع مص) . بریدن چیزی را، لایبضک الله یده ، نبرد خدای دست او را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

بضم . [بَ] (ع مص) ستبردانه‌گردیدن کشت . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || اندک سخت شدن دانه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

بضم . [بُ](ع اِ)نفس. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || خوشهٔ نوخیز روزافزون.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . سنبله . (اقرب الموارد) .

بضوض . [بَ] (ع اِ) (بئر بضوض) چاه‌کم‌آب.ج، بضاض[بِ](منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب -الموارد).

بضوض . [بُ] (ع مص) . بض [بَ ضَ ض] (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بض درتمام معانی شود .

بضوضة . [بُ ضَ] (ع مص) تنک پوست و آکنده‌گوشت گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) . بضاضة . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به همین مصدرشود .

بضوع . [بُ] (ع مص) بضوع کلام ، هویدا کردن کلام.(۲)(منتهی‌الارب). فهمیدن کلام . (ازاقرب‌الموارد). || هویدا شدن کلام . لازم است و متعدی . (منتهی‌الارب). آشکارگشتن کلام. (ازاقرب الموارد). || رسیدن‌اشک درچشم‌ونریختن آن . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (از (ناظم‌الاطباء). ||بستوه‌آمدن از کسی. (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . سیراب شدن‌کسی ازآب . (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . (۳) بضع [بَ] (ناظم -الاطباء) (منتهی‌الارب) . و رجوع به این مصدرشود . بضاع [بَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بضاع شود . || خوی کردن پیشانی کسی . (ناظم‌الاطاء).

بضوك . [بَ] (ع اِ) شمشیربران . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . باضک. (منتهی‌الارب) . رجوع به باضک شود.

بضة . [بَ ض ضَ] (ع اِ) زن تنک پوست آکنده‌گوشت. (منتهی‌الارب). کنیزک نرم تن خواه‌گندم‌گون باشد و خواه سفید . (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) . دختر تنک‌پوست آکنده گوشت. (ناظم الاطباء). بضباضة. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . باضة . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). || شیرترش .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

بضی . [بُ ض ضا یا بُ ضا](اِخ) . دهی است ببلاد بجیله یاوادییست . (منتهی-الارب) .

بضیض . [بَ] (ع مص) بَض [بَ ض ض] (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب-الموارد) . رجوع به بض درتمام معانی مصدری شود .

بضیض . [بَ] (ع مص) اندک اندک روان شدن آب . (آنندراج) . رفتن آب اندک اندک.(زوزنی). تراویدن آب.(تاج-المصادر بیهقی) . بض [بَ ض ض] (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) . رجوع به معانی مصدرمذکور شود .

بضیض . [بَ] (ع اِ) آب اندک . (از اقرب‌الموارد) .

بضیضة . [بَ ضَ] (ع اِ) زن تنک پوست آکنده گوشت . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). باضه . بضة. بضباضه . رجوع به‌کلمه های مذکور شود . || باران اندک . (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). ||تری.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(آنندراج) || آب اندک ، و منه مافی السقاء بضیضة . (ازناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) . بضاضة . [بُ] . (از اقرب‌الموارد). رجوع به بضاضة شود .

بضیع.[بَ](ع اِ)آداک‌وخشکی‌میان دریا. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . جزیره واقع دردریا (ازاقرب‌الموارد) . || خوی روان شده از آدمی و ستور . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || دریا . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطبا) (آنندارج) . || آب‌گوارا . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) || شریک . (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(آنندراج). ج ، بضع. [بُ](منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) ||گوشت ، یقال‌دابة کثیرة البضیع یعنی ستورپر گوشت ورجل خاظی البضیع یعنی مردآکنده

(۱) Copulation

(۲) در ناظم‌الاطباء این معنی در ذیل بضع (بَ) بدینسان آمده : بضع شیئی ، هویدا کردن آنچیز را و هویدا گردیدن آن چیز . لازم و متعدی است . (۳) در اقرب‌الموارد و ناظم‌الاطباء این معنی درذیل مصدر بضع (بَ) آمده است .

گوشت. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب). (آنندراج). رجل کثیرة البضیع ورجل حاظی البضیع ، ای سمین. ((اقرب الموارد) . ج ِ، بضعة واین جمعی نادر است مانند رهین جمع رهن ومعیز ج ، معز و کلیب ج ج کلب . (یادداشت مؤلف) .

بضیع . [ب َ] (اِ خ) لشکرگاهی متصل به یمن غیرجده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بضیع . [ب َ] (اِ خ) کوهی است. (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

بضیع . [ب ُ ض َ] (اِ خ) موضعی یا کوهی است بشام . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) .

بضیع . [ب ُ ض َ] (اِ خ) موضعی است برچپ شهرجار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

بضیعة . [ب َ ع َ] (ع اِ) شتر کتل . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

بطاهر کلا . [ب َ هِ ک َ] (اِ خ) ده از دهستان کمر رود بخش نور شهرستان آمل. سکنه : ۶۶۰ تن . آب از چشمه‌سار . محصول : غلات ، لبنیات ، سیب‌زمینی، باقلا. شغل: زراعت وگله‌داری .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) . ورجوع به جغرافیای مازندران و استرآباد ص۱۱۰، شود.

بطآی. [ب ُ آ] (ع اِ) بطء ، وقولهم: لم افعله بطأ یا هذا و بطآی ، یعنی نکرده‌ام آنرا گاهی. (منتهی الارب). ورجوع به بطء شود.

بطائن . [ب َ ءِ] (ع اِ) بطاین .رجوع به بطاین ، شود .

بطائنی . [ب َ ءِ یای] (ص ن) بطاینی. رجوع به، بطاین شود .

بطائنی. [ب َ ءِ یای] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حمزه .. . رجوع به بطاینی ، شود.

بطائنی . [ب َ ءِ یای] (اِخ) بطاینی. ابوعیسی عبدالله ... رجوع به بطاینی شود.

بطایح . [ب َ ی ِ] (اِخ) رجوع به ، بطائح شود .

بطایحی . [ب َ ی ِ] (ص ن) رجوع به، بطائحی ، شود.

بطایحی . [ب َ ی ِ] (اِخ) شیخ محمد ... رجوع به بطائحی ، شود .

بطایق . [ب َ ی ِ] (ع اِ) بطائق .رجوع به ، بطائق شود.

بطاین . [ب َ ی ِ] (ص ن) این کلمه در انساب سمعانی آمده و بطائنی یا بطاینی بدان نسبت داده شده است اما در متونیکه در دسترس ماهست کلمهٔ بطائن یا بطاین بدست نیامد . وظاهراً بطائنی منسوب به بطان است. و رجوع به بطان شود .

بطایح. [ب َ ی ِ] (ع اِ) بطائح ج ِ، بطیحة. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بطائح و بطیحه ، شود. زمینهاکه در آن آب جمع شده باشد و بفارسی مرداب گویند . رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۶ و بطائح وبطیحة، وآنندراج شود .

بطایحی. [ب َ ی ِ] (اخ) علی بن عساکر رجوع به ابن عساکر و ریحانةالادب ج ۱ ، واللباب ، شود.

بطاینی. [ب َ ی ِ یا ی] (ص ن) منسوب به بطاین. (اللباب) . رجوع به بطاین شود .

بطاینی. [ب َ ی ِ یا ی] (اِخ) ابوالحسن علی بن ابی حمزه سالم بطاینی از اصحاب حضرت صادق وحضرت کاظم علیهما السلام و واقفی مذهب و ملعون و کذاب بوده واز اکابر فرقهٔ واقفه است و نسبت به حضرت رضا علیه السلام بیشتر از دیگران عداوت داشت و وکتاب الصلوة والزکوة و التفسیر از تألیفات اوست . (از ریحانةالادب ج ۱) . و. رجوع به خاندان نوبختی ص ۷۲ شود .

بطاینی. [ب َ ی ِ یای] (اِ خ) ابوعیسی عبدالله بن احمد بن عیسی بطاینی بغدادی از حسن بن عرفه حدیث کرد و در جمادی الاولی سال ۳۲۵ ق در گذشت (از اللباب).

بطباط. [ب َ] (اِ) (۱) بلغت سریانی رستنیی باشد که آنرا سرخ مرو گویند . (برهان) . (آنندراج) عصی الراعی. (ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار) . (فهرست مخزن الادویه) (از اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه) (ذخیره خوارزمشاهی: قرابادین). مأخوذ از سریانی گیاهی که عصی الراعی گویند. (ناظم الاطباء). برسیان دارو. سبطباط شبطباط . حمیرا . خشخاش .
نباتی را گویند که عرب او را عصی الراعی گوید و بعضی گفته‌اند خشخاش را باین دو نام که یاد کردیم تعریف کنند و عصی الراعی را بزبان زابلی صدپیوندک گویند ویونس گوید نبات او را شاخهای باریک باشد . (ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی نسخهٔ خطی کتابخانه لغت نامه) . هفت بند . (فرهنگ دکتر محمد معین) .

بطبط . [ب َ ب َ] (ع مص) در آب غوطه خوردن . کاملا در آب فرو رفتن بنحوی که آب از سر بگذرد. (درمورد شخص شناگر گفته شود) و بخصوص در بارهٔ غوطه‌زدن بط درآب بکار رود. (دزی ج ۱ ص ۹۳). ورجوع به بطبطة شود.

بطبطة . [ب َ ب َ ط َ] (ع مص) آواز کردن مرغابی. (ناظم لاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندراج) .
وبطبطهٔ بط و قطقطهٔ قطانوای ... در جهان بوقلمون متظاهر ساخت. (درهٔ نادره چاپ انجمن آثار ملی سال ۱۳۴۱ ش ص ۱۱) .
|| غوطه‌زدن مرغابی در آب. (از ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب)(ازآنندراج). ||ضعیف شدن رای. (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب - الموارد)(۲).

بطبع . [ب ِ ط َ] (قید مرکب) موافق طبع. بمیل. طبعاً.

بطپانچه روی خود را سرخ داشتن. [ب ِ ط َ چ ِ ی ِ س ُ ت َ] (مص مرکب) یعنی در عین حزن واندوه مسرور و شادمان بودن تا موجب شماتت اعدا نشود.(ازآنندراج) .

بطچی . [ب َ] (اِخ) ده از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی . سکنه: ۱۸۰ تن. آب ازرود الند . محصول:غلات زردآلو . شغل:زراعت، گله‌داری ، جاجیم بافی .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

بطح . [ب َ] (ع مص) بر روی افکندن کسی را. (ازناظم الاطباء)(آنندراج)(منتهی - الارب) (مؤید الفضلاء) . بروی افکندن وخوار کردن . (زوزنی) . در روی افکندن (تاج المصادر بیهقی). بروی افکندن. ورجوع به (دزی ج ۱ ص ۹۳).
|| در اصطلاح قراء، اماله راگویند . (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اماله شود .

بطح . [ب ُ] (ع مص) چسبیدن بچیزی غیر بر آمده از آن. ومنه کان کمام الصحابة بطحاً ای لازقة بالرأس غیر ذاهبة فی‌الهواء. والکمام القلانس.(ناظم الاطباء) . (منتهی - الارب) . چسبیدن بچیزی غیر برآمده از آن . (آنندراج) .

بطح . [ب ِ ط ِ] (ع اِ) بطحیة وبطحاء و ابطح ، جوی در سنگلاخ ،ج، بطاح (منتهی - الارب). (ازناظم الاطباء) . (آنندراج) .

بطحا. [ب َ] (اِخ)رجوع به بطحاء شود.

بطحاء. [ب َ] (ع اِ) ج ِ، بطائح، جاهای نشیب و فراخ که گذرگاه آب سیل باشد و در آن سنگریزه‌ها بسیار باشند. (غیاث). آب رفتنگاه فراخ که درو سنگریزه‌ها باشند.(مؤیدالفضلاء). رودفراخ که درآن سنگ ریزه بود،ج، بطائح (مهذب الاسماء) بطحاوات.(اقرب الموارد). زمین فراخ که از گذرگاه آب سیل باشد و درآن سنگریزها بسیار باشد . (آنندراج) . (فرهنگ نظام). جوی در سنگلاخ . (ناظم - الاطباء) . (منتهی الارب) . ته دره را بطحاء می نامند که خانه کعبه در آنجاست.(تاریخ اسلام چاپ ۲ ص ۵۴) .ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ، لغات تاریخیه وجغرافیه ج ۲) .

(۱) Polygonum . (مفردات ابن البیطار)

(۲) در ناظم الاطباء ضعیف شدن مطلق آمده که ظاهراً درست نیست.

وبطح [بَ طِ] وبطیحة ، شود || سرزمین فراخ هموار . (مؤید الفضلاء) . || میدان مشق.(ناظم الاطباء) . || میدان اسب دوانی. (ناظم الاطباء) .

بطحاء . [بَ] (اِخ) یا بطحا وادی مکهٔ معظمه وگاهی از بطحاء مکه معظمه مرادباشد. (غیاث)(آنندراج) وادیی بمکه . (دمشقی). نام مقامی است درمکهٔ مبارکه.(مؤیدالفضلا) . وادی مکه معظمه وخودمکه. (فرهنگ نظام). و رجوع به معجم البلدان شود :

از طاعت برشد بقاب قوسین
پیغمبر ما از زمین بطحا .
ناصرخسرو .

خود ملک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از جبل الرحمهٔ بطحا شنوند .
خاقانی .

دجله خونابست زین پس گرنهدسر درنشیب
خاک نخلستان بطحا را کند از خون عجین
سعدی .

عملش بر حرم بطحا زن
تیغ قهرش بسر اعدا زن .
جامی(بنقل شعوری) .

دگرآن مقتدای اهل تقوا
سمی آفتاب اوج بطحا .
(ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳).

بطحاء . [بَ] (اِخ) شهریست درمغرب نزدیک تلمسان ازآن تا تلمسان سه یاچهار روز راه است. (از معجم البلدان) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

بطحاء . [بَ] (اِخ) نام قدیم مدینهٔ منوره است . (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) . رجوع بمدینه ، و معجم البلدان شود .

بطحاء . [بَ] (اِخ) ناحیهٔ از ولایت بصره . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بطحاء . [بَ] (اِخ) موضعی است نزدیک ذی قار . (ازمعجم البلدان).

بطحان. [بُ یا بَ یا بَ طِ](اِخ) موضعی است بقرب مدینه و ابن اثر [اَ ثَ] بفتح نیز آورده است .(از آنندراج).موضعی است بمدینه . (منتهی الارب (ناظم الاطباء) و رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۱۴۱ شود . نام یکی ازسه وادی موجود درمدینه منوره است دودیگر عبارتست ازوادی عقیق ووادی قناة (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).(معجم البلدان). نام رودی بمدینه. (دمشقی).

بطحان. [بَ طَ] (اِخ) موضعی است در دیار تمیم.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطحة . [بُ حَ] (ع اِ) خو وخصلت یقال هذه بطحة صدق . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

بطحة . [بَ حَ] (ع اِ) اندازهٔ قامت ، یقال هو بطحة رجل ، آن قامت یک مرد است . (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء).

بطحة . [بَ حَ] (اِخ) آبی است در وادیی که آنرا خنوقه گویند . (از معجم - البلدان) .

بطحیش . [ ] (اِخ) احمد بن بکر عکی حنفی معروف به بطحیش عالم و مفتی شهر عکا بود و الفیهٔ جبیبه و حاشیهٔ تنویرالابصار در فقه وحاشیهٔ نزهة النظار در حساب وشرح ملتقی الابحردرفقه وشرح منظومهٔ ابن الشحنه درعلم فرائض ومختصر سرهٔ حلبیه ازتألیفات اوست وبسال ۱۱۴۷ ق درگذشت. (ازریحانة الادب ج ۱) .

بطخ . [بَ] (ع مص) لیسیدن.(منتهی- الارب) (ناظم الاطباء).

بطخة . [بَ طِ خَ] (ع ص) فربه : ابل بطخة ، شتران فربه و کذلک رجال بطخة (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

بطده . [ ] (ع اِ) نام گیاهیست که در پیرامون شهراشبیلیه (سویل) (۱) اسپانیا روید . (دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطر . [بَ] (ع مص) کفانیدن جراحت. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب). ریش بشکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) . شکافتن . زخم . (مؤید الفضلا) (غیاث) (آنندراج) . ورجوع به دزی ج ۱ ص ۹۴ شود .

بطر . [بَ طَ] (ع مص) سخت شادی نمودن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . در شادی و تنعم ازحد درگذشتن . (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۶) . سخت شاد شدن . (آنندراج) . مأخوذ از تازی توانگری و فراخی عیش. (غیاث) . شادی سخت. نشاط خرمی. خوشی:

تاخبر یابم جامی دو سه اندرفکنم
رخ کنم سرخ وفرود آیم باناز و بطر.
فرخی .

اوزبهر ما، درکوشش و رنج
ماگرفته همه زوناز وبطر .
فرخی .

اسب را باستام وزرکردی
مرمرا با نشاط وعیش وبطر .
فرخی .

شادمان گشت واهتزاز نمود
روی او سرخ شدز لهو وبطر.
مسعودسعد .

ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست
ورناله میکند بچه آرد همی بطر .
مسعودسعد .

همچو هامون قیامت گردمیدان جوق جوق
زمرهٔ اندر عنا و مجمعی اندر بطر .
سنایی .

جان فریبرز از این شرف طرب افزود
ذات منوچهر ازاین خبر بطر آورد.
خاقانی .

بسرنا خن غم روی طرب بخراشید
بسرانگشت عناجام بطر بازدهید .
خاقانی .

عزلتی دارم و امن اینت نعیم
زین دو نعمت بطری خواهم داشت .
خاقانی .

|| گردن کشی کردن از حق و قبول ناکردن آن . (منتهی الارب) . گردن کشی کردن از حق و قبول ناکردن آنرا الحدیث : الکبر بطر الحق. (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). || مکروه داشتن چیزی که سزاوار کراهت نباشد . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

|| فیریدن و تکبر کردن یقال بطرت عیشک کما یقال المت بطنک و رشدت امرک ای الم بطنک و رشد امرک . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)دنه [دَ نَ] گرفتن . (زوزنی) (زمخشری) (تاج المصادربیهقی). (مهذب - الاسماء) :

اگر یک لحظه از قبضهٔ توکل بیرون آید و کبر وبطر را بخویشتن راه دهد...
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب).

طرفه آنکه افاضل ومردمان هنرمند از سعایت وبطر ایشان در رنج اند .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب).

زمانه را و فلک را همی بکس نشمرد
کمینه مردی ازایشان زکبروعجب وبطر.
عنصری .

ماه تو با جلالت وعز تو باثبات
عمرتو با سعادت وعیش توبی بطر.
مسعودسعد .

علم وخردش بیشتر است از همه لیکن
در دیدش بیشرمی ودر سر بطری نیست
سنایی .

چونکه یکچندی آنجا ببود (شتربه) وقوت گرفت و فربه گشت بطر آسایش ومستی نعمت بدو راه یافت. (کلیله چاپ مینوی ص ۶۱) وتوانگر خلایق اوست که بطر نعمت بدو راه نیابد ... (کلیله چاپ مینوی ص ۹۵).

(1) Séville.

و حکما گویند که هر که با پادشاهی که از بطر نصرت ایمن باشد و از دهشت هزیمت فارغ، مخاصمت اختیار کند، رگ را بحیلت بخویشتن راه داده باشد. (کلیله چاپ مینوی ص۲۳۳). دمنه گفت همچنین است ، و فرط اکرام ملک این بطر بدو راه داده است . (کلیله چاپ مینوی ص ۹۳) . وراحت در ضمیر ایشان هم آن محل نیابد که بطر مستولی گردد و تدبیری فرو ماند. (ایضاً همان کتاب ص ۲۶۸) جمشید را بطر نعمت گرفت و شیطان در وی راه یافت . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۳۳) چون در هر دوری و مدتی بندگان را بطر نعمت و نخوت ثروت و خیلای رفاهیت از قیام بالتزام او وامر باری جلت قدرته . . (جهانگشای جوینی) .

چون(۱) خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر .
مولوی .

بومسلم را بگو کم کن بطر
غرهٔ اول مشو آخر نگر .
مولوی .

چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
مولوی .

بافوجی بطل از روی بطر بطر و ثیقت رماح وسن اسنه و ارهاف مرهفات پرداخته . . . (درهٔ نادره چاپ ۱۳۴۱ ش انجمن آثار ملی ص ۳۳۹).

— پربطر، بسیار متکبر . پرغرور:

چون برگ او بزینت دیبای شوشتر نیست
آهنگ این شجر کن گرسرت پربطر نیست .
ناصرخسرو .

|| سرگشته شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (زوزنی) . دهشت وحیرت گرفتن کسی را هنگام هجوم نعمت از قیام بحق آن یا طغیان به نعمت یا در نعمت . (اقرب الموارد) . دهشت وحیرانی وغفلت. (غیاث) . سرگشتگی ودهشت وحیرت. (فرهنگ نظام) (آنندراج). || ناسپاسی نعمت کردن . (منتهی الارب) . خفیف شمردن نعمت وکفران آن و ناسپاسی بدان . (اقرب الموارد). || ناسپاسی ونافرمانی. (غیاث). نافرمانی . (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نافرمانی نمودن بواسطهٔ نعمت. (آنندراج). وکم اهلکنا من قریة بطرت معیشتها. (قرآن کریم سوره ۲۸ آیهٔ ۵۸).

بطر . [ب َ طِ] (ع ص) بزرگ منش . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || فیرنده. (منتهی الارب) . || کسیکه مکروه دارد چیزی را که سزاوار کراهت نباشد . (ناظم الاطباء) .

بطر . [ب َ طِ] (اِخ) نصر بن احمد بن بطر محدث بود. (منتهی الارب).

بطر . [ب َ] (ع اِ) رایگان، یقال ذهب دمه بطراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باطل و هدر شده خون. (آنندراج) .

بطرا . [ب َ] (ع اِ) یا، فطرا(۲) بیونانی کوه را گویند وبعربی جبل خوانند. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج) . مأخوذ از یونانی کوه وجبل. (ناظم الاطباء). کوه . (مؤید الفضلاء). ورجوع به بطراسالیون ، شود . || سنگ. (ناظم الاطباء). بیونانی اسم سنگلاخ است . (فهرست مخزن الادویه) .

بطراخو . [ب َ] (اِ) یا بطراخون . یا بطراخوس. بلغت یونانی(۳) جانوریست آبی که آنرا وزق گویند وبعربی ضفدع خوانند (برهان) (ناظم الاطباء) . مأخوذ از یونانی وزغ و ضفدع است . (ناظم الاطباء) بیونانی ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه). قورباغه. غوک .

بطراخوس . [ب َ] (اِ) رجوع به بطراخو ، شود .

بطراخون . [ب َ](اِ) رجوع بطراخو، شود .

بطراخیون . [ب َ خ] (اِ) بلغت یونانی(۴) نوعی از کرفس صحرایی باشد و آن گرم و خشک است در چهارم . (برهان) . (آنندراج) . کبیکج . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . || بطارخ . (فهرست مخزن الادویه) . (تذکره داود ضریر انطاکی) و رجوع به بطارخ و ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار شود .

بطراسالیون . [ب َ] (اِ مرکب) فطراسالیون . لغتی است یونانی (۵) مرکب از بطرا و سالیون به معنی کرفس کوهی چه بطرا،(۶) کوه را گویند وسالیون کرفس را (از برهان) (آنندراج) . مأخوذ از یونانی کرفس کوهی . (ناظم الاطباء) . از بطرا ، صخره وسالیون کرفس بیونانی. (بحرالجواهر). کرفس صخری . فراسالیون است که کرفس جبلی است . (فهرست مخزن الادویه) . بطرا بیونانی کوه وسالیون کرفس . (از اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه). کرفس جبلی. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۲) و رجوع به ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار و دزی ج۱ ص ۹۴ : بطرسالیون ، شود .

بطراکة . [ب َ ک َ] (ع اِ) ریش سفید معبد . (ناظم الاطباء). ورجوع به بطریکیة شود . || منزل ریش سفید. (ناظم الاطباء). ورجوع به بطریکیة شود.

بطرالاون. [ب َ وَ] (اِ مرکب) بیونانی (۷) نفط را گویند و آنرا بعربی دهن الحجر خوانند گرم وخشک است در چهارم. (برهان). (آنندراج). مأخوذ از یونانی ، نفت. (ناظم الاطباء) بیونانی بمعنی دهن حجریست و آن نفط است . (فهرست مخزن الادویه) . دهن النفط . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۲). بلغت یونانی دهن الحجراست وآن نفط بود. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه). ورجوع به ترجمهٔ فرانسوی مفردات ابن بیطار شود .

بطر آوردن. [ب ُ وَ دَ] (مص مرکب) اصطلاحی است در قمار بمعنی بدنقشی وخرابی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده) . بدآوردن .

بطرب آمدن . [ب ِ طَ رَ مَ دَ] (مص مرکب) بنشاط آمدن ، بوجد آمدن .ذوجد وحالت آمدن . (یادداشت مؤلف).ورجوع به طرب شود .

بطرب آوردن . [ب ِ طَ رَ وَ دَ] (مص مرکب) بنشاط، بوجد آوردن . در وجد و حالت آمدن . (یادداشت مؤلف) . تطرب . (تاج المصادر بیهقی). اطراب(تاج المصادر بیهقی) .

بطرح دادن . [ب ِ طَ دَ] (مص مرکب) و بطرح فروختن ،فروختن، جنس بزور برعایا (غیاث) . عبارت از فروختن جنس بزور برعایا یا نوکران خود و این از جهت بسیاری جنس مذکور یاتباه شدن آن بود لهذا اجناسی را که حکام بدکانداران میدهند که بتدریج از آنها زر قیمت بوصول رسانند مال طرح ومال طرحی گویند . (آنندراج) :

---

(۱) نل : گر. (۲) در یونانی Pétra اشتینگاس . (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۳) در یونانی Batraxos اشتینگاس . (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۴) در یونانی Batraxion اشتینگاس . دریونانی بمعنی قورباغه. (مفردات ابن بیطار ص ۲۴۳ بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۵) در یونانی Petrosélinon اشتینگاس . لاتینی petroselinum «مفردات ابن بیطارص ۲۴۳» . (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) (۶) در یونانی pétra (۷) در یونانی petrélaion «اشتینگاس» . pétrole «مفردات ابن بیطارص ۲۴۴» (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . مرکب از pétra بمعنی سنگ و oleum بمعنی روغن .

اسیرآن گل رعناکه لعل میگونش
شکر بطرح فروشد زتلخی دشنام .
میرزاطاهر وحید(بنقل آنندراج).

بطرخ . [بَ رَ] (ع اِ) بطرخه [بَ رَ خَ]ج ، بطارخ [بَ رِ] از ایتالیائی بوترقه (۱) تخم ماهی نمک سود. (دزی ج ۱ ص ۹۴) .

بطرخه . [بَ رَ خَ] (ع اِ) رجوع به بطرخ شود.

بطرز . [بِ طَ] (قید یا حرف اضافه مرکب) بطریق و بروش و برسم و مانند . (ناظم الاطباء) . رجوع به،طرز شود .

بطرسالینون . [بَ رُ] (اِ) معرب از یونانی، کرفس رومی . رجوع به، بطراسالیون ،شود.

بط . [بَ] (ع اِ)علامت اختصاری بجای باطل، نویسند . (ناظم الاطباء) . رمز باطل است . (یادداشت مؤلف).

بط . [بَ یا بَ طْ طْ] (اِ)بت(۲) در عربی مرغابی راگویند . (برهان) . مرغابی (ناظم الاطباء) . جانور معروف و این معرب است. (غیاث) . (آنندراج). جانور یست مشهور . (مؤید الفضلاء) نوعی از مرغابی بطة،یکی، یستوی فیه المذکر والمؤنث ولیست الهاء للتانیث و انما هی لواحد من جنس . (منتهی الارب). مرغابی وبت.(فرهنگ نظام). اردک . ملجوم [مُ] (منتهی الارب) .
فمما اخذوه (ای العرب)من الفارسیة ... البط للطائرالمعروف.(جمهره ابن درید بنقل سیوطی در المزهر) . از پرندگان آبی است یکی آن بطة [بَ طْ طَ] برای مذکر و مؤنث و آن در نزد عرب از نوع اوز [اُ وَ] .(مرغابی) است . (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۶۹) . و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰ ، شود . بفارسی اردک [اُ دَ] بهندی چنیابدک و تبخ نیز مانند . اسم صنفی ازطیور آبی است ابلق مختلف الالوان کوچکتراز اوزکه بفارسی قاز و بهندی راج هنس نامند و پایهای آن کوتاه و اهلی ووحشی و جنگلی میباشد . (مخزن الادویه) ورجوع به اختیارات بدیعی و تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ودزی ج ۱ ص۹۲) شود :
اگر بازی اندر چفو کم(۳) نگر
وگر باشهٔ سوی بطان مَپرَ .
ابوشکور .

وگر ببلغ زمانی شکار چال کند
بیاکند همه وادیش را ببط وبچال.
عماره .

هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید
درآب جهد جامه دگربار بشوید .
منوچهری .

چنگ بازانست گویی شاخک شاهسپرم
پای بطانست گویی برگ برشاخ چنار.
منوچهری .

گویی بط سپید جامه بصابون زده است
کبک دری ساقها (۴) درقدح خون زده است.
منوچهری .

بچهٔ بط اگر چه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود .
سنایی .

بطان بنزدیک سنگ پشت آمدند. (کلیله ودمنه). درآبگیری دو بط وسنگ پشتی ساکن بودند. (کلیله) . بطی در آبگیر روشنایی ماه میدید پنداشت که ماهی است . (کلیله) .

بل که گوید فاضلان را بط شمردم درسخن
چون بخاقانی رسیدم عندلیبش یافتم.
خاقانی .

باز ببط گفت که صحرا خوش است
گفت شبت خوش که مرا جاخوش است.
نظامی .

ومعلوم شد که جگر بط چون پر طاوس وبال اوآمد . (مرزبان نامه) .

گر از نیستی دیگری شد هلاک
تراهست بطرا ز طوفان چه باک.
سعدی .

روان خمر و چنگ اوفتاده نگون
شده بط ز بطن خود آغشته خون
سعدی (بوستان) .

تاکه پایم می‌رود رانم در او
چون نماند پا چو بطانم در او.
مولوی .

بازگوید بط را از آب خیز
تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای یار دور
آب مارا حصن امن است وسرور .
مولوی .

— حدیث بط، ظاهراً مارست بخطا .تجربت بغلط : (۵)

تو دراین راه معرفت غلطی
سال و مه مانده درحدیث بطی .
سنایی .

هر زمان تازه‌تر بود نمطش
خصم خواند همه حدیث بطش
این سخن باز هم ازآن نمط است
نه چو دیگر سخن حدیث بط است.
سنایی .

بعهد معدلتت کی حدیث بط کردی
اگر نبودی نادان و چشم دوخته باز .
کمال اسماعیل .

با وجودت کسی ز شط گوید
هر که گوید حدیث بط گوید .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان).

این داستان درکلیله چنین آمده است:
گویند که بطی در آب روشنایی ستاره می‌دید پنداشت که ماهی است ، قصدی میکرد تابگیرد و هیچ نمی‌یافت . چون بارها بیازمود و حاصلی ندید فروگذاشت دیگر روز هرگاه که ماهی بدیدی گمان بردی که همان روشنایی است قصدی نپیوستی . و ثمرات این تجربت آن بود که همه روز گرسنه بماندی .
(کلیله چاپ مینوی ص ۱۰۲) .

|| کنایه از صراحی شراب باشد که بصورت مرغابی ساخته باشند . (برهان) . صراحی شراب بشکل مرغابی.(ناظم الاطباء) .صراحی شراب که بصورت بط سازند و شراب درآن کنند.(آنندراج).(غیاث).(ازمؤیدالفضلاء). صراحی بصورت بط . (از شرفنامهٔ منیری) . یکنوع ظرف شراب که پهن است.(شعوری ج ۱):

مابر کناره تشنهٔ یک گوش ماهییم
طوفان گذشته از شط خم درگلوی بط .
نظیری نیشابوری .

— بطباده ، بط شراب، بط صهبا ، بط می کنایه از صراحی وخم می :

تشنهٔ بادهٔ توحید بران رند حلال
که بط باده کم از مرغ حرم نشناسد.
صائب . (بنقل آنندراج و مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۶) .

مطرب سرمست را بازهش آوردنا
درگلوی اوبطی باده فروکردنا .
منوچهری .

بخیایهای بط از نان خرده در دامن
بشیشه‌های بلور از خیو بشکل حباب.
خاقانی .

آنجاکه بت ساده، بط باده بکار است .
قاآنی .

بط شراب وسیخ بط بر بانگ بربط کن طلب.
(ازشرفنامهٔ منیری) .

(۱) bottarga. (۲) در فارسی گاه مخفف آید . canard (۳) ن ل : چکک. (۴) ن ل: ساق پای.

(۵) مرحوم دهخدا ذیل حدیث بط در امثال و حکم دو شعر سنایی را آورده و نوشته اند شواهد نشان میدهد که جمله تعبیری مثلی است لیکن معنی آن چنانکه باید برمن روشن نیست .

آری بط برآب‌را ازبط شراب چه بهره ؟
(درهٔ نادره چاپ ۱۳۴۱ ش انجمن آثارملی ص ۱۱۱) .
و رجوع به اردک ،مرغابی والموسوعةالعربیة چاپ ۱۹۶۵ م قاهره و ترجمهٔ فرانسوی ابن بیطار شود .
— بط زر ، کنایه ازآفتاب . (آنندراج) :
بط زر خورده غوطه در زلال بحر سیمابی
برآب از جنبش آن شه حباب بی‌عدد پیدا .
نظام استرآبادی.(بنقل شعوری) .
— بط سرخاب زای ، صراحی شراب باشد. (ناظم‌الاطباء). کنایه از صراحی شراب باشد. (برهان) . (مؤیدالفضلاء) . (انجمن آرا) . (آنندراج).
— بط‌سنگین ، بطی که از سنگ سازند و درآب غرق نشودودر هندوستان شهرت‌دارد. (آنندراج) :
تذرو ساغرم در عالم آب
روان‌همچون بط سنگین درآبست.
خان‌آرزو (بنقل‌آنندراج) .
— بط صهبا ، شراب . (از آنندراج) .
— بط می، بط باده ، بط شراب. رجوع به آنندراج و مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۶ و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۹ ، شود .

بط . [بَ طْط] (اِخ) دهی‌است در راه دقوقا . (منتهی‌الارب). دهی‌است درراه‌دقوق. (ناظم‌الاطباء) .

بط . [بَ طْط] (ع‌مص) (۱) شکافتن ریش و جراحت . (زوزنی) . کفانیدن‌ریش را . (منتهی‌الارب) . نشتر زدن قرحه‌را. شکافتن جراحت .(مؤیدالفضلاء) . شکافتن جراحت و همیان و مانند آن. (از اقرب‌الموارد). (۲) || شکافتن همیان: (منتهی‌الارب) .

بطء . [بُ] (ع مص) وبطاء [بِ] درنگ‌کردن و آهستگی نمودن . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . ضد اسراع . (از اقرب‌الموارد) .

بطء . [بُ] (ع اِ) و بطوء[بُ]درنگی و آهستگی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || وقولهم لم افعله بطأً یا هذا و بطأی [بُ] یعنی نکرده‌ام آن را گاهی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .
— بطءحرکت ،حرکت کند ،جنبش‌سنگین.
— بطءعمل، سنگینی، آرامی، کندی‌درکار.
— این کلمه‌راکه‌بروزن‌شغل‌است‌معمولاً بشکل بطوء مینویسند ولی برطبق قواعد رسم‌خطی واو باید نوشته‌شودهمزهٔ آخرکه بعدازحرف ساکن باشدبی‌کرسی‌نوشته میشود مانند ملء و شیء ـ وامثال‌آنها شایداشتباه ازاینجا رخ‌داده باشدکه دربعضی‌نوشته‌هاشکل(بطوء)را دیده. وگمان‌کرده‌اندکلمه‌بطاءاست که به‌آن‌صورت نوشته شده است غافل از این که «بطوء» خود کلمه دیگری است بروزن جلوس‌که ازحیث معنی با بطء فرقی ندارد . (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲) .

بطاء . [بِ] (ع‌مص) درنگ‌کردن و آهستگی نمودن . (منتهی‌الارب) . درنگی شدن . (تاج‌المصادر بیهقی). بُطء .ورجوع به این مصدر شود .

بطاء . [بَ] (ع اِ) ج بطیء (منتهی‌الارب) . (مهذب‌الاسماء) . (ناظم‌الاطباء). رجوع به بطیء شود .

بطائح . [بَ ءِ] (ع اِ) بطایح.ج.بطیحة (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).رجوع به ، بطیحة شود. ج بطحاء (غیاث). رجوع به‌بطحاء شود. ج بطاح . (مؤیدالفضلاء). رجوع‌به‌بطاح وبطایح‌شود .

بطائح . [بَ ءِ] (اِخ) جایگاهی بین‌واسط وبصره.(سمعانی).سرزمینی‌نزدیک شهر منیعه در قرب واسط . (ابن‌اثیر ۷ : ۱۳۷) و رجوع به ، الوزرا و الکتاب و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص ۷۹ و ترجمهٔ یمینی وحبیب السیر چاپ خیام ج ۲- ص ۴۳۵ ، و تاریخ علوم‌عقلی درتمدن‌اسلام و تاریخ گزیده ص ۳۵۸ ،شود .
— بطائح‌النبط ، میان‌عراقین‌است. (منتهی‌الارب).

بطائحی . [بَ ءِ] (ص ن) بطایحی . منسوبست به بطائح‌که نام جایگاهی‌است بین واسطوبصره. (سمعانی). رجوع‌به‌بطایحی‌شود.

بطائحی. [بَ ءِ] (اِخ) بطایحی. علی‌بن عساکر. رجوع‌به بطائحی، ابن عساکرشود.

بطائحی . [بَ ءِ] (اِخ) شیخ محمد بطائحی ، خانقاه وی بنا بنقل ابن بطوطه در مجار (ماجر) (۳) بود و وی در آنجا منزل کرده‌است . رجوع‌به‌سفرنامهٔ‌ابن بطوطه‌چاپ بنگاه ترجمه و نشرکتاب ص ۳۲۸)شود .

بطائط . [بُ ءِ] (ع‌ص)نربه و ستبر . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)
— جطائط بطائط از اتباع است. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).(۴)

بطائط . [بَ ءِ] (ع ص) فرج ستبر و گنده، حر بطائط . (ناظم‌الاطباء).

بطائق . [بَ ءِ] (ع اِ) بطایق . ج. بطاقة . (ناظم الاطباء) . رجوع به بطاقة، وبطایق ، شود .

بطائن . [بَ ءِ] (ع اِ) بطاین . ج. بطینة [بَ نَ] (ناظم الاطباء) . رجوع به بطینه وبطاین شود .
چو چشم عاشق‌داری باشک روی هوا
چو روی دلبرداری‌به‌نقش روی بطاح.
مسعودسعد.

بطاح . [بِ] ج بطح،بطح [بَ ط] (منتهی‌الارب). رجوع‌به بطح شود .
— بطاح بطح ، [بُ طَ طَ] بطریق مبالغه است چنانکه اعوام عوم . (منتهی - الارب) .
|| ج بطحاء بمعنی جوی در سنگلاخ. (از اقرب الموارد) . (از معجم البلدان) . ورجوع به بطحاء شود :
— قریش بطاح ، آنکه میان دوکوه‌مکه ، ابوقبیس و احمد (۵) سکونت داشتندی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به معجم‌البلدان شود.

بطاح . [بُ] (ع اِ) بیماریست که از تب حادث‌گردد . (منتهی‌الارب)(ازاقرب - الموارد) . (ازمعجم‌البلدان) .(آنندراج). بیماریی که از تب حادث‌گردد، مانا بذات‌الجنب . (ناظم‌الاطباء).

بطاح . [بُ] (اِخ)منزلی است‌مربنی یربوع‌را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از معجم‌البلدان) ورجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ص ۴۵۰ ومعجم‌البلدان شود .

بطاح‌المکی . [ ] (الشیخ) یوسف. اوراست : ارشادالانام‌الی‌شرح فیض‌الملک‌العلام لما اشتمل علیه النسک من‌الاحکام‌که بسال ۱۲۴۴ ق درمکه ازتألیف آن فراغت یافته.چاپ مصر۱۲۹۹ق.(معجم‌المطبوعات ستون ۵۶۸) .

بطاحی .[بُ یی](ع‌ص‌ن) مبتلابمرض بطاح . (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان) . (آنندراج) . کسیکه مبتلا بمرض بطاح شده باشد . (ناظم‌الاطباء) .

بطاخی. [بُ ی] (ع ص) مردستبر، رجل بطاخی. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء)

---

(1) Ponction. (3) Majar .

(۲) دراقرب‌الموارد بصورت یک معنی است .

(۴) ذل : حطائط . (ناظم‌الاطباء). (۵) ذل :ا حمر . (ناظم‌الاطباء) .

بطارخ. [بَ رُ] (اِ) یا بطراخیون اسم مادهٔ تخم ماهی است که هنوز تخم نشده باشد و جامد و بقدر انگشتی وسایل او نیز میباشد مانند ریگ ، وبهترین آن تازهٔ مایل به زردی سایل آنست . (مخزن الادویه) . ورجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود .

بطارس. [بَ رِ] (اِ) (۱) بیونانی نام دوایی است که آنرا سرخس نیز گویند و آن چوبکی باشد سیاه‌رنگ و چون بشکنند مغزآن فستقی بود کدو دانه را نافع است . (برهان) . (از آنندراج) . مأخوذازیونانی یک‌قسم دارویی که در دفع کدو دانه بکار میبرند وسرخس‌نیزگویند . (ناظم الاطباء) . بیونانی سرخس‌است. (فهرست‌مخزن‌الادویه) سرخس .(ترجمهٔ فرانسوی‌مفردات‌ابن‌بیطار (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی لغت‌نامه) . (تذکرهٔ‌داودضریرانطاکی). علف‌وگیاهیست که‌سرخس گویند. (شعوری ج۱ورق ۱۶۸) ورجوع به سرخس شود .

بطارق. [بُ رِ] (ع ص) طویل‌ودراز. (ناظم الاطباء) . طویل .(منتهی‌الارب) .

بطارقة. [بَ رِ قَ] (ع اِ) ج ِ بطریق [بِ] (ناظم‌الاطباء). ج ِ بطریق ،سرهنگان روم . (مهذب‌الاسماء) . (از آنندراج). (مفاتیح) .بطریق‌ها.(فرهنگ‌نظام). بطریقان: امراء و بطارقهٔ روم هجوم نموده اورا (طبار خوش‌را) کشتند.(حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص۲۱۶) . واز بطارقه و اساقفه آن مقدار در ظل رایت او (قیصر) مجتمع گشته‌اند ... (ایضاً همان‌کتاب ج ۲ ص۴۸۷) . و بعداز آن دختر ارمانوس را با پسر خود ملک ارسلان در سلک از دواج منتظم گردانید و اورا با عظمای بطارقه‌خلع‌فاخر پوشانید ... (ایضاً همان‌کتاب ج ۲ص ۴۸۹) .ورجوع به الموسوعة ،وبطریق شود .

بطاریك. [بَ] (ع اِ) ج ِ بطرك .[بَ رَ] و [بِ رَ] (ناظم الاطباء) . رجوع به بطرك شود .

بطاش. [بَ طْ طا] (ع نف) بطیش ، شدیدالبطش . رجوع‌به بطش شود .

بطاش. [بِ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی‌الارب).

بطاط. [ ] (اِ).مرد عیارراگویند . (لغت‌فرس اسدی) .

بطاطیا. [بَ] (اِخ) نهریست که‌آب دجیل درآن میریزد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

بطاطیخ. [بَ] (ع اِ) ج ِ بطیخ . (یادداشت‌مؤلف) رجوع‌به بطیخ‌شود .

بطاق ابروی کسی کاری کردن. [بِ قِ اَ یِ کَ کَ دَ] (مص‌مرکب) بیاد اوکاری کردن. (غیاث) . بیادکسی کاری کردن و این اکثر با شراب زدن و هرچه برینمعنی بود چون ساغرزدن وخوردن و جام کشیدن مستعمل می‌شود ـ (آنندراج) . بطاق ابروی کسی می‌خوردن و ، زدن بیاد کسی شراب خوردن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۳) :

تا سحر با ما،شراب ناب زد
ساغری هردم بطاق ابرو محراب‌زد
محمدقلی سلیم. (بنقل آنندراج) .

آنم که می بنغمهٔ زنجیر میخورم
ساغر بطاق ابرو شمشیر میخورم .
محمدقلی‌سلیم. (بنقل‌آنندراج) .

خوش آنکه مست نشینم برابر رویت
کشم چو چشم توساغر بطاق ابرویت.
اشرف. (بنقل آنندراج) .

باشد بطاق ابرو درگاه عالیش
هرکس بهرکجاکه کندکسب اعتبار.
اشرف.(بنقل آنندراج) .

میتوان ای شیخ گاهی بردر میخانه هم
قطرهٔ اشکی بطاق ابروی محراب‌ریخت.
خان خالص . (بنقل‌آنندراج) .

در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست
جامی‌بطاق ابروی محراب میکشیم .
طالب آملی. (بنقل‌آنندراج).

بطاق ابروش چون درکشم‌جام‌وبسرغلطم
بدوش خود امام شهردر محرابم اندازد
ظهوری. (بنقل‌آنندراج).

ورجوع‌به ، طاق ابروگشادن ، درهمین لغت نامه شود .

بطاق بلند گذاشتن. [بِ قِ بُ لَ گُ ذَ تَ] (مص مرکب) فراموش کردن . (آنندراج).(مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۶):

گذاشت کار شکست بنای عهد ترا
قضا بطاق بلندی ز شیشهٔ دل ما .
تنها. (بنقل‌آنندراج) .

بطاقت رسیدن. [بِ قَ رَ دَ] (مص مرکب)کنایه ازبجان رسیدن : و متغلبان دست درازی‌از حد ببردند وبطاقت رسیدیم . (ابن‌بلخی) .

بطاق چرخ رساندن. [بِ قِ چَ رَ دَ] (مص مرکب) مبالغه در رفعت و بلندیست (آنندراج):

بطبع قافیه‌سنجان‌که در معارج‌نظم
بطاق چرخ رسانیده‌اند اهلی‌را .
علی‌خراسانی. (بنقل‌آنندراج).

بطاق‌خانه بودن‌چشم. [بِ قِ نَ دَ نِ چَ] (مص مرکب) عبارت‌از آن‌حالت که آدمی مشرف بر مرگ شود و چشم برطاق دیوار خانه دوزد یاروی بسوی‌آسمان چشم بازکند . (آنندراج):

بطاق خانه ازآن چشم‌باشدم دم نزع
که طاق خانهٔ من چشم برسرای‌توبست.
رکنای‌مسیح . (بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به چشم‌بطاق‌افتادن درهمین‌لغت‌نامه: طاق،شود.

بطاقة. [بِ قَ] (ع اِ) سیاهی‌چشم . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . حدقه . (یادداشت‌مؤلف) .
|| پارهٔ‌کاغذ که برآن رقم قیمت نوشته‌میان طاقه گذارند.(منتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). ورقه‌ورقعهٔ‌خردکه برجامه‌آویزند وقیمت‌برآن‌نویسند(۲) (یادداشت مؤلف) .
|| هررقعهٔ خرد و منه‌الحدیث : یؤتی برجل یوم‌القیمة و یخرج له بطاقة فیها شهادة ان لااله‌الاالله . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). هر رقعهٔ خرد . (آنندراج) . لغت‌رومیه‌است بمعنی رقعه.(المزهرسیوطی).
ـــ حمام‌البطاقة ، کبوتری‌که رقعه برد و کبوترنامه برگویند . (ناظم‌الاطباء) .

بطاقه. [بُ قَ] (ع اِ) یا ، ابوطاقه‌یا بوطاقه ، نوعی ریال‌که در کشورهای عربی درگردش است . و رجوع به النقود ص۷ ۱۶۵ ، ۱۶۷ ، شود

بطال. [بَ طْ طا] (ع ص) رجل‌بطال، مرد ناچیز و معطل و بیکار . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .ناچیز. (آنندراج) .بیکار. (غیاث) .نابکار.(مهذب‌الاسماء) .مردبیکار. (مؤیدالفضلاء). باطل‌کار. بیکاره .کاهل .

مرا بصحبت ایشان امید بسیار است
که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال (۳) .
سعدی .

گویند سعدیا بچه بطال مانده‌ای
سختی‌مبرکه وجه‌کفاف‌معین‌است.
سعدی (صاحبیه) .

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوئیدش‌که ای بطال عور .
(مثنوی) .

|| دلاور . (ناظم‌الاطباء)(منتهی الارب) . شخص بسیار دلیر . (فرهنگ‌نظام) . بغایت دلیر. (غیاث).(آنندراج).زورمند. پهلوان: سلطان ملکشاه . . . که پادشاه بود همت او برکشتی گرفتن و مشت زدن و تربیت بطالان . . مقصور .
(المضاف الی بدایع‌الازمان ص۲۹).

---

(۱) Fugére mâle . در یونانی Ptéris اشتینگاس . ابن بیطار ص ۲۴۴ (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

(۲) Etiquette.

(۳) نل : ابطال .

باورد ایشان رو آورده بااَبطال بطال خویش... (درهٔ نادره چاپ ۱۳٤۱ ش انجمن آثار ملی ص ٥۱٤). || دروغ گو. (غیاث). (آنندراج):
حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش.
(گلستان).

بطال. [بَ طْ طا] (اِخ) ابو محمد یکی ازسرداران شجاع شام بروزگار امویان بود. چندین نبرد بارومیان کرد و برایشان غلبه یافت. عامه دربارهٔ وی افسانه‌هایی نقل کنند. که درالف لیلة (وقصهٔ ذات الهمه) آمده‌است. «کارنا» خاورشناس دربارهٔ شخصیت وی تألیفی دارد. ورجوع به تاریخ الخلفاص ۱٦٤ ، و لغات تاریخیه وجغرافیه ترکی ج ۲ شود.

بطال. [بَ طْ طا] (اِخ) عبدالله بن عبدالواحد بن محمدبن عبدالرحمن بن معاویة ابن حدیج، یکی از والیان اسکندریه بود و در فتنهٔ اندلسیان و صوفیان در آنشهر بسال ۱۹۹ ق کشته شده. (ازاعلام زرکلی: عبدالله).

بطال. [بَ طْ طا] (اِخ) محمدبن احمد ابن محمد رکبی تیمی نحوی ملقب به بطال اوراست:
المستعذب فی شرح عذب المهذب. و اربعین فی لفظ الاربعین. واربعین فی اذکار المساء و الصباح وی بسال ششصدوسی واندی درگذشت. (از روضات الجنات ص ۷۲٤)

بطالت. [بَ لَ] (اِ) مأخوذ از تازی بیکاری و کاهلی و معطلی. (ناظم الاطباء). بیکار و معطل بودن. (غیاث). بیکاری و هزل. (فرهنگ نظام):
جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست
جز سر عشق هرچه بگویی بطالت است
سعدی (غزلیات).
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس، ازامروز کار خواهم کرد.
حافظ.
خان مزبور از راه بطالت [بِ لَ] اظهار بطالت [بَ لَ] نموده... (درهٔ نادره چاپ ۱۳٤۱ ش انجمن آثارملی ص ٤۰۰). و رجوع به مرآت الخیال ص ۳۳۲ شود.

بطالت. [بَ لَ] (اِ) مأخوذ از تازی شجاعت و دلیری. (ناظم الاطباء). دلیری. (غیاث). (فرهنگ نظام). مردانگی: خان مزبور ازراه بطالت اظهار بطالت [بَ لَ] نمود. (درهٔ نادرهٔ چاپ ۱۳٤۱ ش انجمن آثار ملی ص ٤۰۰).

بطالة. [بِ لَ] (۱) (حامص) بطوله شجاع ودلیر گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دلیری. (آنندراج). سخت دلیر و کارزاوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). دلیری، بطوله [بُ لَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به همین مصدر شود.

بطالة. [بَ لَ] (۲) (ع مص) بطولة. بازماندن از عمل و کار. (ناظم الاطباء). بیکارشدن، بطل الاجیر، معطل وبیکار شد مزدور. (منتهی الارب). بیکارشدن. (تاج المصادر بیهقی). بیکاری. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (نصاب). || هزل گفتن:
بطل فی حدیثه بطالة. (ناظم الاطباء)(آنندراج) (منتهی الارب). ورجوع به بطالت، شود.

بطالی. [بَ طْ طا] (ع ص ن) منسوبست به بطال. رجوع به بطال شود.

بطالی. [بَ طْ طا] (ع ص ن) منسوب به بطال که نام جدابوعبدالله محمد... بطال بهانی بطالی بود. (سمعانی). ورجوع به اللباب شود.

بطالمه. [بَ لِ مَ] (ع اِ) بطالسه صورت دیگر از جمع بطلمیوس. قاضی صاعد اندلسی درطبقات تنها این صورت را استعمال می کند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به القفطی ص ۲٦ و نخبة الدهر ص ۲٦۷ س ۲ شود.

بطالون. [بَ طْ طا] (ع اِ) ج بطال در حالت رفع. رجوع به بطال وقفطی ص ۱۸۳، شود.

بطالسه. [بَ لِ سَ] (ع اِ) ج، بطلمیوس. بطلمیوسها. بطالمه [لِ مَ] (قفطی). یا، لاکیدها، این سلسله پس از اسکندرتوسط بطلمیوس اول(۳) درمصرتأسیس شد و از ۳۰۹ تا ۳۰ ق م سلطنت کردند. رجوع به بطلمیوس و بطالمه، شود.
بطالسه یالاگیدها، پس ازمرگ اسکندر که منازعه برسرجانشینی اومابین سرداران‌ش درگرفت پدید آمدند سرداران وی ایالت اورا مابین خود تقسیم کردند وهرسرداری که دارای ایالتی شد خودرا صاحب آن دانست و دولت اسکندر بمرور رو بنیستی رفت و جانشینان او رسماً از ۳۰٦ ق.م به‌بعد خود راپادشاه میخواندند و پس از محو آن تیگون در ۳۰۱ ق. م و تقسیم مستملکات او مابین سرداران دیگر اسمی از دولت اسکندر نیست و بر خرابه‌های او چهار دولت جدید بوجود می‌آیدکه یکی از آنها به بطالسه یا بطلمیوسها در مصر ولیبیا حکومت کردند. این سلسله نام خود را از بنیان گذار این سلسه بطلمیوس یا بطلمیوس لاغوس، یا، لاگوس (٤) که اصلاً مقدونی بوده گرفته و از ۳۰٦ ق. م بمدت ۲۷٦ سال چهارده تن ازین خاندان بر مصر حکومت کردند و سلسلهٔ آنها به بطالسه مشهور شد بترتیب زیر:

بطلمیوس اول، سوتر [ـِ تَ] یا لاغوس یا لاگوس، ۳۰٦ - ۲۸۳ ق. م.
بطلمیوس دوم، فیلادلفوس « قفطی » یا، فیلادلف (٥) ۲۸٥ - ۲٤٦ ق. م.
بطلمیوس سوم، اورگت [اِ رِ گِ] «نیکوکار» پسرفیلادلف، ۲٤۷ - ۲۲۱ ق. م.
بطلمیوس چهارم، فیلوپاتر [تُ] ۲۲۱ - ۲۰٤ ق. م
بطلمیوس پنجم، اپی فان [اِ] پسربطلمیوس چهارم، ۲۰۳ - ۱۸۱ ق م
بطلمیوس ششم، فیلومتر، ۱۸۱ - ۱٤٦ ق. م
بطلمیوس هفتم، اویاتر [اِ تَ] «اورگت دوم» ۱٤٦ - ۱۱۷ ق. م.
بطلمیوس هشتم، سوتر دوم لاتیرا، (٦) ۱۱۷ - ۸۱ ق. م
بطلمیوس نهم، اسکندر سوم
بطلمیوس دهم، اسکندر دوم، سوتر دوم ۸۹ ق. م.
بطلمیوس یازدهم، اسکندر اول ۱۰۷ - ۸۸ ق. م.
بطلمیوس دوازدهم برنیس سوم، ۸۰ ق. م
بطلمیوس سیزدهم، الت [اُ لِ] (۷) ۸۰ - ٥۱ ق. م

طرز حکومت بطالسه یا لاکیدها در مصر: دربن باره دو عقیده مختلف وجود دارد یکی آنکه تا بتوانند ثروت این کشور را بیرون بکشند و با این اندوخته بحریه و قشون نیرومند ترتیب دهند و در سیاست بین‌المللی دریای مغرب (مدیترانه) اهمیت یابند و مصر از نظر آنها جز منبع عایدات آنها نبود و هدف بطلمیوسهای مصر درخارج ازمصر وسیلهٔ جهانگیری درخارج مصر بود. نظر دیگر این است که از مصر دولتی قوی و با ثروت تشکیل دهند تا بتوانند درمقابل حملات خارجی مقاومت کنند ولذا نیرومندی وثروت مصر مقصود بوده است. وحکومت بطالسه در مصر طوری تشکیلات خود را ترتیب داده بود که هرچه بیشتر بتواند ثروت این کشور را بدست آورد و علت عمدهٔ شورش مصریها علیه ایرانیان تحریکات ودست پنهانی یونانیها بود.
حکومت بطالسه در مصر استبداد صرف بود بطلمیوس یا فرعون مقدونی برجان و مال و روح مصریها حکومت میکرد و معتقد است مصریها هم که فراعنهٔ خود را خدا میدانستند کار بطالسه را برای خدایی برمصریها آسان ساخته بود. ترتیب ادارات بطالسه ترکیبی بود از وضع ادارات مصر قدیم وبا شرایط تسلط بطالسهٔ مقدونی برمصر تا بتواند هدف آنها راکه بیرون کشیدن ثروت مملکت باشد

(۱) بَ وِ بُ] (ناظم الاطباء). (۲) [بَ وِ بُ وُ بُ] (ناظم الاطباء).
(۳) Ptolémées, Ptolemaios. یونانی
(٤) Ptolemaios sôter یا Lagos (٥) Philadelphos
(٦) Soter II Lathyra. (۷) Aulète. بمعنی دوستدار خواهر، زیرا خواهرش را تزویج کرد.

تأمین نماید وگرنه بطالسه چیزتازهٔ درزندگی مصریها داخل نکردند و وضع آنهارا بهمان حال سابق باقی گذاشتند .

شهر اسکندریه در زمان بطالسه مرکز علوم و فنون شد و بطلمیوس اول در شهرمزبوریک کتابخانه و یک موزه تأسیس کرد که بعدها اهل تحقیق بدانجا روی آوردند و از آن استفاده کردند . (نقل بمعنی و اختصار از ایران باستان) . ورجوع به حبیب السیرج ۱ ص ۲۱۵ وقاموس الاعلام ترکی ج ۱ وایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۴ وحکمت اشراق ص ۳۰۶ وتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی و قفطی ، شود .

بطالین . [بَ طَ] (ع اِ) ج ، بطال در حالت نصب وجر، رجوع به بطال و قفطی ص ۱۸۳ ، شود .

بطان . [بُ یا بَ] (ع اِ) اسم فعل بمعنی ماضی یقال: بطان ذا خروجاً یعنی درنگ کرد در بر آمدن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

بطان . [بِ] (ع اِ) بزماده ، (ناظم الاطباء) بز ماده است بد . (۱) (منتهی الارب) . || اسپی است که آنرا ابوالبطین هم گفتندی و آن هردو مر محمد بن ولید بن عبدالملک را بود . (منتهی الارب) . || تنگ ستور . منه المثل: التقت حلقتا البطان وقتی گویند که کارسخت دشوار گردد ج، ابطنه [اَ طِ نَ] و بطن [بُ طُ] (منتهی - الارب) . (ازناظم الاطباء) . تنگ پالان ستور (آنندراج) .
— عریض البطان، فراغ بال . (منتهی الارب) . فارغ بال . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || توانگر . (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .

بطان . [بِ] (ع اِ) ج ِ ، بطن [بَ طِ] (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . رجوع به بطن شود .

بطان . [بِ] (اِخ) موضعی میان شقوق و ثعلبیه (۲) (منتهی الارب) . (تاج - العروس) (نزهة القلوب ص ۱۶۷)ورجوع به معجم البلدان شود .

بطان . [بِ] (اِخ)موضعی ببلاد هذیل . (ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) .

بطان . [بِ] (اِخ) شهری بیمن (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (از معجم البلدان) .

بطانات . [بِ] (ع اِ) ج ِ ، بطانه [بِ نَ] . (جهانگیری) . رجوع به بطانه شود .

بطانة . [بَ نَ] (۳) (ع مص) کلان شکم گردیدن ، بطن بطانة . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . پرشدن شکم کسی از طعام. (از ناظم الاطباء) .

بطانه . [بِ نَ] (ع اِ) (۴) مأخوذ از تازی یابطانة ، آستر جامه . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (مهذب الاسماء) (جهانگیری) آستر جامه وجز آن . (منتهی الارب) . آستر قبا و غیره . (غیاث) . آستر چیزی . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷) . آستر. (فرهنگ نظام) . آستر . زیره . مقابل ظهاره ، [ظِ رَ] . ابره ، رویه، (یادداشت مؤلف) . ج، بطانات . (جهانگیری) : واگر [اماس] اندر غشا باشد که زندرون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری ، آنرا برسام گویند . (ذخیره خوارزمشاهی) .

زانسان که روز مجلس درخلعتی که بخشد
زاطلس(۵) بطانه سازد پروانهٔ نوالش .
خاقانی .

بطانهٔ نیلگون از اجزاء غبار برظهارهٔ کحلی فلک دوختند . (ترجمهٔ یمینی) .

کردد آنگه فکر نقش نامها
این بطانه روی کارجامها
(مثنوی) .

ارغوانی روی او بطانه‌اش گلگون بود
گربیابندش بجامه خانهٔ قاری دوید .
(نظام قاری ص ۱۱۷) .

|| مرکزشهر . (ناظم الاطباء) . میانهٔ روستا. (منتهی الارب) . (آنندراج) . || اندرون شکم وسینه . (غیاث) . || مجازاً یعنی ارادهٔ باطن. (غیاث) . || راز نهانی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . (آنندراج) . || رفیق صادق. (ناظم الاطباء) . رفاقت باصدق. (ناظم الاطباء). دوست درونی و خاصه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . دوست خالص . (جهانگیری) . (مهذب الاسماء) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷) . دوست. (غیاث) . دوست پنهانی. (غیاث) . لاتتخذوا بطانة من دونکم . (قرآن مجید سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۱۴) . ج بطانات. (جهانگیری) . بطانات و بطائن [بِ] (مهذب الاسماء) . راز دار . (زمخشری) . از خواص کسی شدن. (تاج المصادر بیهقی) . خاصان . نزدیکان . محارم . خواص . خاصهٔ کسی: مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد کرده بود . (بیهقی) . و طایفهٔ از مشاهیر ایشان که هریک فضلی وافر و ذکری سایر داشتند بمنزلت ساکنان خانه و بطانهٔ مجلس بودند . (کلیله چاپ مینوی ص ۱۶) من از جملهٔ خواص خانه و بطانهٔ آشیانهٔ ایشان بودم. (سندبادنامه ص ۱۹۳) . وخدمتگاری را که بطانهٔ خانه و خاصهٔ آشیانه ومعتمد اسرار تواند بود زجر و تعریکی فرمای. (ص ۱۰۰ سندبادنامه) . که بخلاف آمد او را با اهل و بطانه و خویش و بیگانه نا چیز کردند . (جوینی) . چون نوبت وزارت بوی رسید که شیخ ابوالحسن عتبی است اورابطانهٔ خویش ساخت . (ترجمه یمینی) . چیپال را با اولاد و احفاد و اقارب و جمعی از بطانهٔ او که اعتباری داشتند بگرفتند و در کمند قهر واسر پیش سلطان کشیدند . (ترجمه یمینی ۲۰۱) . بوقت نهضت از بخارا مزنی را از وزارت معزول کرده بود و جای او بکدخدای خویش عبدالرحمن پارس داد چه مزنی را از بطانهٔ فایق دانسته بود. (ترجمهٔ یمینی) . او را از خواص و بطانه جاسوس مردانه در پی دشمن روان بودی . (ص ۹۵ ترجمه محاسن اصفهان)

بطانه . [بَ تْ تا نَ] (اِ) آنچه از سریش و خاک اره سرشته جام شیشه را بدان بدر چسبانند. واصطلاحاً بطانه کردن، مالیدن گویند (یادداشت مؤلف) . (۶)

بطانة. [بِ نَ] (اِخ) موضعی است خارج مدینه . (منتهی الارب) .(آنندراج) . || چاهی است پهلوی قرانین . (از معجم البلدان) .

بطانه . [بَ نِ یا نَ] (اِخ) ده از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنه ۱۶۰ تن. آب ازچاه. محصول: غلات و خرما . شغل: زراعت . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بطرس . [بُ رُ] (اِخ) یا،بطرس- التلمیذ . فطرس . یا ، پطرس ، پیر (۷) (قدیس) یکی ازدوازده تن حواری عیسی(ع) (بحدود دهم ق. م) وی بزمان سلطنت نرون در رم درحدود ۶۷ شهید شد. ذکران او ۲۹ ژوئن است . رجوع به پطرس درهمین لغت‌نامه، تاریخ گزیده، عیون الانباء ص ۷۲ وترجمهٔ ابن خلدون ص ۶۲ ، دزی ج ۱ ص ۹۴ ، ونخبة الدهر دمشقی شود .

بطرس . [بُ] (اِخ) ابراهیم اوراست :

---

(۱) عنز سوء . (تاج العروس) (۲) در منتهی الارب تغلبیه و در ناظم الاطباء تغبیه است و صورت متن که صحیح است از تاج العروس ومعجم البلدان می‌باشد . (۳) درمنتهی الارب مصدراین معنی بطن آمده است . (۴) در اشعار فارسی ضبط کلمه بطانه [بَطْطا نَ] هم آمده است . (۵) ن ل: اطلس . دیوان چاپ دکترسجادی ص ۲۲۸ (۶) در تداول عوام بطونه گویند.
(۷) Saint Pierre .

الایضاحات الجلیلة فی تاریخ حوادث المسألة القبطیة. چاپ مطبعهٔ انکلیزیة بمصر ۱۸۹۳ م. (ازمعجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطرس. [ب ُ رُ] (اِخ) بستانی. رجوع به، بستانی درهمین لغت نامه واعلام زرکلی، شود.

بطرس. [ب ُ رُ] (اِخ) حنا. خوجهٔ مدارس دولتی درمصر و نویسندهٔ روزنامهٔ الراوی. اوراست: نظام التعلیم مطبعهٔ الهلال ۱۸۹۶ م. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطرس. [ب ُ رُ] (اِخ) عزیز (الخوری) نایب بطریک کلدان درحلب بود. اوراست: تقویم مخصوص کنیسهٔ کلدانی نسطوری با ترجمهٔ فرانسوی چاپ ۱۹۰۹ م چاپخانهٔ یسوعیین. (ازمعجم المطبوعات ستون ۵۶۸).

بطرس. [ب ُ رُ] (اِخ) کرامه [کَ مَ] (معلم) (۱۷۷۴-۱۸۵۱ م) بطرس بن ابراهیم کرامه از اعیان حمص بود. وی مدتی در عکاو دیرزمانی درلبنان بسربرد. شعرمیگفت وبزبان ترکی نیز آشنا بوددرلبنان درنزدامیر بشیرشهابی تقرب داشت و امور دبیری وی را برعهده گرفت تا آنگاه که امیر بشیر بسال ۱۷۴۰ م نخست بجزیرهٔ مالت و سپس به قسطنطنیه تبعید شد وی نیز با اورفت و در آنجا نیز درنزد وی احترام داشت. بطرس شاعری فصیح وبزرگ قدربود. اوراست:
۱- الدراری السبع، که دربارهٔ موشحات اندلسی ودیگرموشحات است. چاپ بیروت ۱۸۶۴، ۱۸۷۶ م.
۲- دیوان شعر (بطرس کرامه) موسوم به سجع الحمامه، دارای هفت هزاربیت شعراست که غالباً درمدح امیر بشیرشهابی ووصف اعمال او ومدح دیگرامرای معاصر اوست، چاپ مطبعهٔ ادبیه بیروت ۱۸۹۸ م. (ازمعجم المطبوعات ستون ۱۵۵۰: کرامهٔ بطرس). ورجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

بطرق. [ب َ رُ] (اِ) بطرقة [ب َ رَ قَ] مقامی درنزد رومیها. (دزی ج ۱ ص ۹۴). || لایق وسزاوارچنین مقامی و امروزه در نزد مسلمانان شمال افریقا وجود دارد و نشانهٔ آنها تاجی است بنام (تاج البطرقة). (دزی ج ۱ ص ۹۴) و رجوع به بطریق و بطرک شود.

بطرک. [ب َ رَ یا ب َ ط َ یا، ب َ رَ] (ع اِ) (۱) بطریق ویا سردار مجوس. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). || اعظم مراتب دینی پیش رومیان، وآنان چهارتن بودند: یکی مقیم قسطنطنیه ودومی در رومه وسومی دراسکندریه وچهارم درانطاکیه. (مفاتیح). و رجوع به بطریق، شود.

بطرنه. [ب َ ط ِ ن َ] (اِخ) پطرنه. قریهٔ باسپانیا ازاعمال بلنسیه. رجوع به الحلل السندسیه شود.

بطروح. [ب ُ] (اِخ) حصنی از اعمال فحص البلوط از بلاد اندلس. (از معجم البلدان).

بطروس. [ب ِ] (اِخ) پزشک یونانی که در فترت مابین بقراط و جالینوس زندگی میکرده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶ شود.

بطروش. [ب ُ] (اِخ) شهریست از اعمال دانیه اندلس. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

بطروش. [ب َ رَ] (اِخ) (۲) شهریست دراندلس وآن مرکزفحص البلوط است بنقل سلفی. (ازمعجم البلدان). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۷۷، ۱۴۵، شود.

بطروشی. [ب ِ رَ] (ص ن) منسوب به بطروش که شهریست دراندلس. (ازمعجم البلدان).

بطروشی. [ب ُ] (ص ن) منسوب به بطروش ازنواحی دانیهٔ اندلس. (ازمعجم البلدان).

بطرة. [ب َ رَ] (اِ) (۳) ابوالعباس نباتی گوید اسم گیاهیست که برگش نخودی است. دراطراف اشبیلیه معروف است وبعضی از مردم اشبیلیه آنرا شلین نامند وبعضی از گیاهشناسان عوام آنرا عرق السوس البلدی نامند وبرای مداوای نواسیرمجربست. (از مفردات ابن بیطار).

بطری. [ب ُ] (اِ) یا، بتری. ازلغات انگلیسی است که از طریق خلیج فارس وارد فارسی شده واصل آن درانگلیسی بوتل (۴) است. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). ماخوذ ازانگلیسی آوندی شیشهٔ استوانهٔ شکل. (ناظم الاطباء) ماخوذ ازانگلیسی ظرف شیشهٔ دراز. (فرهنگ نظام). این ظرف برای نگهداری نوشابه‌ها ودیگرمایعات بکاررود. (دزی ج ۱ ص ۹۴)

بطریده. [ ] (اِخ) از دیه‌های قاسان. (تاریخ قم ص ۱۳۸). ازطسوج قاسان. (تاریخ قم ص ۱۱۴). و اول موضعی که از آن آب باز خوشید موضع بطریده بود و این بطریده بلندترین مواضع است پس چون آب بطریده کم شد وزمین او ظاهر گشت بزبان عجم گفتند که پدید آمد پس از بهر این بطریده نام نهادند. (تاریخ قم ص ۷۵).

بطریر. [ب ِ] (ع ص) بی شرم زبان دراز منهمک درگمراهی، بطریرة مؤنث آنست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ورجوع به، بطریرة شود.

بطریره. [ب َ] (اِخ) (۵) قصری نزدیک مرسیه (۶) (دمشقی).

بطریرک. [ب َ رَ] (اِ مرکب) یا، بطرک. از یونانی پاتریارشس (۷) بمعنی (رئیس آباء) مرکب از پتریا (۸) (اهل و کسان پدر) وارش (۹) (رأس-اول). (تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة چاپ مصر ۱۹۳۲ م). لاتینی پاتریارشا (۱۰) نامی که درعهد عتیق بنخستین رؤسای خاندان اطلاق میشد. (بنقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمحمدمعین). در نزد نصارا رئیس رؤسای اساقفه. (اقرب الموارد). نخستین اسقف نزد یونانیها و قبطیها. (دزی ج ۱ ص ۹۴). || در نزد یهود بمعنی عالم، معرب از یونانی پاتیرارخوس و معنی آن پدر رئیس. (اقرب الموارد). || لقب رؤسای خاندانها قبل از طوفان. (اقرب الموارد). || لقب ابراهیم واسحاق و یعقوب ج، بطارکه و بطاریک. (اقرب الموارد).

بطریرة. [ب ِ رَ] (ع اِ) زن بی شرم زبان درازمنهمک درگمراهی. (ناظم الاطباء). تانیث بطریر. و رجوع به بطریر، شود.

بطریق. [ب ِ] (اِ) بطریقوس. مجتهد ترسایان باشد. (برهان) (۱۱) (آنندراج). زاهد ترسایان. (شرفنامهٔ منیری). (غیاث). ماخوذ از یونانی رئیس مذهب نصاری. (ناظم الاطباء). رئیس عیسویان یونانی. (فرهنگ نظام) ج، بطارقه. (ناظم الاطباء). مقامی دینی ج، بطارقه. (مفاتیح). اصلش لاتینی است وبمعنی پدراست ومقصودروحانی عیسویان است، پدرروحانی. (۱۲) (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق). ورجوع به بطرک وبطرق و بطریارخ در قاموس کتاب مقدس شود.

---

(۱) Patriarche. (دزی ج ۱ ص ۹۴) (۲) Pedroche. Bedroches. (۳) légumineuse. (ترجمهٔ فرانسوی مفردات)
(۴) Bottle. Bouteille. (بفرانسوی) (۵) Bâtir. (۶) Murcée. (۷) Patriarchès. (۸) Patria.
(۹) archê. (۱۰) Patriarcha. Patriarche. (دزی ج ۱ ص ۹۴)
(۱۱) از تازی، از لاتینی Patricius که باشراف روم اطلاق میشده، یا از یونانی Pezarcho بمعنی قائد لشکر پیاده. (تفسیر الالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیة چاپ مصر ۱۹۳۲ م). (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). (ولف) Patriarch. (۱۲) Patrik.

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا.
خاقانی.

بطریق دید رویش گفتش که درهمه روم
ازجمع قیصران چوتودین گستری ندارم.
خاقانی.

چو توگشتی خموش منطیقی
وربگویی بسان بطریقی.
سنایی.

فرستاد قیصر سقف را بخواند
برخویش برتخت زرین نشاند
زبطریق و زجاثلیقان شهر
هرآنکس کش ازمردمی بود بهر
به پیش سکوباشدند انجمن
جهاندیده با قیصرورای زن.
فردوسی.

همه جاثلیقان وبطریق روم
که بوداندرآن مرزآبادبوم.
فردوسی.

نوشتند نامه بهر مهتری
سکوباو بطریق هرکشوری.
فردوسی.

|| سرهنگ رومی ج، بطارقه. (مهذب الاسماء) ماخوذ از یونانی سرهنگ روم که ده هزارمرد جنگی درزیرحکم او باشد. (ناظم الاطباء). سرهنگ. (مؤیدالفضلا). سرداری ازسرداران روم که فرمانده ده هزارلشکر بود. رئیس پنج هزارلشکر را طرخان وفرمانده دویست نفررا قومس میگفتند. (فرهنگ نظام) ج، بطارقه. سردار فوج رومیان. (غیاث). سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشد و فروتر از آن ترخان که پنجهزار کس در حکم او باشند و فروتر از آن قومس (۱) که دوصد کس درفرمان خود دارد ج، بطارقه. (منتهی الارب). (آنندراج). لغتی است رومی بمعنی قاید. (ثعالبی، بنقل سیوطی درالمزهر). بلغت روم قاید ج، بطارقه و در عربی آمده است و برمطلق رئیس اطلاق شود ودرالنهایهٔ ابن اثیر آمده است: حاذق درامور جنگ بلغت رومی ودرقاموس آمده قایدیکه زیردست اوده هزار تن باشند. (ازالمعرب جوالیقی ص ۷۶). از قواد سپاهی روم که رئیس برده هزارتن است و آنان دوازده اند شش همیشه در پای تخت وشش دیگر در شهرهای دیگر. (مفاتیح). ج، بطارقه. وباید که اورا [قیصررا] دوازده بطریق بود یعنی سپهسالار، درحکم هریکی ده هزارمرد وپیوسته ازایشان شش تن پیش قیصر باشند وشش در مملکت می گردند طرنکار [طَ] ازدست بطریق باشدو اورا فسطیار نیز گویند وهزارمردفرمان بردارش باشد و قومس کم از او باشد واورا دویست فرمانبردار وعسطرتج [عَ طَ تِ] کم ازاوباشدواوراچهل مرد در فرمان. وزاوج [زُ وَ] کم ازاوباشد و اوراده مرد فرمان بردار باشد(بیان الادیان ص ۱۵، ۱۶).

همیریخت بطریق رومی سرشک
همه رخ پرازآب ودل پرزرشک.
فردوسی.

انفاقاً بطریقی ازناحیت آذربیجان و بروایتی از ثغر قزوین به پیش حجاج بن یوسف آمد و بعضی دیگر گویند که بطریق نبود بلکه باذان بود... اورافرمود که با بطریق برووازناحیت اوبی اذن واجازت من مفارقت مکن پس بطریق گفت: ایهاالامیرمن ازتوهزارسوار.ردخواستم. (ص ۲۵۸ تاریخ قم). درفتوح عجم و شام شجاعان و بطریقان بودند که هریک هزاران کافر کشتند. (نقض الفضائح ص ۱۳۵).
هربطریقی بطریقی گریخت. (درهٔ نادره چاپ ۱۳۴۱ ش انجمن آثار ملی ص ۳۱۵).
|| مرد مبارز. (مؤید الفضلاء).
|| حیله گر. (فرهنگ نظام). || مرغ فربه. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب).
|| (ص) مردمتکبر.ج، بطارقه. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب).

بطریق. [بِ] (اِخ) نام زاهدی وصومعه نشینی ازترسایان. (از برهان). (آنندراج).

بطریق. [بِ] (اِخ) ابویحیی. رجوع به ابویحیی بطریق در همین لغت نامه وتاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود.

بطریق. [بِ] (اِخ) (۲) پزشک و گیاه شناس که ابن بیطار در مفردات مکرر از او روایت میکند از آنجمله ذیل کلمهٔ «الاطینی» وکلمهٔ «سندریطس» (سیدریطیس) ورجوع به ابن بیطارجزء ثالث ص ۱۴۳ س ۷ شود. از پزشکان مشهور نصرانی زمان ابوجعفر منصوراست که بامر خلیفه آثارطبی ازجمله کتب بقراط وجالینوس را ازیونانی بعربی درآورده است. (از قاموس الاعلام - ترکی ج ۲). یکی ازنقله ومترجمین درزمان منصور. ومنصوراورا بنقل چیزهااز کتب قدیم گماشت. (ابن الندیم).

بطریقان. [بِ] (عِ اِ) بصیغهٔ تثنیه. دوشراك در پشت قدم. (ناظم الاطباء). (از آنندراج). (۳) (منتهی الارب). دوتسمه است که رویهٔ کفش صندل (چاروق) رابزیرهٔ آن متصل میکند. (از دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطریقوس. [بِ] (اِ) بطریق بمعنی زاهد ترسایان:

کنم در پیش بطریقوس اعظم
زروح القدس ابن واب مجارا.
خاقانی.

رجوع به بطریق، شود.

بطریك. [بَ] (اِ) معرب بطریرک. ج، بطارکه. رجوع به بطریرک، شود.

بطریکیة. [بَ یِ یَ] (ع اِ) ریش سفید معبد. (ناظم الاطباء). ورجوع به بطراکة، شود. || منزل ریش سفید. (ناظم الاطباء). ورجوع به بطراکة، شود.

بطریون. [ ] (اِ) خرنوب الشوك است. (فهرست مخزن الادویه).

بطسفا. [ ] (اِ) بیونانی مومیای است. (فهرست مخزن الادویه).

بطقوز. [بَ] (ع اِ) معرب پتغوز. گله. (مؤیدالفضلاء). || گرداگرد دهان. (مؤیدالفضلاء). || مرغان را منقار خاردار از دهان. (مؤیدالفضلاء).

بطسه. [بَ سَ] (اِ) نوعی کشتی. (از دزی ج ۱ ص ۹۴). || پیمانه عرق معادل تقریبی یک پنت (۴) (دزی ج ۱ ص ۹۴).

بطش. [بَ] (ع مص) حمله کردن و سخت گرفتن برکسی، بطش به بطشاً. (ناظم الاطباء). حمله کردن برکسی و سخت گرفتن بروی، یا، بطش، سخت گرفتن است در هر چیزکه باشد ومنه الحدیث ماذا موسی باطش بجانب العرش. (از منتهی الارب). سخت گرفتن و حمله کردن. (غیاث). (ازاقرب الموارد). (فرهنگ نظام). (آنندراج). سخت گرفتن. (ترجمان علامهٔ تهذیب عادل ص ۲۶) (تاج المصادر بیهقی). خشم راندن، غضب کردن. (فرهنگ دکترمحمدمعین). ورجوع به (دزی ج ۱ ص ۹۴) شود:
ان بطش ربک لشدید. سورهٔ ۸۵ آیه ۱۲.
اشد منهم بطشاً. سورهٔ ۴۲ آیه ۸ و سورهٔ ۵۰ آیهٔ ۲۶. شمارا بجنگ قومی خوانند کی خداوندان نیرو و بطش سخت اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی). گفت همچنان از بطش اوایمن نیستم. (گلستان). و رایی اندیشیده ام که ما از بطش ایشان بسبب آن اعتراض توانیم کرد. (ص ۳۴ تاریخ قم). وچون شهامت وصرامت سلطان درآفاق مشهوربود ووفور بطش وغلبه او در جهان مذکور. (جوینی). چون سلاطین روم و شام و ارمن و آن حدود از بطش و انتقام و رکض و اقتحام او هراسان بودند. (جوینی). یکسال بدین منوال حتار [حَ] وحصار بیطش و بأس یلان... محصور ومنضبط میبود. (درهٔ نادره چاپ ۱۳۴۱ ش انجمن آثار ملی ص ۳۹۰). جمعی از

---

(۱) درمتن قرمس. (۲) El. Batrik. (۳) دو شراب. (آنندراج) و سهواست. (۴) Pinte مقیاس سابق کیل مایعات که در پاریس معادل ۹۳ سانتی لیتر بود.

دلیران ؛ مرافراز ... نوا پرداز گشته بطیش
وبطش، بطیش [بَ طِ] نطش [نَ] سریع
آغاز کردند ... (همان کتاب ص ٤٣٠).
دلیری کردن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).
|| افاقه یافتن ازتب وهنوزضعف داشتن ،بطش
من الحمی.(ازناظم الاطباء). (منتهی الارب) .
افاقه یافتن از تب. (آنندراج) . || کارکردن
دست کسی، بطشت یده . (ناظم الاطباء) ||
راندن، دوانیدن. (فرهنگ دکترمحمدمعین) .

بطش . [بَ] (ع اِ) گرفتگی سخت .
(ازناظم الاطباء). || باس وحمله. (ناظم الاطباء).

بطشابع [بَ بَ] (اِخ) (١) نام زن اوریا
که داود پس ازمرگ شوی او اورا بزنی کرد
وسلیمان را بطشابع آورد. (یادداشت مؤلف).

بطشت . [بَ شَ] (ع اِ) یابطشة. مأخوذ
از تازی شدت :
اهالی بمقال ... ناطق شده مانند مور بطشت
[بِ طَ تِ] بطشت [بَ شَ] وطاس وحشت
و دهشت افتاده ... (درهٔ نادره چاپ ١٣٤١
ش انجمن آثار ملی ص ٣٥٩) . و رجوع
به بطشة شود .

بطشة . [بَ شَ] (ع اِ) قوت و برتری
بردیگران . (ناظم الاطباء) . || قدرت
وسطوت واقتدار. (ناظم الاطباء) . || شدت
(ناظم الاطباء) .
— البطشة الکبری ، طبل بزرگ . (ناظم
الاطباء). || (اِخ) بطشة الکبری ، جنگ
بدر. (ناظم الاطباء)؛ یوم نبطش البطشة الکبری
انامنتقمون. (قرآن کریم سورهٔ ٤٤،آیه١٦ :
المرشد) .

بطغ . [بَ طَ] (ع مص) آلوده شدن
بنجاست، لغتی است فی بدغ، بطغ بالعذرة(٢)
بطغاً . (ناظم الاطباء) . آلوده شدن بعذره .
(تاج المصادر بیهقی) . بمعنی بدغ است .
(منتهی الارب) . و رجوع به بدغ ، شود .
|| مالیدن چیزی برزمین. (ناظم الاطباء).
(منتهی الارب) . || پای کشان برزمین رفتن.
(ناظم الاطباء) . (منتهی الارب).

بطك . [بَ طَ] (اِ) (٣) مصغر بط ،
مرغابی کوچک . (ناظم الاطباء) . رجوع به
بط، شود.
|| صراحی شراب. (ناظم الاطباء). صراحی
کوچک که برای شراب سازند . (غیاث) .
(آنندراج) . جامی که بشکل بط ساخته شده
باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بط شود.

بطکانلو . [بَ] (اِ خ) ده از دهستان
گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان سکنه:
١١٢ تن. آب از چشمه . محصول: غلات
وبنشن. شغل : زراعت و مالداری.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٩) .

بطل . [بُ] (ع مص) ناچیز و فاسد
گشتن چیزی . (ناظم الاطباء) . بطول [بُ]
بطلان. (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). ناچیز
شدن. (منتهی الارب) . ناچیزو ضایع شدن .
(فرهنگ نظام) . (آنندراج) || باطل شدن.
(زوزنی).(تاج المصادر بیهقی). || ساقط شدن
حکم چیزی و ضایع گشتن آن. (ناظم الاطباء).
(از اقرب الموارد). || برایگان رفتن خون
کسی، ذهب دمه بطلا. (ناظم الاطباء) . (از
اقرب الموارد) . || قطع کردن ، بطل یحکی
بس کردن سخن. (دزی ج١ص ٩٥).

بطل . [بُ](ع اِ) باطل و کذب. (ازاقرب
الموارد) .

بطل . [بَ طَ] (ع ص) مرد دلاور،ج ،
ابطال . (منتهی الارب) . شجاع ودلیر و
دلاور ج ، ابطال . (ناظم الاطباء) . دلیر .
(آنندراج). (مؤیدالفضلاء) . دلیر،ج ،بطال
وابطال . (مهذب الاسماء). شجاع ودلیر .
(غیاث) . مرد. پهلوان. یل. قهرمان :

هرکس بطلی بتیغ میکشت
او خویشتن از دریغ میکشت .
نظامی.

با فوجی بطل از روی بطر ، بطر و تثقیف
رماح وسن اسنه وارهاف مرهفات پرداخته ...
(درهٔ نادره چاپ ١٣٤١ش انجمن آثار ملی
ص ٣٣٩) . چون خدنگ آتشبار کماة بطل
از درع و مغفر درگذشت . . . (همان کتاب
ص ٥٤٨).

بطل . [بَ طَ] (اِخ) دراصطلاح علمای
رجال عبدالله بن قاسم بود. (ریحانة الادب ج١).

بطل . [بَ طَ] (اِخ) لقب هرمز اول
(حبیب السیر چاپ خیام ص ٢٢٧). رجوع
به هرمز اول شود.

بطلات . [بُ ط طَ] (ع اِ) ترهات و
اباطیلج ، بطلة [بُ طْ طَ لَ] وبطل [بُ طْ طَ]
(ناظم الاطباء). ترهات و اباطیل . (منتهی -
الارب) .

بطلان . [بُ] (ع مص) ناچیز شدن .
(منتهی الارب) . باطل شدن . (ترجمان علامهٔ
جرجانی ص٢٦) . (زوزنی) . (تاج المصادر-
بیهقی) . بطل [بُ](منتهی الارب). بطول [بُ]
(منتهی الارب) .ورجوع به مصادر مترادف آن
شود. || مأخوذ از تازی فساد و باطل شدگی. (ناظم
الاطباء) . ناچیز و ضایع شدن : بطلان حرف
شما برهمه معلوم است. (فرهنگ نظام) . ناچیز
وضایع شدن. (غیاث) . (آنندراج). ناچیز شدن.
(منتهی الارب) . نادرستی . تباهی . تباه
شدن . از بین رفتن . || سقوط حکم .
(ناظم الاطباء).
— چنانکه در صراح آمده در لغت خلاف
حق است . . و در نزد فقیهان حنفی ، فعلی
است که هیچگاه به مقصود دنیوی نرسد و
چنین فعلی را باطل نامند وازاینرو گفته اند باطل
چیزی است که نه به اصل و نه به وصف
مشروع باشد . و درنزد شافعیان اعم از این
معنی است زیرا مشتمل بر فساد هم می شود و
ایشان آنچه را که صحیح نباشد باطل نامند
وباطل را با فاسد مترادف آرند. (ازکشاف-
اصطلاحات الفنون) . ورجوع به حق و صحت
وفساد در همان متن وکلمهٔ باطل شود .
— بطلان مطلق(٤) اصطلاح حقوقی بطلانی
را گویند که هم اشخاص ذینفع در آن عمل
وهم دیگران حق اعتراض بآن عمل را داشته
باشند بخلاف بطلان نسبی که فقط اشخاص
ذینفع حق اعتراض خواهند داشت ، بهمین
جهت تراضی طرفین در مورد بطلان مطلق ،
امکان ندارد ، ولی در مورد بطلان نسبی
طرفین میتوانند تراضی نمایند . (ازفرهنگ
حقوقی جعفری لنگرودی) .
— بطلان نسبی (٥) در اصطلاح حقوقی
بطلانی را گویند که فقط اشخاص ذینفع حق
اعتراض خواهند داشت بخلاف بطلان مطلق .
ورجوع به بطلان مطلق شود.
— بطلان هضم نزد پزشکان عبارتست ازاین
که غذا اصلا در معده هضم نشود . یعنی معده
را عارضهٔ رخ دهد که صلاحیت هضم غذا از
آن سلب گردد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).
و رجوع به هضم شود.
— خط بطلان ، خط بطلان بروی سندی کشیدن ،
باطل کردن آن . ابطال آن : وغالباً بصورت
عدد «٩» باشد که دنبالهٔ آن تمام نوشته را
بطول فراگیرد:

تاکی از خازنی وخازن احکام خطا
کان خطار اخط بطلان بخراسان یابم .
خاقانی .

بطلان . [بُ] (اِخ) ابن ... ابوالحسن
مختاربن حسن. رجوع به ابوالحسن بن مختار
بن حسن در همین لغت نامه و اعلام زرکلی
شود .

بطلانی . [بُ] (حامص) مأخوذ از تازی
فساد، کذب:

حقا که دروغ داستانیست
بطلانی داستان ببینم .
خاقانی .

بطلس . [بَ لَ] (اِخ) نام کوهی است.
(از معجم البلدان).

بطلمیوس . [بَ لَ] (اِ)یابطلیموس
روشنایی . (ازبرهان) . (آنندراج) . معناه...

(١) Bethsabée.
(٢) در منتهی الارب غدوه بجای عذرة آمده وغلط است .
(٣) مرکب از بط + ك تصغیر فارسی.
(٤) Nullité absobue.
(٥) Nullité relative .

الحربی. (آثارالباقیه بیرونی چاپ ساخائو ص ۳۰ س ۲۱) (بنقل یادداشت مؤلف) .

بطلمیوس . [بَ لَ] (اِخ) بطلمیوس (۱) مأخوذ ازیونانی، چهارده نفراز پادشاهان مصررا گویند که پس ازمرگ اسکندرفیلقوس مقدونیایی در آن مملکت سلطنت کردند (۲). (ناظم الاطباء).

بطلمیوس (جمعش بطالسه است) این لقب در مصر بخلفای اسکندرمقدونی داده شد ونام شش نفر از بطالسه درکتاب مقدس مذکور است . (ازقاموس کتاب مقدس). نام سلاله ایست که از سرداران اسکندر و از اهالی مقدونیه بود و بعداز اسکندر ۱۴ تن ازآنان درمصرحکومت کردند و بنام بطالسه شهرت یافتند. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بطلمیوس . [بَ لَ] (اِخ) (اول) سوتر (۳) یا، لاگس ، (۴) لاگوش، لاغوس ملقب به مخلص . نام پادشاهی . (برهان) . (آنندراج). از ۳۲۳ تا ۲۸۵ ق . م (۵) در مصر سلطنت کردو پس از مرگ اسکندر



بطلمیوس اول ـ سوتر

برتخت پادشاهی این مملکت عروج کرد وبانی سلطنت طایفهٔ بطلمیوس گردید. (ناظم الاطباء). بطلمیوس سوتر، یعنی مخلص که ازسنه ۳۲۳ تا ۲۸۵ ق.م سلطنت مینمود و او پسرحرام زاده بودکه برای فیلپس تولد یافت و اولین سلسلهٔ ملوك بطالسه است که در عساکراسکندر خدمت نموده مصر را در سال ۳۲۳ ق. م مفتوح ساخت ودرسال ۳۲۱ ق. م بربردکس و در سال ۳۱۰ ق. م برآنتی جونس غالب آمد و در سال ۳۲۰ ق. م بفلسطین رفت واورشلیم رادرروزسبت محاصره نموده مفتوح ساخت و قدری ازیهود را اسیر کرده باخود بمصر برد لکن با ایشان نیک رفتاری نموده آنها را سبب آبادی مملکتش گردانیدو گمان میرود که همان پادشاه جنوب باشد که دردانیال ۱۱: ۵ مذکوراست . (قاموس کتاب مقدس). بطلمیوس بن ارغوش و اول این مرد بود که بر یونان و مصر و بهری از مغرب ۱۷ سال بطلمیوسی کرد. (از مجمل التواریخ والقصص چاپ ۱۳۱۸ ش کلاله خاور ص ۱۲۵، ۱۲۶). پسرلاگوس ، یکی از چهار تن دوستان اسکندر و قرابتی نزدیک باوی داشت وبعضی میگفتند که او پسر نامشروع فیلیپ دوم پسر اسکندر واز مادریست که زن غیرعقدی پادشاه مزبور بوده. بطلمیوس ظاهری ساده داشت ، شجاعتش در جنگها بامهارتش در امور ایام صلح مقابله میکرد . پس از فوت اسکندر و روی کار آمدن پردیکاس نایب السلطنه و تقسیم اولی و ثانوی ممالك اسکندر بین سرداران، مصر باورسید (۶) و او توانست این مملکت را حفظ کرده در آن سلطنت کند. سلسلهٔ او و اعقابش را در تاریخ لاژید (۷) نامیده اندکه در اصل لاگیداست (زیرابطلمیوس اول صاحب مصر پسرلاگس بود وگاف یونانی در زبان فرانسوی به «ژ» تبدیل میبابد) اسکندریه درزمان بطالسه مرکز علوم و فنون شد و بطلمیوس لاگس در شهر مزبور یك کتابخانه و یك موزه تأسیس کرد . بعدها علما و شعرای زیاد به اسکندریه آمده ازن تأسیسات استفاده میکردند. (ایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۱۸۴۴ ، ۱۹۶۶، ۲۱۵۳) . و رجوع به ابن الندیم و تاریخ الحکماء قفطی شود.

بطلمیوس . [بَ لَ] (دوم) (اِخ) یا فیلادلف یا، فیلادلفوس (۸) (قفطی) کلمه را بمعنی (محب الاخ ،برادردوست) (۹) آورده است قوانین عالیه بود . (ازناظم الاطباء) . بطلمیوس فیلادلفوس پسر بطلمیوس اول از سال ۲۸۵ تا ۲۴۷ ق . م سلطنت نمود و دخترش برنیکی بانطیوخس ثانی که شهریار سوریه بود داده شد. (دانیال ۱۱: ۶) و این بطلمیوس همانست که کتابخانهٔ معروفی در اسکندریه برپا نموده از مشاهیر دانشمندان مثل تیوکریتس شاعر و افکلیدس مهندس و اراتس منجم و غیره را بدانجا برد . گویند اول کسیکه بانی ترجمهٔ هفتاد شد (هفتاد کرد = سبعینیه) او بود ومردمان از مشرق ومغرب در آنجا فراهم آورد و حکمت یهود را با فلسفه یونانیان جمع نمود خلاصه کوشش و مساعی او را در تواریخ یهود و مسیحی تأثیر عظیمی بود . (قاموس کتاب مقدس) .

پسر بطلمیوس اول لاگس بود و بجای پدر نشست و اورا از جهت اینکه با خواهرش ازدواج کرد فیلادلف بمعنی محب خواهر نامیدند. پدرش او را خوب تربیت کرده بود ولی او پادشاهی نازپرورده و در عین حال شقی بوده اوخواست تمام قسمتهای آسیای صغیر را تصاحب کند و لشکری بآن طرف فرستاد آن تیوخوس بموقع در صدد دفاع از مستملکات خود برنیامد ولی مهرداد سپاهی ازگالیها آراسته مصریها را شکست داد وکشتیهای آنهارا خراب کرده لنگرهای کشتیها را بیادگاراین فتح برگرفت درسیاست خارجی هیچگاه بجنگ متوسل نمیشد و سعی



تابلو بطلمیوس دوم ، فیلادلف واعطای آزادی به یهود

داشت با دخالتهای بموقع و مذاکرات ماهرانه مقاصد خود را انجام دهد . او فنیقیه، لیکیه وکاریه را حفظ ودرکارهای یونان دخالت کرد تا از بزرگ شدن مقدونیه ممانعت کند. با روم روابط تجاری برقرارکرد وموادخام از روم بمصر می آورد ودر کارخانه های مصر مصرف میکرد. دربار اومجمع علما و دانشمندان بود و علاقهٔ زیادی بکتاب و علوم طبیعی داشت و آنها را ترویج میکرد وفرمان داد. تا کتب (۲۸۳-۲۴۶) ق م (۱۰) واین نسبت رابکنایه بوی دادند زیرا ازبرادران نفرت داشت ، عده ای را کشت و برخی را تبعید کرد . از ۲۸۵ تا ۲۴۷ ق.م سلطنت نمود ومروج ادبیات ومقنن



بطلمیوس دوم و آرسینوئه .

(۱) بزبان رومی پادشاه را بطلمیوس خوانند و اشتقاق آن از حرب گرفته اند . (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۲۵ و رجوع به حاشیهٔ همین صفحه شود . (۲) ۳۰۴ سال سلطنت کردند . (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۲۶). ۲۷۶ سال پادشاهی کردند . (ایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۲۱۵۸). (۳) Sôter (۴) Lagos (۵) ۲۸۲ یا ۲۸۳ ق. م درگذشت (ایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۱۹۸۴، ۲۱۵۳ - ۲۱۶۶). (۶) (۳۰۶- ۲۸۵ ق . م) (ایران باستان چاپ دوم ، جیبی ص ۲۱۶۶). (۶) و بروایتی قسمتی از افریقا که تسخیرشده بود نصیب اوشد (ایران باستان چاپ دوم ، جیبی ص ۱۹۶۹) . (۷) Lagides (۸) P. philadelphos. Philadelphe.

(۹) محب خواهر. (ایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۲۱۵۳) . (۱۰) (۲۸۵-۲۴۶ ق.م) (ایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۲۱۶۶) .

وتواریخ تمام ملل بزبان یونانی ترجمه کنند و بقصد ترجمهٔ کتب مقدس بنی اسرائیل بیونانی انجمنی مرکب از هفتاد تن تشکیل داد. درزمان او کتابهای کتابخانهٔ اسکندریه بقدری زیادشد که کتابخانهٔ جدیدی درموزه بنا کردند. وی بترقی علم هیئت وفن دریانوردی همت گماشت کانالی راکه ازرودنیل به بحراحمرایجاد شده بود تعمیر و اصلاح کرد. لنگرگاههای بسیار بوجود آورد و بلاد وقصبات زیادبنا کردکه آنهارابنام او فیلادلفیانامیدندو بامراو در جهات نوبیه وادی نیل اکتشافاتی بعمل آوردند و باتفاق رومیان از تجاوزات انتیوخوس جلوگیری کرد. دختراوراکه زن آنتیوخوس دوم سلوکی بودکشت واین امر باعث بروز جنگی شدکه در زمان خلف او شروع گردید و خاتمه یافت. (ازایران باستان چاپ دوم، جیبی صفحات ۲۰۶۲، ۲۱۵۳، ۲۱۵۴، ۲۲۰۳، ۲۶۰۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲) ورجوع به حبیب السیرچاپ خیام ص۲۱۵ شود.

بطلمیوس. [بَ لَ] (سوم) (اِخ) اورژت = اورگت، اورجت، بمعنی صاحب خیر، یا، نیکوکار، محسن (۱) از ۲۴۷ تا ۲۲۲ق. م زندگی میکرد. (ناظم الاطباء).



بطلمیوس سوم.

بطلمیوس سوم پسر بطلمیوس دوم که به ایرجیتس ملقب بود و از سال ۲۴۷ تا ۲۲۲ ق. م سلطنت مینمود. وی لشکری سوق داده بقصد اخذ ارث خواهر خود بشام رفت زیرا که شوهرش ویرا ترک نموده بقتل رسانیده بود. بنابراین شام را تاحدود انطاکیه و بابل مفتوح ساخت و قربانیهای بسیاری برحسب شریعت یهود در اورشلیم تقدیم نمود و تماثیلی را که کمپایسیس آورده بود بمصر برد. (دانیال: ۱۱: ۹،۷) (قاموس کتاب مقدس). وی معاصر تیرداداشکانی است. او پیاده‌نظامی زبده جمع کرده بطرف آسیا، سوریه روانه شد این جنگ رادرتاریخ جنگ سوم سوریه نامیده اند (۲۴۶-۲۴۰ ق. م) در نتیجهٔ این جنگ سلکوس کالی نیکوس دوم پادشاه سلوکی را شکست داد وسوریه وکیلیکیه و انطاکیه را ضمیمه مصر کرد و از فرات گذشت و بیشتر مستملکات سلوکی را تسخیر کرد. سنگی در نزدیکی سواکین بدست آمده و خطوطی برآن نوشته شده که راجع باین جنگ ومضمونش چنین است:

«او پیاده واسب وبحریه وفیلهای حبشی و فیلهای سکنه تروگ لود (محلی است درکنار دریای احمر) که خود اوو پدرش دربن صفحات بدست آورده و برای جنگ تجهیز کرده بودند جمع کرده بآسیا رفت و تمام صفحات این طرف فرات راگرفت... بعد از فرات گذشته بین النهرین و شوش و پارس و ماد و تمام ولایات را تا باختر تسخیر کرد ... واز راه کانالها قشون فرستاد ...» وبین النهرین وآسوروبابل راهم فتح کرد وضمیمه متصرفات خود ساخت ولی بواسطهٔ خراجهای گزاف که برملل تابعه تحمیل کرد و نیز شورشی که درمصر روی داد ناچار باین جنگ خاتمه داد و بیشتر فتوحات خود را از دست داده بمصر بازگشت و موافق عهد صلح چهارهزار تالان نقره وظروف گرانبها باو رسید. گویند در میان غنائمی که بدست وی افتاد نقاشیهای مقدس مصریان بودکه کمبوجیه هخامنشی در زمان تسلط پارسیها برمصر ازین کشور برده بود و بطلمیوس سوم این اشیاء را بمصریها باز گردانید و ازین جهت او را اورگت خواندندکه بیونانی بمعنی نیکوکاراست. وی سیرن (۲) را بمصربازگردانید درزمان بطلمیوس سوم مقدونیه از مصر شکست خورده وموقتاً سلطهٔ بطالسه بر دریاها برقرار شدولی در نیمهٔ دوم سلطنت اومصر قدرت سابق خود را از دست داد ونفوذ مقدونیه دریونان بالا گرفت. (از ایران باستان چاپ دوم، جیبی ص۲۰۷۴، ۲۱۵۴، ۲۲۰۳، ۲۲۰۴) ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس. [بَ لَ] (چهارم) (اِخ) یا فیلوپاتر(۳) زیرا وی متهم به مسموم ساختن پدر بود و از این رو بطنز وی را فیلوپاتر محب الاب، پدردوست ملقب کردند. از ۲۲۲ تا



بطلمیوس چهارم.

۲۰۵ ق. م میزیسته.(۴) (ازناظم الاطباء).

بطلمیوس چهارم پسر بطلمیوس سوم که به فیلوپاتور ملقب بود و ازسال ۲۲۲ تا ۲۰۵ ق. م سلطنت مینمود. وی در رافیاکه در نزدیکی غزه است لشکر انطیوخس کبیررا منهزم ساخت و قربانیهای زیاد بشکرانه این موهبت در هیکل اورشلیم تقدیم نمود لکن چون خواست که بقدس الاقداس درآید بفلج مبتلا گردید. (قاموس کتاب مقدس). محب الاب که بنی اسرائیل را مدتی برده کرد واز فلسطین بجانب یونان برد و پس از آن رهاکرد وآلات زرین داد تا برآسمان بیت المقدس بیاویزند ودر روزگار او ملک شام انطیاخوس بود و شهر انطاکیه وی کرد وآن شهر بدو بازخوانند و این بطلمیوس بکارزار اورفت و اورا بکشت. (مجمل التواریخ و القصص چاپ اول ص۱۲۶).

پس از بطلمیوس سوم بتخت نشست (۲۲۱-۲۰۴ ق. م) درین زمان دولت بطالسه‌نیمی ازقدرت خود را ازدست‌داد وی پادشاهی بود عیاش ودائم الخمر و چنانکه نوشته‌اند وقتی هوشیار بود که برای مراسم آداب مذهبی حاضر میشد، ازاین رو اورا تری‌فن [فُ] نامیدند که بمعنی سست یا گرم ونرم است. در زمان او معشوقه‌اش آگاتوکله نفوذی زیاد در امور دولتی داشت و بعد از او زنان بد عمل بر او مسلط بودند. درین زمان سوریه قوت گرفت و مصرچند شهر در آنجا ازدست داد (صور وغیره) فلسطین نیز از مصر جدا شد و درین زمان دولت بطالسه در یونان با مقدونیه ضدیت میکرد تابجنگ فیلیپ پادشاه مقدونیه با اتولیان [اِ] یونانی خاتمه دهد. ازکارهای این پادشاه معبدیست که برای هومر شاعر حماسی معروف یونان ساخته است. (ازایران باستان چاپ دوم، جیبی ص۲۱۵۵).

بطلمیوس. [بَ لَ] (پنجم) (اِخ) یا، اپیفان، اپیفانیس. بمعنی ماجد، بها انتخار(۵) (۲۰۳-۱۸۱)ق.م (۶) از ۲۰۵ تا ۱۸۱ زندگی میکرد. (ازناظم الاطباء).



بطلمیوس پنجم.

بطلمیوس پنجم که به ابی فانیس ملقب بودو از سال ۲۰۵-۱۸۱ ق.م سلطنت مینمود و چون پدرش درگذشت وی پنجساله بود ودر زمان طفولیت اوانطیوخس کبیر بقاع وفینیقیه و یهودیه را مفتوح ساخت و جمع کثیری از یهود که نسبت بسلسلهٔ بطالسه امین بودندبمصر فرارکردند و رئیس کهنه در آنجا هیکلی در لیونتوپولس بساخت از آن پس رومانیان بطلمیوس و انطیوخس را صلح دادند لکن بعداز آن قوت مصر مجموع گردید.(دانیال ۱۱: ۱۳، ۱۷) (قاموس کتاب مقدس).

(۱) Euergétes (۲) Cyrène. (۳) Philopator. (۴) (۲۲۱-۲۰۴ق. م) (ایران باستان چاپ دوم جیبی ص۲۱۵۵)

(۵) Epiphanes (۶) ۲۰۴-۱۸۱ق. م (ایران باستان چاپ دوم جیبی ص۲۱۵۵). ۲۰۳-۱۸۱ ق. م (ایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۲۱۶۵).

پس‌از بطلمیوس چهارم بتخت نشست(۲۰۴ – ۱۸۱ ق.م) چون صغیر بود قیم او آگاتوکله خواست تاج و تخت را تصاحب کند ولی موفق نشد . بعد ته له پولم [ـِ تِ لِـ] نامی ، اگر چه بمقام نیابت سلطنت رسید ولی بهره مندی نداشت این بطلمیوس آلت‌دست وزرای خود بود ودر زمان او دولت مصر ضعیف شد، تراکیه، فنیقیه وسل [ـِ س] سوریه از مصر جدا شد . رومیان بحمایت او آمدند و او کلئوپاتر دختر آنتی‌خوس سلوکی‌را بزنی گرفت . کاهنان مصری از اینجهت که در زمان این پادشاه از دادن مالیات معاف شده بودند و او توجهی بمذهب آنها داشت ازاو حمایت میکردند . وی در سیاست خارجی برومیها کمک میکرد چنانکه در جنگ‌روم با آنتی‌خوس سلوکی و اتولیان ، با رومیها همراهی کرد . وی بوسیله زهر مسموم شده درگذشت. (از ایران‌باستان چاپ دوم،جیبی ص ۲۱۵۵) .

بطلمیوس . [بَ لَ] (ششم) (اِ خ) فیلومتور(۱)، یا، فیلومتر بمعنی‌محب‌الام، مادر دوست از۱۸۱تا۱۴۹ق.م‌زندگی‌میکرد. (ناظم‌الاطباء).



بطلمیوس‌ششم .

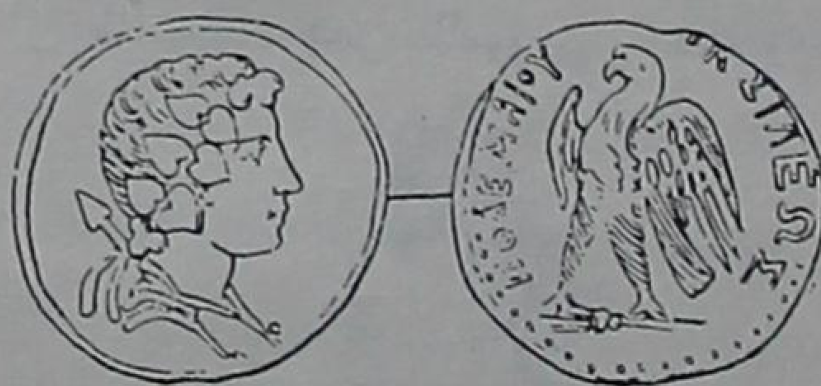
محب‌الام سی وپنج سال سلطنت‌کرد در عهد او اسکندر رومی پسر انطاخیوس عزم کرد که‌مملکت شام اورا بازگیرد، یونانیان‌اورا بکشتند . (مجمل‌التواریخ و القصص‌چاپ ـ اول ص ۱۲۶).

بطلمیوس فیلومتر‌بن‌بطلمیوس اپی‌فانیس که‌از سال ۱۸۱-۱۶۴ق.م(؟) سلطنت‌مینمود وچون پدرش درگذشت او طفل بود و مادرش کلیوپترا تا زمان وفاتش یعنی سال۱۷۲ق.م ملکه شد و در مدت سلطنت خود با دولت شام دوست بود لکن در سال ۱۷۱ ق.م انطیوخس اپی فانیس بر مصر هجوم آورده بر بطلمیوس غالب گشت و او را اسیر کرد اما رومی‌ها مصر را در ۱۶۸ ق . م پس گرفتند و بتدریج آن مملکت ولایت‌رومانیان شد. دانیال: ۱۱ : ۲۵ ودر زمان بطلمیوس ششم بنای هیکل لیونتوپولس بانجام رسید و غیر از اورشلیم مرکز دیگری برای‌عبادت یهود معین گردید. فلسفه یونانیان با فلسفهٔ مصر داخل‌شد و نتیجهٔ این مطلب آن شدکه قوم یهود برای انتشاردین مسیح قابل‌ومستعد گردید . (قاموس‌کتاب مقدس).

بطلمیوس ششم پس‌ازپدربتخت نشست(۱۸۱ – ۱۴۶ ق.م)(؟) وبواسطهٔ‌صغرسن(پنجساله‌بود) مادرش (کلئوپاترا که از شاهزاده خانم‌های سوریه بود زمام امور را بدست گرفت و تا پایان مرگش ۱۷۲ ق.م حکومت کرد در زمان وی آنتی‌خوس چهارم پادشاه سوریه‌به مصرحمله برد معابدآنرا غارت کرد وخواست در منفیس بعنوان پادشاه مصر تاجگذاری کند ولی مردم اسکندریه برادر فیلومترا که اورگت مینامیدندبرتخت نشاندند. آنتی‌خوس دوباره بمصرحمله برد وبدین ترتیب جنگ پایان یافت که قبرس از آن سوریه گردد . از سال ۱۷۰ ق م هردو برادر مصررااداره میکردند ولی پس از چندی بین آنها نفاق افتاد و چون غلبه با اورگت بود فیلومتر بروم رفت و باکمک رومیها دوباره بتخت پادشاهی مصر نشست وی خواست قبرس را تصرف کند موفق نشدو بعدفیلومتراورابخشید وسیرن راباو داد . در جنگ با سوریه با موفقیت پیش میرفت که هنگام‌بازگشت‌بمصر بپادشاه سابق‌سوریه،اسکندر والاس برخورد وبدست‌او کشته شد . (از ایران باستان چاپ دوم، جیبی ص۲۱۵۵، ۲۱۵۶) و رجوع به‌قاموس‌الاعلام‌ترکی ج ۲شود.

بطلمیوس . [بَ لَ] (هفتم) (اِخ) یا اورگت دوم، یا،اورژت دوم=اوپاتر(۲) برادر بطلمیوس فیلومتر.(۱۴۵-۱۱۶ق.م) از۱۴۹،۱۱۷ق.م(۳)میزیسته.(ناظم‌الاطباء).

پس‌ازبطلمیوس‌ششم ، بطلمیوس‌هفتم،اورگت دوم‌بتخت‌پادشاهی‌رسید (۱۴۶-۱۱۷ق.م) در موقع اسارت برادر چهارسال باستقلال و پس از آزادی او دو سال باشتراک حکمرانی کرددر بدو سلطنت یکی ازسرداران یهودی



بطلمیوس هفتم

که‌نامش‌انیاس(۴)بود خواست تخت‌سلطنت را برای پسر بطلمیوس ششم نگاهدارد، ولی بطلمیوس هفتم فائق آمد و برادر زادهٔ خود راکه‌اوپاتر [اِتْ] نام‌داشت وتمام‌ناراضیها را کشت درین موقع اشخاص زیادی ازعلما ورجال اسکندریه نابودگردیدند . در ۱۳۰ ق.م بطلمیوس هفتم زن خود کلئوپاتر را که خواهرش نیز بود و از او پسری داشت طلاق داد و دختر خود راکه‌او نیز کلئوپاتر نام داشت تزویج کرد لذا مردم اسکندریه‌بر او شوریده بقصر حمله برده آنرا آتش‌زدند پادشاه بجزیرهٔ قبرس گریخت و اوکاری کرد که شاید در تاریخ‌بی‌سابقه باشد،توضیح آنکه پسرش راکشت و جسد او را ناقص کرده برای مادر پس‌فرستاد براثراین‌رفتاروحشیانه شورش از نوروی داد و سرانجام‌طرفین‌صلح کردند وپس از آن دورهٔ سلطنت‌او باآرامش گذشت. از کارهای‌او تصحیح تصنیفات هومر شاعر حماسی معروف یونان است و دیگر شرکت او در تحقیقاتی‌که راجع بصفحات مصر میشد. در زمان او خروج کاغذحصیری از مصر ممنوع‌گشت وچون بنا بر این حکم کاغذ در خارجه‌کم وگران شد، کاغذ پوست آهو اختراع گردید پس از فوت این پادشاه زنش‌زمامدارشد.او میبایست یکی‌ازدوپسرش را همکار خودکند و چون ملکه پسربزرگ را که‌به‌بطلمیوس هشتم ، سوتردوم ، لاتیرا (۵) موسوم بود دوست‌نمیداشت و اورا در زمان حیات شوهرش بقبرس فرستاده بود ، و پسر کوچکش راکه موسوم به بطلمیوس نهم ، اسکندر بود برای همکاری برگزید . مردم از ملکه خواستندکه پسربزرگتر را از قبرس برای معاونت در زمامداری فرا خواند وپسر کوچک را بسمت والی‌به‌قبرس بفرستد ملکه قبول کرد ولی پسر بزرگ را مجبور کرد زن و خواهر خود راکه کلئوپاتر نام داشت طلاق دهد زیرا این زن را بسیار جاه طلب میدانست . ملکه‌با، لاتیرا امورکشور بطالسه را اداره میکرد تا آنکه لاتیرا ، بر خلاف میل مادربه‌آنتی‌خوس سیز یکی کمک کرد و این قضیه باعث شدکه ملکه قشون را بر پسر بزرگ شوراند و پسر کوچک را بر تخت نشاند . لاتیرا که والی قبرس شده بود بنابر دسائس ملکه مجبور شد از قبرس بیرون رود و پس از آن‌بامادرش اعلان‌جنگ داد . در آغاز اسکندر برادر کوچک‌تر میخواست استعفا دهد ولی مادرش مانع شد و پس ازچندی اسکندر مادرش، ملکه‌را کشته و بجهت نا رضایی مردم خواست بقبرس بگریزد ولی‌درراه‌درگذشت. (۸۹ق.م)ومردم لاتیرا را ازقبرس‌فرا خوانده بتخت سلطنت نشاندند . درین احوال بطلمیوس آپی‌ین(۶) که پسر، ای‌رن [ـِ ر] معشوقهٔ اورگت دوم بود درگذشت و بموجب وصیت وی سیرن را برومیها داد در ۸۵ ق.م سفرای روم نزد لاتیرا، رفته‌کمک او را برضد مهرداد ششم پنت [پُ] خواستار شدند ولی جواب‌مساعد نشنیدند . (از ایران‌باستان چاپ دوم، جیبی ص۲۱۵۶،۲۱۵۷،۲۱۵۸).(۷)ورجوع‌به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲شود.

(۱) Philométor . (۲) Eupator. (۳) (۱۴۵- ۱۱۶ق.م - ۱۴۶-۱۱۷ق.م)(ایران‌باستان چاپ دوم جیبی ص ۲۱۵۶، ۲۱۷۰) .

(۴) Onias . (۵) P. VIII Sôter II Lathyra . (۶) Apion .

(۷) برطبق نقل لاروس‌بزرگ این‌شرح‌حال با بطلمیوس هشتم منطبق است .

بطلمیوس. [بَ لَ] (هشتم) (اِخ) (۱) یا، سوتردوم، یا، لاتیرا (بار اول ۱۱۶-۱۰۷ ق.م ونوبت دوم ۸۸-۸۰ ق. م) وی پسر بطلمیوس هفتم است پس از مرگ پدر بتخت نشست ولی حکومت در دست مادرش کلئو پاتر بود و بر اثر بروز فتنه وآشوب ناچار بترک اسکندریه شد و با سه هزار تن ازیاران بسوریه گریخت و در سال ۸۸ ق.م هنگام سقوط برادرش بطلمیوس نهم اسکندر اول مجدداً بمصر بازگشت و برتخت سلطنت نشست وتا سال ۸۱ ق. م پادشاهی کرد. یک پسر نامشروع موسوم به بطلمیوس یازدهم ویک دختر از خود بجای گذاشت. رجوع به ناظم الاطباء و قاموس الاعلام ترکی ج ۲، قاموس کتاب مقدس وایران باستان چاپ دوم جیبی: بطلمیوس هفتم، شود.

بطلمیوس. [بَ لَ] (نهم) (اِخ) یا اسکندراول، (۲) پادشاه قبرس. پسر دوم بطلمیوس هفتم است. پادشاه قبرس. (۱۱۶ - ۱۰۷ پادشاه مصر ۱۰۱-۸۹ ق.م) از ۱۰۷ تا ۸۸ ق.م در زمانیکه سوتر معزول بود سلطنت کرد. (ناظم الاطباء). بطلمیوس اسکندری ده سال سلطنت کرد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۲۶). رجوع به بطلمیوس هفتم و ایران باستان چاپ دوم، جیبی ص ۲۱۵۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس. [بَ لَ] (دهم) (اِخ) یا اسکندر دوم = سوتر دوم. (پادشاه مصر ۸۰-۷۹ ق.م) از ۸۱ تا ۸۰ (۳) سلطنت کرد. (ازناظم الاطباء).
پس از فوت لاتیرا (۸۱ ق.م) دختر او که زن اسکندر بود شش ماه امور دولت را اداره کرد و بعد ناپسری او که بطلمیوس دهم، اسکندر دوم نام داشت بسلطنت رسید. این پادشاه در جزیرهٔ کس [گ] بزرگ شده بود وچندی دردربار مهرداد ششم پنت [پ] اقامت داشت ولی بعد فرار کرده نزد سردار رومی سولا [ل لا] رفت و او به بطلمیوس دهم نصیحت کرد بازن پدر خود که ملکه بود ازدواج کند. این ازدواج بسیار شوم بود زیرا پس از ازدواج زنش را کشت و براثر این حادثه مردم براو شوریده وی را کشتند. (ازایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۲۱۵۸). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بطلمیوس. [بَ لَ] (یازدهم) (اِخ) یا، اولت (۴) (بمعنی نی زن). (۷۹-۵۱ ق.م) از ۸۰ تا ۵۱ ق.م سلطنت کرد. (ازناظم الاطبا). نام پادشاه یازدهم ازبطالسه است. اولادنامشروع بطلمیوس سوترثانی است، بسال ۸۰ قبل از میلاد مصریها وی را بتخت بطالسه نشاندند ولی جمهوری روم از تصدیق وی خودداری نمود سرانجام بسال ۵۹ ق. م تحت حمایت پومپیوس درآمد و مورد قبول واقع شد اما باز این حرکت مصریان را خشمناک ساخت و درسنهٔ ۵۸ اورا مجبور بفرار کردند وبعداز ۳ سال باز بدستیاری رومیان بمصرباز گشت ۳ سال دیگر در تحت حمایت سپاهیان روم حکمرانی کرد و در ۵۲ ق م درگذشت. ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲، شود.

بطلمیوس. [بَ لَ] (دوازدهم) (اِخ) یا، برنیس (۵)، سوم یا اسکندر دوم (۶) (۸۰ ق. م) (۷) (۵۱-۴۹ ق. م) از ۵۱ تا ۴۸ ق. م سلطنت کرد. (ازناظم الاطباء). پادشاه دوازدهم بطالسه وپسر پادشاه یازدهم است در موقع وفات پدرش بسیزده سالگی بتخت پادشاهی جلوس کردوباخواهر ۱۷ سالهٔ خود کلئوپاتر ازدواج کرد و این خانم در نظر داشت با قدرت ونفوذ تام سروری نماید قیم‌های شوهرش در نتیجهٔ توطئه وافساد وی او را تبعید کردند پادشاه جوان در اثر تحریک و تشویق قیم‌ها، پومپئوس سردار معروف رومی راکه بمصر ملتجی شده‌بود بقتل رسانید و در نتیجهٔ اغتشاش در حین فرار در رود نیل غرق شد ۴۸ ق. م و بنا بروایتی بسبب جنایات زیاد بقتل رسید. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بطلمیوس. [بَ لَ] (سیزدهم) (اِخ) یا، اولت (۸) از ۴۷ تا ۴۳ ق.م (۹) در مصر پادشاهی کرد. (ازناظم الاطباء) پادشاه سیزدهم از بطالسه‌است پسر بطلمیوس یازدهم وبطفل



بطلمیوس سیزدهم

ملقب شد. مصریان اورا ازمصر بیرون کردند واوبا سفارش پومپه نزد گابی نیوس سردار رومی که در سوریه بود رفت تا باکمک اوبمصر بازگردد وپول فراوان نیزهمراه برد (درحدود دوازده هزارتالان) وموفق شد بمصر بازگردد. وی دریازده سالگی شوهر دوم کلئوپاتر شد وپس از چهار سال احتمالاً دراثر مسمومیت درگذشت. (از ایران باستان چاپ دوم، جیبی صفحات ۲۲۹۱، ۲۲۹۲ و قاموس الاعلام ترکی).

بطلمیوس. [بَ لَ] (چهاردهم) (اِخ) یا، سزاریون یاقیصریون. (۱۰) سزاریون پسر قیصر بود از ۴۲ تا ۳۰ ق. م در مصرسلطنت کرد. (ناظم الاطباء). نام پادشاه چهاردهم از بطالسه وملقب به سزاریون یا قیصریون بود. فرزند نامشروع قیصروکلئوپاتر بود و



بطلمیوس چهاردهم

در ۴۲ ق. م از طرف حکومت روم بپادشاهی مصر نشانده شد وسپس بلقب، خشک وخالی پادشاهی قناعت نمود و بدست اکتاویوس (اوگوست) پس ازفتح اکتیوم کشته شدوحکومت بطالسهٔ مصر منقرض گردید.

بطلمیوس ثانی. [بَ لَ سِ] (ترکیب وصفی) لقبی بوده که بدانشمندان بزرگ بقصد بزرگ داشت و تجلیل اطلاق میشده چنانکه خاقانی درشعر زیر خود را بدان ستاید:

مراخوانند (۱۱) بطلمیوس ثانی
مرا دانندفیلافوس (۱۲) والا.
خاقانی.

بطلمیوس ثانی. [بَ لَ سِ] (اِخ) لقب ابوعلی بن هیثم، رجوع به ابن هیثم در همین لغت نامه وتتمهٔ صوان الحکمه ص ۷۷، وروضات الجنات چاپ اول ص ۱۳۴ شود.

بطلمیوس ثانی. [بَ لَ سِ] (اِخ) لقب غیاث الدین جمشید. رجوع به غیاث الدین جمشید در همین لغت نامه وحبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۱، شود.

بطلمیوس غریب. [بَ لَ سِ غَ] (اِخ) ازفلاسفهٔ طبیعین وازاوست: کتاب اخبار ارسطالیس ووفاته ومراتب کتبه (ابن الندیم). قفطی گوید: این بطلمیوس مؤلف مجسطی نیست وازمردم روم وازطرفداران ارسطوست. واوراست کتاب اخبار ارسطوطالیس و وفاته ومراتب کتبه. (یادداشت بخط مؤلف). ورجوع به تاریخ الحکماء قفطی وفهرست عیون الانباء شود.

(۱) بر طبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس یازدهم میشود. (۲) بر طبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس یازدهم میشود.
(۳) برطبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس دوازدهم میشود (۸۸-۸۰ ق. م ایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۲۱۷۰).
(۵) دنیس (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). برطبق نقل لاروس بزرگ بطلمیوس سیزدهم میشود. (۴) Aulète (Joueur de flûte.
(۷) ایران باستان چاپ دوم، جیبی ص ۲۱۵۸. لاروس بزرگ اورا پانزدهم قید کرده است. (۸) Aulète (۶) Alexandros II
(۹) (۸۰-۵۱ ق.م ایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۲۱۵۸، ۲۲۹۱. (۱۰) لاروس بزرگ اورا شانزدهم قید کرده است.
(۱۱) نل: گویند (۱۲) نل: فیلفوس.

بطلمیوس قلوذی . [ب َ ل َ س ِ ق َ] (اِخ) (۱) حکیمی بوده یونانی. (برهان). منجم معروف و مشهور که در مائهٔ دویم بعد از میلاد مسیح در مصر متولد گردید . این دانشمند چنان فرض کرد که زمین ثابت و ساکن و مرکز عالم است و فرضیات این منجم تا ظهور معلم معروف کوپرنیک مسلم بود مثل آنکه هنوز در نزد بیشتر منجمین ایران مسلم است و بعد بواسطهٔ این دانشمند فرضیات بطلمیوس باطل گردید. (ناظم الاطباء) .



بطلمیوس قلوذی.

نام حکیم یونانی صاحب کتاب مجسطی . (غیاث). نام حکیمی از حکمای یونان. (منتهی الارب). عالم نجوم. (مجمل التواریخ والقصص چاپ اول ص ۱۲۶) . نام حکیمی در یونان قدیم که در علم هیئت مشهوراست. (فرهنگ نظام) . بطلمیوس حکیم که در فن هندسه و نجوم بی نظیر بود . (از حبیب السیر چاپ خیام ص ۱۶۷) . در التفهیم بیرونی مکرر ازاو ور صداوو کتاب اویاد شده است. رجوع به التفهیم بیرونی، شود.

صاحب کتاب المجسطی است که در دوران ادریانوس،وانطیتوس بوده ودر همان روزگار ستارگان را رصد کرده وکتاب المجسطی را برای یکی ازین دو تن تألیف کرد وی نخستین کسی استکه اسطرلاب کروی وآلات نجومی ومقیاسهای رصدی را ساخت. گویند پیش از وی گروهی ستارگان را رصد کرده اند که از آن جمله ابرخس است و بقولی این شخص استاد بطلمیوس بوده و از او آموخته است و رصد کردن جز باآلتی امکان پذیر نبوده و اولین رصد کننده طبعاً سازنده آن آلت خواهد بود. (ترجمهٔ ابن الندیم ص ۴۸۲).

اوراست : کتاب مجسطی، کتاب المواليد، کتاب الحرب والقتال. کتاب استخراج السهام. کتاب تحويل سنی العالم. کتاب تحويل سنی المواليد کتاب المرض وشرب الدواء . کتاب-الاربعه واورا به شاگرد خود سوری خطاب کرده و این کتاب را ابراهیم بن الصلت نقل وحنین بن اسحق اصلاح کرده است و مقالهٔ اولی را اوطوقیوس تفسیر کرده و ثابت آنرا گردآورده ومعانی آنرا بدست داده وعمر ابن الفرخان وابراهیم بن الصلت ونیریزی وبتانی آنرا تفسیر کرده اند. ونیز کتاب فی سیر السبعه. کتاب فی اسراء والمحبسین. کتاب فی اسرار السعود واصطناعها . کتاب الخصين ايهما يفلح. کتاب ذوات الذوائب. کتاب يعرف با لسابع. کتاب القرعة مجدول. کتاب اقتصاص احوال الكواكب. کتاب الثمره وآنرا احمد بن یوسف مصری مهندس تفسیر کرده است . کتاب جغرافيا في المعمور وصفة الارض واین کتاب رایکبار برای کندی بد ترجمه کرده اند پس از آن ثابت ترجمهٔ دیگری بعربی کرده و آن ترجمه بسیار خوب است و سریانی آن نیزهست . (از ابن الندیم) عالم هندسه و هیئت دان معروف یونانی که در نیمهٔ اول قرن دوم میلادی در اسکندریهٔ مصر میزیسته. از تألیفاتش اطلاعاتی راجع بزندگانی او بدست نمی آید . معروف ترین تألیف او بیونانی به مقالهٔ سونتاکسیس (۲) (مجموعهٔ بزرگ) موسوم است و این تألیف را اکنون باسمی که اعراب بآن داده اند المجسط [م َ ج َ] (۳) نامند. این تألیف از ۱۳ کتاب ترکیب شده است وحاوی تمامی چیزهاییست که ازحیث علوم ریاضی (مخصوصاً هندسه) وهیئت باعث شهرت بطلمیوس گردید. تألیف دیگرش جغرافیای اوست که دارای هشت کتابست. هیئت بطلمیوس چنانکه معلوم است حالا بهیئت قدیم معروف است و از زمان کپرنیک (۴) هیئت دان لهستانی که در نیمهٔ اول قرن پانزدهم میلادی درگذشته، هیئت بطلمیوس را باطل میدانند. اما جغرافیای وی برای تاریخ عهد قدیم اهمیتی بسزا دارد و برای تاریخ قدیم ایران هم مفیداست. زیرا او نخستین کسی بود که درجات طول وعرض را تعیین نمود وموقع هر محل را بادرجات معمول کرد دو کتاب مجسطی و جغرافی او مانند دستور العمل دانشمندان یونانی اسکندریه بود و در اوایل دورهٔ اسلامی هم بزبان عربی ترجمه شد و مدت زیادی علمای اسلام بشرح وتحشیه و تدریس آثار او پرداختند و بعدها بر اثر ترقی علوم در هیئت و جغرافی و اکتشافات جدید نقایص آثار وی را تکمیل و اصلاح کردند. مجسطی را از زبان عربی بلاتینی ترجمه کردند ونام آنرا «الماجست» نهادند که تحریفی است از المجسطی ومتن اصلی یونانی آنرا مدتها بعد پیدا کردند . کلیات آثارش مکرر دراروپا چاپ شده است. (از ایران باستان چاپ دوم جیبی ص ۲۱۷۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲) . و رجوع به روضات الجنات چاپ اول ص ۱۳۴ ، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، عیون الانباء ، الحلل السندسیه ، فرهنگ ایران باستان، شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸ والموسوعة العربیة ، سیر حکمت ج ۱ چاپ اول ص ۸۳، حکمت اشراق ص ۱۵۶ ، نخبة الدهر ص ۲۶۷، لغات تاریخیه وجغرافیه ترکی ج ۲، تتمهٔ صوان الحکمه ص ۲۰۸، ۲۱۰، تاریخ اسلام، فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶، نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۹، تاریخ گزیده ص ۷۲ ، الجماهر و تاریخ الحکماء قفطی، شود.

بطلمیوس کرائونوس . [ب َ ل َ ک ِ] (اِخ) (۵) بمعنی برق. پسر بزرگ بطلمیوس اول لاگس، از خواهر کاساندر، بود که پدر اورا ازسلطنت محروم کرد و پسر دیگرش را که اززن دیگر و موسوم به بطلمیوس فیلادلف بود جانشین خود کرد بطلمیوس کرائونوس فرار کرده بدربار لیزیماك و سپس بدربار سلکوس پادشاه مقدونیه و تراکی رفت و در ۲۸۰ ق. م آن پادشاه را کشت و چون آنتیگون برای حفظ مقدونیه بجنگ پرداخت اورا بیونان وسطی راند ودرهمین سال بطلمیوس درجنگ باگالیها کشته شد . رجوع به ایران باستان چاپ دوم جیبی صفحات ۲۰۶۲ ، ۲۰۶۶ ، ۲۰۶۷ ، ۲۱۶۲ ، ۱۲۶۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲، شود .

بطلة . [ب َ ط َ ل َ] (ع اِ) زن دلیر . (منتهی الارب) (آنندراج). زن شجاع دلاور، امراة بطلة. (ناظم الاطباء). ||ساحران. (منتهی الارب) (آنندراج). مردم ساحر وجادوگر. (ناظم الاطباء).

بطلة . [ب َ ط َ ل َ] (ع ص) تأنیث بطل [ب َ ط َ] واز آنست: کانت فلانة شجاعة بطلة ج ، بطلات. (ازاقرب الموارد). || ج ِ باطل: اینان طلبه نیستند بطله اند. (یادداشت مؤلف).

بطلیموس . [ب َ] (اِخ) بطلمیوس. رجوع به بطلمیوس شود.

بطلینس . [ب َ ن ُ] (اِ) یا، بطلینوس [ب َ ل ِ ن ُ] یا ، باطلینوس [ِ ط ِ ل ِ ن ُ] صدف. گوش ماهی . (دزی ج ۱ ص ۹۶).

بطلیوسی . [ب َ ط َ ی ُ ی ِ ی ا ی] (اِخ) ابراهیم بن قاسم . رجوع به ، اعلم ابراهیم در همین لغت نامه وریحانة الادب ج ۱ شود .

بطلیوسی . [ب َ ط َ ی ُ ی ِ ی ا ی] (اِخ) ابوالولید هشام بن یحیی بن حجاج بطلیوسی وی در قرطبه سماع کرد وبمشرق رفت و در مکه وشام وافریقیه ومصروجزاینها نیز حدیث شنید وباندلس بازگشت و درآنجا براثر سعایت گرفتار محنت شد سپس درقرطبه سکونت گزید وگروه بسیاری ازوی حدیث شنیدند ابن فرضی

(۱) P. Clôdius . Claudius. (۲) Megalé Suntaxis . (۳) Almageste . (Al-Mageste) .
(۴) Copernic (۵) P. Kéraunus .

گوید پیش ازمحنت وپس ازآن ازوی سماع کردم وی درشوال سال ۳۸۵ ق درگذشت . (ازمعجم البلدان) .

بطلیوسی. [بَ طَ یَ ی یای] (اِخ) (وزیر)ابوبکرعاصم بن ایوب بطلیوسی نحوی بگفتهٔ صاحب البلغه ، وی پیشوایی درلغت بود ، ازابوعمرسفاسی وجزا وروایت کرد و بقول صاحب بغیة الوعاة برمعلقات (سبعه) شرحی نوشت ابن بشکوال وفات وی را بسال ۴۹۴ق آورده است .رجوع به ریحانة الادب ج۱وجهانگشای جوینی ج۱ ومعجم المطبوعات ج۱ شود .

بطلیوسی. [بَ طَ یَ یَ ی یای] (اِخ) ابوعلی حسن بن علی بن حسن بن علی بن عمربن علی بن حسن بطلیوسی اندلسی. وی سفری بخراسان وعراق وحجاز کرد و در سنهٔ ۵۴۹ ق درنیشابور درگذشت ومؤلف اللباب آرد که صحیح آنست که وی در ۵۶۸ ق در حلب درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب)

بطلیوسی. [بَ طَ یَ ی یای](اِخ) ابومحمد عبدالله بن محمدبن سیدبطلیوسی نحوی اندلسی. رجوع به ابن السید درهمین لغت نامه وکشف الظنون و ریحانة الادب ج ۱ ومعجم البلدان ج ۱واعلام زرکلی ج ۱ و۲ و ابن خلکان شود.

بطلیوسی.[بَ طَ یَ ی یا ی](اِ خ) قاضی سلمان بن قریش اندلسی بطلیوسی. از عالمان بطلیوس بود وعهده‌دارقضای آن شهر گشت وبسال۳۲۹ق درگذشت. (ازاللباب).

بطلیه . [بُ یَ] (اِخ) ده از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنه ۳۵۰ تن . آب از رودخانه جراحی . محصول:غلات. شغل : زراعت ، حشم‌داری (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بطم . [بُ یا بُ طُ] (ع اِ) بن. بنه. [بَ نَ] نام درخت سقز. (ناظم الاطباء) . درخت بن[بُ](منتهی الارب)(ازآنندراج). درختی است مانند پسته ازحیث جنس بابرگهای آویخته وآنرادانهٔ پهنی است بشکل خوشه‌های فلفل وسبزآن را حبة الخضرا گویند.(ازاقرب الموارد). || میوهٔ درخت سقز که بفارسی بنه گویند. (۱) (ازناظم الاطباء) . بر [بَ رَ] درختی است که آنرابن گویند وبن مسخن ومدر وباهی و نافع سعال ولقوهٔ کلیه است وضماد برگش در رویانیدن مومجربست . (منتهی الارب)(آنندراج). ثمردرخت بطم،جوهری گوید البطم ، الحبة الخضراء . (از اقرب الموارد). بترکی آنرا چاقلان قوج گویند. که میوهٔ درخت سقزاست. حبةالخضرا. (دزی ج ۱ص ۲۳۴) (بحرالجواهر) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . کلنگور. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی-اقبال بنقل از مهذب الاسماء ص۲۸۵) . ضرو [ِض] ضحکک . چتلانقوش .پسته وحشی . بنمشک را عرب حبة الخضراء خوانند اکثرخود روی بود.(نزهة القلوب). بوکلکک ، بوی‌کلکک ، مشغله البطالین . (یادداشت مؤلف) : وآن بزه‌هایی است که بر ساق پدید آید وشکل آن ثمرة الطرفا وحبة الخضراء بزرگ بود و درخت حبة الخضراء را بتازی البطم گویند بدین سبب این بزه‌ها راطبیبان البطم نام کردند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)بن. چتلا-نقوش بیشتر درکوهها باشد و آنچه درباغها نشانند اندك باشد. گه دربلاد سقرت وسنجار هردانه بمقدار فستقی می‌باشدواین متاع آن بلاد بود واز آنجا بجمیع بلاد برند وآن را قیمتی بود واکثرآنراشور کنندوبهترفروشند(فلاحت نامه). ورجوع به‌مخزن الادویه وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ودیگرکتب طبی شود).

بطم . [ ] (ع مص)پیوند زدن.(دزی ج ۱ص ۹۶).

بطماج . [بِ] (ع اِ) میوهٔ معاث.(ناظم الاطباء).

بطمیس . [ ] (اِ) نوعی پرنده. (دزی ج ۱ ص ۹۱ بنقل از یاقوت) .

بطن . [بَ] (ع اِ) شکم ، خلاف ظهر (مذکراست) ج ، ابطن [اَ طُ] و بطنان [بُ] وبطون [بُ] (ناظم الاطباء).(منتهی-الارب) . شکم انسان وحیوان . (فرهنگ نظام) . شکم . (آنندراج) (مؤیدالفضلاء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷) (مهذب -الاسماء) (غیاث).خلاف ظهروآن مذکراست وگویندتأنیث آن لغتی است.(ازاقرب الموارد). فمنهم من یمشی علی بطنه. (قرآن مجیدسورهٔ ۲۴ آیهٔ ۴۵) . للبث فی بطنه. (قرآن کریم سورهٔ ۳۷ آیه ۱۴۴) . || مأخوذ ازتازی ، شکم. (ناظم الاطباء) :

یونان که بود مادر یونس زبطن حوت
یادی نکرد وکرد زعصمت جهان بخود
تا تازه کرد یاد اوایل بدین خویش
تازنده کرد مذهب یونانیان بخود.
دقیقی.

جهانرا اولین بطنی زمی بود
زمین راآخرین بطن آدمی بود.
نظامی.

بعصیان مبتلا گرددکه بطن وفرج توأمند.
(گلستان).

— عبدالبطن ، بندهٔ شکم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱ص۹۷).شکم‌پرست (دزی ج۱ص ۹۷) (ناظم الاطباء).
|| شکم هرچیز.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درون چیزی. ج ، بطنان. (آنندراج). جوف هرچیزی. (ازاقرب الموارد). اندرون.نهان:

روان خمرو چنگ اوفتاده نگون
شده بط زبطن خود آغشته خون.
سعدی (بوستان).

— القت المراة ذابطنها ، یعنی زاد آنرا. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء).
— بطن بلد، درون شهر.
— طلب بطن الارض ، درون ، داخل ، خواستن خود را درعمق زمین پنهان کردن . (دزی ج ۱ص ۹۷).
— فی بطن السوق،مرکز، مرکزبازار.(دزی ج ۱ص۹۷).
— بطن سماء ، آن سوی آسمان که بامادارد. (مهذب الاسماء).
— بطن مکه، اندرون مکه. (مهذب الاسماء). وهوالذی کف ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکه.(قرآن کریم سورهٔ ۴۸ آیهٔ ۲۴) واوست آنکه بازداشته دستهای آنهارا ازشما ودستهای شمارا از آنها دروادی مکه. (از تفسیرابو-الفتوح رازی). ورجوع به امتاع الاسماع ص ۲۹۵شود.
— بطن وادی، اندرون کوه. (ازآنندراج).
— ذوالبطن، پلیدی. (ناظم الاطباء)(منتهی-الارب).
— القت الدجاجة ذابطنها، تخم نهاد آن مرغ (ناظم الاطباء). بیضه‌نهادن ماکیان . (منتهی-الارب).
فی المثل : الذئب یغبط بذی بطنه لانه لایظن به الجوع ابداً و انمایظن به البطنة لعدوه علی الناس والماشیة . (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء). این مثل را برای کسی آورندکه حال وی بظاهرنیک و درباطن بد باشد.(ازاقرب الموارد).
— صاحت عصافیر بطنه ، یعنی گرسنه شد. (ازاقرب الموارد).
|| گروه کمترازقبیله یاکمترازفخذ وزایداز عمارة ، ج ، ابطن وبطون. (ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) . قبیلهٔ کوچک.(فرهنگ نظام). قبیله .(مؤیدالفضلاء) (مهذب الاسماء). قبیلهٔ خرد. (آنندراج). دسته ازمردم کوچکتر از عماره ج ، بطون [بُ] (مفاتیح) . کمتر ازقبیله. (ازاقرب الموارد) . قسمت کوچکتر ازعماره وکوچکتر از فصیله وآن کوچکتر ازقبیله وآن کوچکتر ازشعب.(منتهی الارب). || نام یکی از طبقات ششگانهٔ قوم تازیست (سمعانی).طبقهٔ چهارم ازطبقات انساب عرب وآن طبقه‌ایست که انساب عماره مانند بنی‌عبد مناف وبنی‌مخزوم درآن منقسم میشوند ج، بطون وابطن. (ازصبح الاعشی ج ۱ص ۳۰۹) پشت ونسل عتربن [عُ تَ] حبیب ،بطنی است

(1) Terèbinthe .

ازهوازن. (منتهی‌الارب). بنوعتود [عَ] بطنی است ازطی. (منتهی‌الارب). عجلان ، بطنی است از انصار. (منتهی‌الارب). اعیان‌هردو بطن از بنی‌هاشم علویان وعباسیان برطاعت و متابعت وی بیارامیدند. (بیهقی). انوشروان باهمهٔ دلتنگی خرسند شد گفت چندین بطن بروزگاردراز برخیزد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۷). نسب ایشان (اسماعیلیان شبانکاره بابطنی‌میرودازفرزندان منوچهرسبط‌آفریدون (همان‌کتاب ص ۱٦٤) سه بطن از ایشان . (همان‌کتاب). || جانب درازترپر . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).سوی‌درازتر. (مهذب الاسماء). جانب درازی پرمرغ. (آنندراج) شق درازترپر. ج ، ابطن وبطون وبطنان. (از اقرب‌الموارد). || زمین مغاك ، ج ، بطنان [بُ](ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(آنندراج). زمین نشیب ج، بطون. (مهذب‌الاسماء).

|| جنین ، علوق ، نطفه. (دزی ج ۱ص ۹٦) نطفهٔ‌گیاه. ان ذابطن بنت خارجةاراهاجارية کودك درشکم دخترخارجه (زوجه‌ام)یك دختراست ومن‌آنرا از اینجا می‌بینم. (دزی ج۱ص۹٦و۹۷). ||مجموعهٔ بچه‌هائیکه ماده ازیك شکم میزاید. (دزیج ۱ص ۹۷) . چندقلو. (درتداول عوام).

— هم‌من فرد بطن، بچه‌های‌یك‌شکم‌هستند. (دزی ج۱ص۹۷).

— نفیسة [نَ] من اول بطن ، زنیکه‌برای نخستین‌بار وضع‌حمل کند. (دزیج ۱ص۹۷) || زمانیکه ازگیاهان (درختان‌میوه‌دار) سخن گویند. هربرداشت محصول را بطن نامند . (دزیج ۱ ص۹۷).

— بطن ، برای تمام آبهای زیر زمینی‌که درجهت جنوب بشمال جریان دارد بکار میرود. (دزی ج۱ص۹۷).

— قسمتی از زمین مابین نیل وسلسله جبال لیبی (آفریقا) (دزی ج ۱ص۹۷).

— بطن یابطن محشی، یابطن خنزیر، رودهٔ خوك که ازگوشت پخته انباشته شده باشد . (دزیج ۱ص۹۷). سوسیس (۱) (درتداول امروز).

— بطن‌الساق ، پس زانو . (دزی ج۱ص ۹۷).

— بطن پیچیدهٔ گوش ،گوش داخلی (۲)

— داءالبطن ، جوع‌گاوی ، جوع بقری . (دزی ج۱ص۹۷).

— لبطن، سرنگون شدن. (دزیج ۱ص۹۷ بنقل نویری).

— بطن قلب: رجوع به ذیل قلب شود. واز اندرون دل دوگشادگی است فراخ ،یکی از سوی راست و یکی ازسوی چپ وطبیبان آنرا [هریکك از آن دوگشادگی را] بطن القلب‌گویند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

بطن . [بَ](ع‌مص) نهان شدن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . بطون. (اقرب‌الموارد) رجوع به‌همین مصدر شود.

|| اثر کردن بیماری درباطن کسی،بطنه‌الداء وبه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)

|| دردمندشکم‌شدن. (منتهی‌الارب).دردمند شدن شکم کسی.(ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). فعل آن مجهول آید.

|| درون وخاصهٔ‌کسی شدن ، بطن من فلان وبه.(منتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء) ازخواص کسی شدن. (ازاقرب‌الموارد).

— بر شکم کسی‌زدن، بطنه‌وله‌بطناً (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). برشکم زدن. (آنندراج). || درون وادی در آمدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). دربطن وادی شدن. (تاج‌المصادربیهقی).داخل شدن در وادی . (ازاقرب‌الموارد) . || درون و حقیقت چیزی شناختن یقال: بطنت‌الخبر،ای عرفت باطنه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). اندرون‌کاربدانستن. (تاج‌المصادربیهقی) . شناختن باطن امری . (ازاقرب‌الموارد) . درون چیزی شناختن. (آنندراج) . || لایی انداختن ، بکاربردن لایی ، بطن بقطن . (دزی ج ۱ص ۹٦) || آستر کردن : بطن بفروه. (دزی ج ۱ص ۹٦) || آستری از پوست کردن برای زینت.(دزی ج۱ص ۹٦)

بطن . [بَ طَ] (ع مص)کلان شکم گردیدن. (منتهی‌الارب). بزرگ شدن شکم ازپرخوردن . (ازناظم‌الاطباء) بزرگ شدن شکم از سیری . (تاج المصادر بیهقی) .(از اقرب‌الموارد). کلان‌شکم شدن. (آنندراج).

بطن . [بَ طِ] (ع‌ص) توانگر متکبر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) مالدارمتکبر . (آنندراج). ||بندهٔ شکم وعبدالبطن. (ناظم‌الاطباء). بندهٔ شکم. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) . مرد شکم پرست که از خوردن سیرنگردد . (آنندراج) . || کفش چوبی . (دزی ج۱ ص۹۷)(۳) || بسیارخوارکلان شکم ، ج بطان [بِ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . مرد شکم پرست که از خوردن سیرنگردد. (آنندراج).

بطن . [بَ طَ] (ع اِ) بیماری شکم . (منتهی‌الارب) (آنندراج). رنج شکم از پر خوردن. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

بطن . [بُ طُ] (ع اِ) جِ بطان[بِ] (ناظم‌لاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به بطان‌شود. || دانه‌ایست‌مانندعدس.(آنندراج)

بطنان . [بُ] (ع اِ) جِ، بطن [بَ] (ناظم‌الاطباء) جِ ، بطن،شکم . (آنندراج).

— بطنان‌الجنة (اِخ) میانهٔ بهشت. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). وسط بهشت.(اقرب‌الموارد). ||جِ ،باطن.(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). جِ ،باطن ، بمعنی‌آب راهه‌درزمین درشت. (منتهی‌الارب). رجوع به ، باطن ، شود.

بطن‌الحمل . [بَ نُ‌ لْ حَ مَ] (اِخ) شکم حمل.وآن جایگاه بطین است نزدعرب (یادداشت مؤلف). رجوع به بطین ومؤیدالفضلاء شود:

بسته بسه‌پایه‌هوایی
بطن‌الحمل ازچهارپایی
نظامی.

(ص۱۷٦لیلی مجنون چاپ مرحوم وحید).

بطن‌الحوت . [بَ نُ] (اِخ)منزلیست ازمنزلهای ماه. (مهذب‌الاسماء). رشاء که از منازل ماه است . (مؤیدالفضلاء). منزلی از منازل قمر وآنرا رشاء نیز گویند.(یادداشت‌مؤلف). منزل بیست وهشتم و آخرقمراست بعداز فرغ‌الدلوالمؤخر. (یادداشت مؤلف). کوکب روشنی‌است بربهلوی المرأةالمسلسلة بطن الحوت از بهر آن خوانند که عرب بصورت ماهی نهادند وچند کوکب تاریك است وکوکب روشنی‌است برشکم ماهی ... و آن منزل بیست و هشتم است از منازل قمر ورقیب اوسماك است. (جهان دانش ص ۱۲٤):

خاتون رشازناقه داری
بابطن‌الحوت درعماری
نظامی .

(ص۱۷٦ لیلی‌ومجنون چاپ‌مرحوم‌وحید) .

بطن‌الذهاب . [بَ نُ ذَ یاذُ][اِخ] محلی است متعلق به بنی‌حارث بن‌کعب که‌در آن یکی از ایام (جنگ‌ها) عرب روی داد. (ازمعجم‌البلدان).

بطن‌الرمه . [بَ نُ رُ م مَ یا رُ م] (اِخ) وادی معروفیست درعالیهٔ نجد.(ازمعجم‌البلدان):وامام حسین ع همچنان‌بجانب کوفه‌طی‌مسافت نموده‌چون‌ببطن‌الرمه‌رسید... (حبیب‌السیرچاپ خیام ج۲ص٤٦ و رجوع به ، رمه ، شود.

بطن‌السر . [بَ نُ س سِ] (اِخ) وادییست میان هجر ونجدکه در آن یکی از ایام (جنگ‌ها) عرب روی داد. جریرگوید:

استقبل الحی بطن‌السرام عسفوا
فالقلب‌فیهم‌رهین‌اینما انصرفوا

(ازمعجم‌البلدان).

بطنت . [بِ نَ] (ع اِ)مأخوذ ازتازی بطنة [بَ نَ] بمعنی سیری وپری شکم از طعام:

کم‌خورش، مرد شرفتنت نیست
هرکجا بطنت است فطنت‌نیست .
سنایی.

---

(۱) Saucisse. (۲) Labyrinthe de l'oreille. Oreille interne. (۳) Sabot.

شخصی بود صاحب ذکا وفطنت نه باجهالت وبطنت. (جهانگشای جوینی) ورجوع به بطنه شود.

بطن قنطورس. [ب َ نِ قَ رِ دَ] (اِخ) نام ستارهٔ درصورت قنطورس. (یادداشت مؤلف) و رجوع به قنطورس درهمین لغت‌نامه شود.

بطن هیفا. [ب َ نِ هَ] (اِخ) جایگاهیست برهفت میلی مدینه. (ازالامتاع ص ۲۶۱-۲۶۵

بطنی. [ب َ] (ص ن) منسوب به بطن، شکم || مادری، مقابل صلبی: برادربطنی. خواهر بطنی.

بطن ینبع. [ب َ نِ یَ ب َ] (اِخ) جایگاهیست که غزوهٔ ذی العشیره در آن رخ داد وذی‌العشیره در ناحیهٔ ازینبع واقع است که از مدینه نه برید فاصله دارد. رجوع به الامتاع ص ۵۵ وحبیب السیر چاپ اول خیام ص ۳۳۵ وینبع و ذی‌العشیره شود.

بطنة. [ب َ نَ] (ع اِ) تکبروفیریدگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || سیری وپری شکم ازطعام ومنه المثل: البطنة تذهب الفطنه و یقال لیس للبطنة خیرمن خمصة تتبعها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیری وپری شکم ازطعام. (آنندراج). بزرگ شدن شکم ازسیری. (تاج المصادربیهقی). شکم بند شدن. (زوزنی).

بطوء. [ب ُ ء] (ع حامص) درنگی وآهستگی و قولهم لم افعله بطأیا هذا. (منتهی الارب). درنگی. (ازتاج المصادر بیهقی). بطء. مأخوذ ازتازی، درنگی وکندی وآهستگی. (ناظم الاطباء). درنگ وآهستگی نقیض سرعت. (غیاث). (آنندراج) (از فرهنگ نظام). گرانی.

— بطوء حرکت، جنبش آهسته وکند. (ناظم الاطباء).

— بطوء جریان، کندی کارها.

— بطوء هضم، نزدپزشکان عبارتست ازاینکه طعام بسرعت ازمعده سرازیرنشود. ورجوع به بطء شود.

بطوط. [ب ُ] (ع اِ) جِ، بط [ب َ ط] (ناظم الاطباء). رجوع به بط شود.

بطوع. [ب ِ طَ] (قید مرکب) برضا، بمیل، برغبت:

گاو.. کمرخدمت بطوع و رغبت ببست. (کلیله).

— بطوع و رغبت، بدل وجان، بچشم، برضا ورغبت، بمیل. ورجوع به طوع شود.

بطول. [ب ُ] (ع مص) بطل [ب ُ] بطلان [ب ُ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دو مصدر مذکورشود. باطل شدن (زوزنی). (تاج المصادربیهقی). ناچیزشدن. (آنندراج). ناچیزوضایع شدن. تباه شدن.

بطولوماوس فیلادلفوس. [ب ُ دِ] (اِخ) (۱) از ملوک اسکندریه. ابن‌الندیم بنقل از اسحق راهب گوید: بطولوماوس فیلادلفوس مردی موسوم به زمیره را مأمور فحص وگرد کردن کتب کرد واوپنجاه وچهار هزاروصدوبیست کتاب جمع کرد وگفت هنوز در دنیا بسی کتاب درسند و هند و فارس و جرجان وارمان وبابل وموصل و روم است. هرچند این بطلمیوس نیزازحمات علم وادب است لیکن بنای کتابخانهٔ اسکندریه رابطلمیوس لاغوس کرده‌است. (یادداشت مؤلف) ورجوع به بطلمیوس وعیون الانباج ۱ ص ۸٤ وتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی شود.

بطولة. [ب ُ لَ] (ع حامص) دلیری (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) بطالة. [ب َ لَ] (منتهی الارب). رجوع به بطالة شود.

بطولة. [ب ُ لَ] (ع مص) شجاع ودلیر گردیدن (منتهی الارب) (آنندراج). سخت دلیرشدن وکارزاری شدن. (زوزنی) (تاج-المصادر بیهقی). بطالة [ب َ لَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) رجوع به مصدر مذکور شود. بطاله [ب ِ لَ] (ناظم الاطباء). رجوع به‌این مصدروبطالت شود.

بطولت. [ب ُ لَ] (ع مص) مأخوذ از تازی، بطولة [ب ُ لَ] شجاع ودلیرگردیدن (آنندراج). و رجوع به بطولة و بطالت و بطالة شود.

بطون. [ب ُ] (ع مص) نهان شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷) (تاج المصادر-بیهقی) (اقرب الموارد) پنهان شدن چیزی. (ناظم الاطباء) || ازخواص کسی شدن. (تاج-المصادربیهقی) || (اِ) مأخوذازتازی درون چیزی. (ازناظم الاطباء) || پوشیدن‌وپوشیدگی. (غیاث).

بطون. [ب ُ] (ع اِ) جِ، بطن [ب َ] (ناظم الاطباء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷). جِ بطن، شکمها و بطنها (ازفرهنگ نظام). جِ بطن. شکم. (ازآنندراج) (غیاث). وبطون جوشیده زمرهٔ خلایق بزمزمهٔ نفرین لب گشودند. (درهٔ نادره چاپ ۱٤۳۱ ش انجمن آثارملی ص ۶۷۸). گرسنگی عمارت باطن کند و سیرخوردگی عمارت بطون. (از کشف-المحجوب). || درونها. باطن‌ها:
اعوان اسلام برپی کفار میرفتند وایشانرا در متون هضاب وبطون شعاب می کشتند (ترجمه یمینی).

— بطون الاوراق، کتابها (دزی ج ۱ ص ۹۷

— بطون دفاتر، متون صحایف:... وبطون دفاتر و متون صحایف بذکر ایام و اقوال وافعال ایشان آراسته کرد. (ترجمهٔ یمینی).

— بطون دماغ: حفرمهایی که درقسمتهای داخلی مراکز عصبی در نقاط مختلف وجود دارد که بترتیب عبارتند از: ۱- بطن ۱ که درقسمت داخلی و میانی یکی ازنیمکره‌های طرفی مخ قرار دارد. ۲- بطن ۲ قرینهٔ بطن ۳ است و دریکی از نیمکره های طرفی مخ مقابل بطن ۱ قراردارد. ۳- بطن ۳ درقاعدهٔ مخ بین دو جسم بصری قراردارد.
٤- بطن ٤ بین پل دماغ وبصل النخاع وپایه‌های مغزقراردارد. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

— بطون‌دماغی، شکمچه‌های مغز. (واژه‌های نوفرهنگستان ایران). بطن دماغی (۲) (دزی ج ۱ ص ۹۷): و از درازی دماغ سه تجویف است وطبیبان آنرا بطون‌دماغی گویند وهریک اندرپهنا به‌دوبخش است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بطونیقا. [ب َ] (اِ معرب) بطونیکا، معرب کلمهٔ لاتین بتانیکا (۳). (فرهنگ دکترمحمد معین).

بطة. [ب َ طْ طَ] (ع اِ) یک مرغابی. (ناظم الاطباء). یکی بط یستوی فیه المذکر والمؤنث ولیست الهاء للتأنیث وانما هی لواحد من جنس. (منتهی الارب). یکی بط خواه‌نروخواه ماده جِ، بطاط. معرب بت مذکرومونث در وی یکسانست مانندحمامه ودجاجه، تاء درآن علامت تأنیث نیست بلکه برای وحدت است و عرب اوزگویند وبط بدون تامستعمل فارسیانست. (آنندراج). و رجوع به بط والمعرب جوالیقی ص ٦٤ شود. || خنور روغن یاآوندی است بشکل مرغابی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). دبه [دَ ب ب َ] ظرفیست مانند قاروره وعربی [ع] صحیح است وگمان میکنم که‌لغت شامی باشد. (المعرب جوالیقی ص ٦٤) و صاحب اللسان آرد: بطة، دبه [دَ ب ب َ] است بلغت اهل مکه زیرا آنرا بشکل بطة (پرنده) سازندو دبه ظرفیست ازشیشه کدرآن روغن نهند.

بطة. [ب َ طْ طَ] (اِخ) ابوعبدالله بن بطة عکبری مصنف ابانه است. (منتهی الارب) عبیدالله بن محمد بن محمد بن حمدان بن بطة العکبری حنبلی مصنف الابانة وی ازگروهی حدیث شنیده وابوالقاسم‌بن‌البسری [ب ُ] و دیگران از وی حدیث شنیدند وبسال ۳۸۷ درگذشت. (ازتاج العروس). ورجوع به ابوعبدالله بن بطة وابن بطة، درهمین لغت‌نامه شود.

بطة. [ب ِ طْ طَ] (اِخ) موضعی است به حبشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بطیء. [ب َ] (ع ص) سست رو، جِ، بطاء [ب ِ] (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء). درنگ کننده وآهسته. (آنندراج (غیاث) (فرهنگ نظام) (ازمهذب الاسماء) آهسته وسست وکند. (ناظم الاطباء). مقابل تند وسریع:

(۱) Ptolemée philadelphe.

(۲) Les ventricules du Cerveau.

(۳) Betanica. Bétoine. (دزی ج ۱ ص ۹۸)

... طایفهٔ حکماء هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می‌گفتند بآخر جزاین عیبش ندانستند که در سخن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند. (گلستان).
— بطیءالانتقال، دیرفهم. کندفهم. دیریاب. کم هوش. کودن. (واژه‌های نوفرهنگستان ایران). دیریافت ، مقابل سریع‌الانتقال.
— بطیءالانزال، دیرانزال .
— بطیءالانهضام، بطیءالهضم، دیرگوار. ثقیل. سنگین ناگوار. دژگوارد. بدگوار.
— بطیءالحرکة ، کسیکه بآرامی حرکت کند. (ناظم‌الاطباء). آنکه بآهستگی حرکت نماید. (آنندراج) .
— بطیءالسیر، کندرو، گران‌رفتار، گران‌رو مقابل سریع‌السیر، تندرو.
— بطیءالعمل ، کندکار.
— بطیءالهضم. دیرهضم. رجوع به بطیء‌الانهضام ، شود.
— بطیء شدن ، کند شدن . (ناظم‌الاطباء) آهسته شدن ، مقابل تند شدن ، سریع گشتن

بطی. [بَ طِ ی یا ی] (اِخ) ابو عبدالله عبیدالله بن ... بطی از پیشوایان علم حدیث و فقیهان حنبلیان بود . وی به سال ۳۸۷ق در گذشت. (ازاللباب).

بطیارج. [بَ رِ] (اِ) معرب بتیاره . رجوع به وبال و بتیاره ، شود. (یادداشت مؤلف).

بطیاط. [ ] (اِ) عصی‌الراعی . (تذکره داود ضریرانطاکی ص۸۲). رجوع به عصی الراعی شود .

بطیحة. [بَ حَ] (ع اِ) جوی در سنگلاخ ، ج، بطایح‌وبطائح.(ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) . (ازمنتهی‌الارب) . بطیحه ، بطحاء . (منتهی‌الارب). جای جمع‌شدن‌آب. رجوع به‌این کلمات درجای خود شود :وبا او منجمی بود ، کیخسرو را گفت که ای ملک زود باشد که بدین بطیحه یعنی جای جمع شدن آب بنایی و عمارتی پیدا شود و این آب بدین موضع باز خوشد . (تاریخ قم ص ۶۱). رود طبیعی آنست که آبهایی بود بزرگ ... وهمی‌رود تابدریایی رسد یا به‌بطیحهٔ (حدودالعالم) . بود که از یک رود طبیعی رودهای بسیار بردارد و بکار شود وآن عمود رود همی رود تا بدریا رسد یا به بطیحهٔ چون فرات . (حدودالعالم) .

بطیخ. [بِ طْ طی] (ع اِ) صاحب قاموس گوید هرچه برروی زمین‌پهن شود . (آنندراج) . هرچیز شبیه بخربزه : وان اخرج شحمه [شحم الحنظل] من بطیخه نقصت قوته سریعاً . (ابن البیطار) . کدو . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).نوعی‌ازکدو. (یقطین) است که بالا رونده نیست ولی‌مانند رشته‌هایی بر زمین گسترده شود . (ازاقرب الموارد) . || خیار. (منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء) . || خربزه (۱) ومانندآن‌بطیخه، یکی. (منتهی‌الارب)(غیاث) (ناظم‌الاطباء). (مهذب الاسماء). خربزه که میوهٔ حاصل از یک بوته است . (فرهنگ نظام) . لغت رومی است ، بفارسی خربزه نامند وبیونانی قابش، بهترین اوشیرین کم آب نازک بی‌جرم است وبهترین‌ناشیرین اوملیون‌است که‌خربزه گرمک‌باشد.(ازتحفه)ورجوع به‌ترجمهٔ‌صیدنه ومفردات‌ابن بیطاروتذکرهٔ‌ضریرانطاکی شود.
— دارالبطیخ ، محلهٔ دراصفهان. (ناظم‌الاطباء) ورجوع به همین کلمه شود .

بطیخ زقی. [بِ طْ طی خِ زَ قْ قی] (اِ) وبطیخ هندی‌وشامی وفلسطینی ، بطیخ هندیست که بفارسی هندوانه و بهندی ترپوز نامند . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .بطیخ‌هندیست وبطیخ نیزگویند، بپارسی خربزهٔ هندی‌گویند وبشیرازی‌خیارکدوگویندوبه‌تبریزی هندوانه بهترین آن بود که آب دار وشیرین بود . (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) .

بطیخ شامی. [بِ طْ طی خِ] (اِ) بفارسی هندوانه و بهندی ترپوز نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) . ورجوع به بطیخ هندی ، وخربزه شامی شود.

بطیخ طویل. [بِ طْ طی خِ طَ] (اِ) خربزه است و قید طویل برای جدا کردن آن از بطیخ مستدیر می‌آورده‌اند که هندوانه باشد . ملونیا . (ابن‌بیطار) .

بطیخ فلسطین. [بِ طْ طی خِ فِ لَ] (اِ) بفارسی هندوانه و بهندی ترپوزنامند. (فهرست مخزن‌الادویه) . و رجوع به‌بطیخ هندی ، شود .

بطیخ هندی. [بِ طْ طی خِ هِ] (اِ) هندوانه. (ناظم‌الاطباء).بفارسی‌هندوانه و بعربی دلاع و رابوقه (۲) نامند. بفارسی هندوانه و بهندی ترپوز نامند . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

بطیخة. [بِ طْ طی خَ] (ع اِ)یکی‌بطیخ. (منتهی‌الارب) . واحدبطیخ (ناظم‌الاطباء) . خربزه . ج ، بطاطیخ . || نام دوخاتم ازآن نوح‌بن منصورسامانی.ابوریحان‌بنقل ازنصر گوید : امیررضی نوح بن‌منصور سامانی‌را جفتی خاتم بود که هر یک از آنهارا بطیخه می نامیدند نگین یکی از آنها یاقوت سرخ بود مانند دانهٔ انگور وازآن دیگری الماسی بود هرچند در شکل واندازه‌گویند بزرگتر از آن نگین‌دیده نشده‌است. (ازالجماهر ص ۶۶) .

بطیخی. [بِ طْ طی] (ص ن) نسبتی است به‌بطیخ که‌خربزه‌باشد.(سمعانی). || خربزه فروشی.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (مهذب‌الاسماء).

بطیر. [بَ] (ع ص)کفائیده‌وشکافته شده. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). مبطور. مشقوق .کفیده || (اِ) پچشک ستور(منتهی الارب) پزشک ستور. (ناظم الاطباء) . دام پزشک .

بطیریرخ. [بَ رَ] (ع اِ)بطریرخ بطریرك .رجوع به‌،بطریرك ، شود .

بطیش. [بَ] (ع ص) سخت‌گیر . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (آنندراج). بطاش. [بَطْ طا]: به‌ترانهٔ...نوا پردازگشته‌بطیش [بَ‌ط]وبطش [بَ] بطیش [بَ طِ]نطش [نَ] سریع آغاز کردند . . (درهٔ نادره چاپ ۱۳۴۱ ش انجمن آثار ملی ص۴۳۰) . || توانا . (ناظم الاطباء) .

بطیط. [بَ] (ع اِ) شگفت‌ودروغ یقال‌جاء بامربطیط . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). عجب.(مهذب‌الاسماء). || کفش بی‌نوک نیم موزه.(منتهی‌الارب) . (آنندراج)(ناظم‌الاطباء). || سندل،صندل . (مهذب‌الاسماء).|| (اِ)بلا.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .(آنندراج).

بطیطس. [بَ] (اِ) بیونانی یبروح است . (فهرست مخزن‌الادویه). (۳)

بطیطة. [بُ طَ یْ طَ] (ع اِ) مصغر بطیطة [بَ طَ] بمعنی‌سرفه‌است(۴) (منتهی الارب) . مور سپید که بتازی سرفة [سُ رَ] نیزگویند(۵) . (ناظم‌الاطباء) .

---

(۱) Melon.
(۲) ن ل : دابوغه . (۳) در متن یبروج ولی‌صحیح یبروح‌است. رجوع به‌یبروح شود .
(۴) مورسپید که از ریزه‌های چوب خانه سازد و در آن درآید وبمیرد . (منتهی‌الارب : سرفه) . (۵) در منتهی‌الارب ضبط کلمه [بُ طَ طی یَ طَ] ودر(ناظم‌الاطباء). [بُ ط طَ یْ طَ] ولی‌صاحب تاج‌العروس بی ضبط کلمات آرد : (بطیطة مصغر بطیطة است) در همهٔ نسخ چنین است وآن غلط است و صواب بطیطة [بُ طَ یِ طَ] مانند دجیجه تصغیر دجاجه است . در ذیل اقرب الموارد نیز آمده است : بطیطه [بُ طط یِ طَ] مانند دجیجه تصغیر دجاجه سرفه باشد که دانهٔ کوچکی است .

کرمی است که خانه ازچوبهای نازک میسازد. (فرهنگ نظام). ورجوع به بطیطه ، شود .

بطین . [بَ] (ع ص) کلان شکم . (منتهی الارب). کلان شکم یقال رجل بطین. (ناظم الاطباء). شکم آور. (مهذب الاسماء). شخص بزرگ شکم . (فرهنگ نظام) . بزرگ شکم . (آنندراج) (غیاث) . || آنکه شکم وی پرباشد . (ناظم الاطباء). || توانگر . (منتهی الارب). || دورو بعید یقال شاء وبطین .(منتهی الارب). دوروبعید. (ناظم الاطباء) (آنندراج). || (اِ خ)لقب شخصی است . (آنندراج).لقب مردی خارجی (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

بطین. [بُ طَ] (ع اِ) (اِ) تصغیر بطن . (غیاث). مصغر بطن .(ناظم الاطباء) . معنی بطین شکمک بود.(التفهیم).شکم کوچک. || منزل دوم از منازل قمروآن سه کوکب است بر مثال دیگ پایه‌ها که بربطن حمل واقع شده است . (ازآنندراج) .(۱) نام منزل دوم است ازمنازل قمروآن سه کوکب است دربطن برج حمل. (فرهنگ نظام). منزلیست از منازل قمروهوبطن الحمل. (مؤیدالفضلاء). یکی از منازل قمر که شکم برج حمل است و آن سه‌ستاره خرداست که برصورت دیگ پایه‌ها واقع شده . (منتهی الارب). باصطلاح نجوم منزل دویم از منازل قمر که در شکم برج حمل واقع گشته وآن سه‌ستارهٔ خرداست که برصورت دیگپایه واقع شده . (ناظم الاطباء). نام منزل دوم از منازل قمر و آن سه‌ستارهٔ باریک است برشکل مثلث که بردم [دُ] حمل واقع شده . (غیاث). نام منزل دوم از [منازل قمر] (التفهیم).منزلیست از منزلهای ماه. (مهذب الاسماء) . از ستارگان منازل قمراست و آن تصغیر بطن است و از اینرو مصغر شده است است تافرقی میان آن وبطن الحوت یکی دیگر ازمنازل قمرباشد و بطین سه‌ستاره است بشکل دیگ پایه‌هایامثلث شکلی که دیگ‌را هنگام طبخ برآن نهندوآن نزدیک بطن الحمل است یک ستارهٔ آن تابان و دو دیگرکم نوراند واین دوپس ازطلوع ستاره تابان برآیند . (ازصبح الاعشی) . منزل دویم از منازل قمراست ازآخرشرطین تا بیست وپنج درجه وچهل ودودقیقه‌وپنجاه ویک ثانیه از حمل . وعلمای احکام او را منزلی سعد شمارند . (یادداشت مؤلف) . سه ستارهٔ تاریکند برشکل مثلثی بردنبهٔ حمل، میان ایشان ومیان شرطین مقدارنیزه‌ایست و ماه‌گاه‌گاه اورا را بپوشاند . وآن منزل دوم ازمنازل قمراست و رقیب آن ذبانا باشد . (ازجهان دانش. ص ۱۱۶) :

ماه وپروین رانگر در قدر او
همچنان کزبطن ماهی در بطین.
سعدی .

بطینه . [ ] (اِ) هل است. (فهرست مخزن الادویه).

بظ . [بَ ظ ظ] (ع مص) راست کردن تارساز ، تا بنوازد. (منتهی الارب). راست کردن مغنی تار ساز را تا بنوازد . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بظ مغنی عود را ، حرکت دادن اوتار آن برای نواختن . (از اقرب الموارد).

بظ . [بَ ظ ظ] (ع ص) درشت و سطبر، فظ بظ . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . اتباع کلمه فظ [فَ ظ ظ] است گویند : هوفظ بظ یعنی غلیظ است . (ازاقرب الموارد) .(۲)

بظا . [بُ] (ع اِ) گوشت پاره‌های برهم نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بظارة . [بُ رَ یا بَ رَ] (ع اِ) تلاق . [تِ] (ناظم الاطباء) (آنندراج). (منتهی الارب). کناره فرج. (مهذب الاسماء). بظر. بیظر ، چوچوله. دلاغ. || آنچه‌را که خافضه از زن قطع میکند. (ناظم الاطباء) . آنچه که ختانه بگذرد از زن.(آنندراج). (منتهی الارب) . || بلندی میان لب بالا که اندکی دراز شود وآن مرد را ابظر خوانند. (آنندراج). تندی میان لب پایین. (ناظم الاطباء). تندی میان لب بالایین. (آنندراج) (منتهی الارب) بلندی میان لب فرودین. (مهذب الاسماء). || سرپستان گوسپند . (ناظم الاطبا)(آنندراج) (منتهی الارب). بظارة الشاة ، تندی کنارهٔ ، فرج گوسپند. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب).

بظاره . [بِ رَ] (ع اِ) آواز و صدای لب در هنگام بوسه . (ناظم الاطباء)

بظاهر . [بِ هِ] (قید مرکب) مأخوذ از تازی ظاهراً وآشکارا و بطور وضوح . (ناظم الاطباء) . و رجوع به ظاهر شود .

بظر . [بَ] (ع اِ) تلاق ج ، بظور [بُ] ومنه قولهم فی الشتم امصص بظرفلانة. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) بیظر، بظاره [بُ رَ](منتهی الارب). دلاغ وآن موضعی است که ختانان عرب برند. (یادداشت مؤلف). خروس ، خروسه ، خروسک ،گندمک ، (زمخشری) (بنقل یادداشت مؤلف). || بلندی میان دولب فرج . (آنندراج). || انگشتری. (منتهی الارب) .

بظر . [بَ ظَ] (ع مص) با بظره [بُ رَ] گردیدن مرد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || درازتلاقی ودرازتلاق شدن. (منتهی الارب) . || ختنه کردن جاریه را . (ازمنتهی الارب) .

بظر . [بَ ظَ] (ع اِ) دراز تلاقی . (ناظم الاطباء) زنان را برفرج فزونیکی است وآنرا ختنه کنند وآن فزونی ببرند و بتازی آن فزونی را بظر گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || انگشتری. (ناظم الاطباء).

بظراء . [بَ] (ع ص) تانیث ابظر. [اَ ظَ] زن دراز تلاق . داه دراز تلاق ختنه‌ناکرده، ج ، بظر. [بُ] (آنندراج) (ناظم الاطباء) زن ختنه ناکرده ج ، بظر (مهذب الاسماء)(مؤیدالفضلاء)درازبظر،بزرگ گندمک (زن) (زمخشری) بزرگ خروسه. — امة بظراء ، داه دراز تلاق ختنه‌ناکرده ج بظر [بُ] ومنه مایقال فی الشتم یا بن البظراء . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). آن زنی کی او ختنه نکرده باشد. (زوزنی). آن زنیکه وی را ختنه نکرده‌باشند.(تاج المصادربیهقی).

بظرم . [بَ رَ] (ع اِ) انگشتری . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

بظرة . [بَ رَ] (ع اِ) زنی‌که در بغلش موی کم‌باشد. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء)||حلقهٔ انگشتری بی کرمی(کذا). (منتهی الارب) (آنندراج). حلقهٔ انگشتری بدون نگین (ناظم الاطباء).

بظرة . [بِ رَ] (ع اِ)رایگان ومنه ذهب دمه بظراً . (منتهی الارب) . رایگان . (ناظم الاطباء).

بظرة . [بُ رَ] (ع اِ) تندی میان لب بالایین . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بظریرة . [بِ بِ رَ] (ع ص)زن‌بی‌شرم زبان دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

بظماج . [بِ] (ع اِ) جامهٔ که‌بریکی ازدوطرف ازخواب باشد یا جامهٔ که برمیانهٔ آن خواب باشدوبرهردوطرف آن علم‌ونقش باشد.(ازمنتهی الارب). قسمی ازجامهٔ پرزدار [پُ] مانند مخمل ویا جامهٔ که میان آن پرزدارد وکناره‌های آن دارای نقش ونگار باشد . (ناظم الاطباء).

بظو . [بَ] (ع مص) آکنده گوشت شدن کسی . (منتهی الارب) (ازتاج المصادر بیهقی). (ازناظم الاطباء)

(1) Batyne.

(۲) در مؤید الفضلا بغلط کلمهٔ بظ (بفتح) بمعنی آب منی حیوان آمده در صورتی که صحیح بیظ است رجوع به بیظ شود.

بظو . [بُ وُ] (ع مص) فربهی و آکندگی گوشت کسی.(ازاقرب الموارد) . گویند حظیت المرأة وبظیت ، از اتباع است یعنی فربه و آکنده گوشت شد.(منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد)

بظور . [بُ] (ع اِ) جِ بظر[بَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به بظر شود .

بظیظ . [بَ] (ع ص) فربه نازک اندام. (منتهی الارب). (آنندراج). غلام بظیظ ، پسر فربه نازک اندام . (ناظم الاطباء).

بع . [بَ] (اِ) یا بع بع. آواز بره و گوسفند وبز وبزغاله. (یادداشت مؤلف). رجوع به، بع بع ، شود.

بع . [بَ عع] (ع مص) پریشان ریختن شراب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) . پریشان ریختن شراب را، بع الخمربعاً.(منتهی الارب) || فزون ریختن آب . (ازاقرب الموارد) . || پیوسته باریدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) پیوسته باریدن . بعاع . (منتهی الارب). ورجوع به بعاع شود.

بعائس. [بَ ءِ] (ع اِ) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) جِ ، بعوس [بَ] به معنی ماده شترلاغر که شیرآن خشک شده باشدازگذشتن هفت ماه برنتاجش.(آنندراج) .ورجوع به بعوس شود.

بعابعة . [بَ بِ عَ] (ع اِ) درویشان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . || مردمان بومی. (ناظم الاطباء).

بعاث . [بُ یا بَ یا بِ] (اِخ) موضعی نزدیک مدینه مر، اوس را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || یوم بعاث ، روز جنگ اوس وخزرج.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . موضعی است نزدیک مدینه که درآنجامیان اوس وخزرج جنگی عظیم واقع شده بود وآنروزجنگ را یوم بعاث(۱) گویند. (آنندراج) جنگی است میان اوس وخزرج درجاهلیت.(ازمجمع الامثال میدانی) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بعائط . [بَ ءِ] (ع اِ) جِ بعئط [بُ ءُ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) رجوع به بعئط شود.

بعاد . [بِ] (ع مص ل وم) مصدر دیگر مباعدة (اززوزنی)(ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . دورکردن و دور شدن . (آنندراج). ازکسی دورشدن . (زوزنی) . کسی را دور کردن . (زوزنی) . دوری . (غیاث) . ورجوع به مباعدة ، شود .

بعاد . [بِ] (ع اِ) لعن. (ناظم الاطباء). لعنت ونفرین . (آنندراج) (منتهی الارب) .

بعاد . [بُ] (ع ص) بعید و دور. (ناظم الاطباء). دور.(منتهی الارب)(آنندراج).نعت است از بعد [بُ](منتهی الارب) (آنندراج). صفتی است مانند بعید. (ازاقرب الموارد):

خنده بوی زعفران وصل داد
گریه بوهای پیاز آن بعاد.
(مثنوی).

بعار. [بِ] (ع مص) پشکل افکندن ، مانند مباعرة. (ناظم الاطباء). پشکل افکندن (آنندراج) (منتهی الارب) .

بعار. [بُ] (ع اِ) بر[بَ رِ] درخت کنار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) .

بعاس. [بِ] (ع اِ) جِ ، بعوس [بَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) و رجوع به بعائس و ، بعوس ، شود.

بعاع. [بَ] (ع اِ) تره است نرم.(آنندراج) (منتهی الارب). یک نوع ترهٔ نرم. (ازناظم الاطباء). || گرانی ابرازباران (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || رخت جهاز.(منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). جهاز.(اقرب الموارد).|| متاع (اقرب الموارد)(۲). || متاع افتاده روز غارت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) || القی علیه بعاعه،ای نفسه . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || القی السحاب بعاعه ، همهٔ باران خودرا (منتهی الارب). همهٔ باران خودرا ریخت آن ابر.(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).

بعاع . [بَ] (ع مص) پیوسته باریدن ابر (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء).ورجوع به بع [بَ عع] شود .

بعاق . [بُ] (ع اِ) شدت آواز.(ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (صراح) (اقرب الموارد). || بانگ باران. (مهذب الاسماء) || باران بسیار بزرگ قطرهٔ ناگاه بارنده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ابری که بشدت ببارد. (ازاقرب الموارد). || سیل بزرگ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(۲)

بعاق . [بُ] (ع مص) شکافتن باران بزرگ قطره زمین را، بعق الوابل الارض بعاقا (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد).

بعال . [بِ] (ع مص) جماع کردن . (غیاث). باعل مباعلة وبعالا ،ملاعبت زن وشوی باهم وجماع نمودن و زناشویی کردن . (آنندراج) (ازمنتهی الارب)مباعله.(زوزنی) رجوع به مباعله شود:

نه کمی درشهوت وطمث وبعال
که زنانرا آید ازضعفت ملال
(مثنوی) .

بعال . [بِ] (ع اِ) جِ ، بعل . [بَ] (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (۳) رجوع به بعل شود .

بعایس . [بَ یِ] (ع اِ) بعائس [بَ ءِ] جِ بعوس. (ناظم الاطباء) رجوع به بعائس شود.

بعبر. [بَ بَ] (ع اِ) آوای کبوتر . بغ بغ. بغبغو کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۸).

بع بع . [بَ بَ] (اِ) یا بع. در تداول عامه آواز بره [بَ رَ] وگوسفند. و بز وبزغاله. رجوع به بع شود.

بعبع. [بَ بَ](ع اِ) اول جوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || آواز ریختن آب ازآوند.(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) || آوایی شبیه آوازبوقلمون ویاغلغل بطری، که شتراز خودبرآرد. (دزی ج ۱ ص ۹۸).

بعبعة. [بَ بَ عَ] (ع اِ) حکایت بعضی آواز. (ناظم الاطباء)(آنندراج)(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || سخن راندن بشتاب. (ناظم الاطباء)(آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || گریختن از جنگ کفار . (ناظم الاطباء). (آنندراج) (منتهی الارب).

بعبعی . [بَ بَ] (ص) درتداول فارسی ، کودن. (یادداشت مؤلف). || (اِ) درزبان کودکان ، بره ، بزغاله ، گوسفند ، میش (یادداشت مؤلف).

بعبلة . [ ] (ع ص) بی تربیت . (دزی ج ۱ ص ۹۸).

بعبوش. [بَ] (ع اِ)نسناس.میمون. (از دزی ج ۱ ص ۹۸) || بعبوش بن آدم (در مقام ناسزا) مثل میمون آدم زشت. کریه.(از دزی ج ۱ ص ۹۸).

بعبوص. [بَ] (ع اِ) بعبوص الخروف. گل محبت. گیاه محبت. علف محبت. اسلیح اسلیخ. خزام. خزام العطری. بلیحا. فاغیه .

(۱) درمتن بغلط بغات است . رجوع به،الامتاع شود. (۲) در اقرب الموارد . جهاز و متاع بصورت دومعنی آمده ولی درمنتهی الارب وبه پیروی از آن ناظم الاطباء و آنندراج : رخت جهاز آورده‌اند . (۳) صاحب منتهی الارب و ناظم الاطباء ضبط کلمه را دردو معنی باران وسیل بحرکات سه‌گانه آورده‌اند . (٤) صاحب غیاث معانی بعل را در ذیل بعال بصورت جمع آورده‌است . رجوع به بعل شود .

سلیخه. ورث. اسپرک. (ازدزی ج ۱ ص ۹۸). ورجوع به‌فرهنگ فرانسه فارسی سعیدنفیسی شود.

بعث. [بَ] (ع مص) فرستادن کسی را. (ناظم‌الاطباء) فرستادن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (مؤیدالفضلاء) (فرهنگ‌نظام) (ترجمان‌علامه جرجانی ص ۲۷) (زوزنی) (صراح) (دزی ج ۱ ص ۹۸) (مهذب‌الاسماء). کسی را جایی فرستادن. (تاج‌المصادربیهقی). فرستادن کسی را بتنهایی : ثم بعثنامن بعده موسی. (قرآن کریم) (ازاقرب‌الموارد).

درشرع فرستادن خدای تعالی است انسانی‌را بسوی جن‌وانس تاآنانرا براه حق دعوت کند وشرط‌آن دعوی پیغمبری واظهارمعجزه باشد وبرخی گفته‌اند شرط آن‌آگاهی ازامورپنهانی واطلاع برمغیبات ودیدن‌فرشتگانست وچنین فرستادهٔ از جانب حق مردباید باشد نه زن. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به کلمات رسول ونبی درهمان متن شود.

|| برخیزانیدن ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج). برخیزانیدن‌ماده‌شتر. (ناظم‌الاطباء). تبعاث، (اقرب‌الموارد). و رجوع به تبعاث شود. برانگیزانیدن وبه‌هیجان‌آوردن کسی‌را گویند: بعث‌الناقه هنگامی که برخیزانندآن‌را یعنی عقال آن را بگشایند یافروخفته باشد و آن را برخیزانند. (ازاقرب‌الموارد). بر خیزانیدن وفرستادن. (فرهنگ نظام).

|| برانگیزانیدن. (ناظم‌الاطباء). برانگیختن. (منتهی‌الارب) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (مؤیدالفضلاء) (غیاث) ابتعاث. (زوزنی). ماخوذ ازتازی برانگیختگی. (ناظم‌الاطباء). انگیزش.

|| زنده‌نمودن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (فرهنگ نظام). زنده کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷) مرده رازنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بعث خدای تعالی مردگان را، زنده‌کردن ایشان : ثم‌بعثناکم‌من بعد موتکم. قرآن‌کریم (ازاقرب‌الموارد). گاهی مراد ازبعث قیامت باشد. (ازغیاث).

— بعث ونشر، کنایه از روزقیامت، چراکه درآن وقت همهٔ مردگان از زمین برانگیخته خواهند شدوبهرطرف پراکنده‌خواهند گشت. (غیاث) (آنندراج):

شفیع‌الوری خواجه بعث ونشر.
سعدی (بوستان).

— یوم‌البعث [اِخ] روزقیامت. (منتهی‌الارب). روزقیامت. روز رستخیز. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). روزحشر. گاهی بعث و بعث برحشرومعاد نیزاطلاق‌میشود. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). و رجوع به‌حشردرهمان متن شود.

قیام‌خلایق باشد بروزقیامت هنگام‌برخیزانیدن مردگان ازقبورچنانکه اجزای‌اصلی آنان‌گرد آید وارواح بدانها بازگردند. برخی‌ازفلاسفه به بعث ارواح‌معتقدندنه اجساد. (ازالموسوعة العربیة). و رجوع به حکمت اشراق چاپ انجمن ایران و فرانسه ص ۲۳۴، شود : در معنی بعث وقیامت... برسبیل افتراء هیچ چیزنگفتم. (کلیله).

هی‌زچه معلوم‌گردد این زبعث
بعث‌راکم‌جوکن‌اندربعث‌بحث.
شرط روز بعث اول مردنست
زانکه‌بعث‌ازمرده زنده کردنست.
(مثنوی).

|| بعث را در مسیحیت معنی خاص است و آن قیام‌مسیح‌ازقبروگذشتن چهل‌روزبرآنست چنانکه درانجیل آمده است (متی : ۲۸، مرقس: ۱۶، لوقا: ۲۴، اعمال رسل: ۲:٤، باهل رم: ۶) و رجوع به الموسوعة‌العربیة، شود.

— حزب بعث، یکی ازاحزاب ملی است. که بسال ۱۳۲۴ هـ ق ازدانشجویان وجوانان روشن فکرسوریه در دمشق تشکیل‌یافته‌است. رجوع به الموسوعة‌العربیة شود.

|| بیدارکردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ترجمان‌علامه جرجانی‌ص۲۷). ازخواب بیدار کردن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). بیدارکردن‌کسی‌ازخواب. (ازاقرب‌الموارد).

|| آنکه همواره هموم وی او را بیدار کند و ازخواب برخیزاند. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به بعث [بَ عِ] شود.

|| پراکنده نمودن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). پراکنده نمودن بعثة اسم است از آن ج، بعثات. (آنندراج).

|| برکاری داشتن. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷) برکاری براژولیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). بکاری وژولیدن. (زوزنی). بعث‌بر چیزی، واداشتن کسی برانجام دادن‌آن. (از اقرب‌الموارد).

بعث. [بَ یا بَ عَ] (ع اِ) لشکر، ج، بعوث، [بُ] (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج)، جیش. (اقرب‌الموارد).

|| گروهی که بجایی فرستند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازمهذب‌الاسماء). جماعتی‌که فرستند چه بشب، چه بروز (مفاتیح). لشگری‌گسیل داشتن. (دزی ج ۱ ص ۹۸) || بکارگرفتن کسی‌چون سپاهی‌درلشکر. (دزی ج ۱ ص ۹۸).

بعث. [بَ عَ] (ع مص) بیدارماندن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). از خواب بیدارشدن. (ازاقرب‌الموارد).

بعث. [بَ عِ] (ع ص) شب زنده دار تهجدگزار. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(منتهی‌الارب).

— رجل بعث [بَ] وبعث [بَ عِ] آنکه همواره هموم وی اورا بیدارکند و ازخواب برخیزاند. (ازاقرب‌الموارد).

بعثات. [بَ عَ] (ع اِ) ج، بعثة. [بَ ثَ] (منتهی‌الارب). رجوع به بعثة شود.

بعثة. [بَ ثَ] (ع اِ) اسم‌است ازبعث [بَ] ج، بعثات. (منتهی‌الارب).

بعثت. [بِ ثَ] (اِمصدر) یابعثة مأخوذ ازتازی، رسالت، فرستادگی وارسال. (ناظم‌الاطباء). بعث. (فرهنگ نظام).

— سال بعثت، سالیکه خدایتعالی رسول‌را برسالت مبعوث کرد.

— بعث کردن، برانگیختن. واداشتن:

وتن خویش رابعث کن بفرهنگ‌وهنرآموختن.
(ص ۳۵ منتخب قابوسنامه).

و درباطن با اسکندر رومی یکی شد و اورا بعث کردبرقصد دارابن‌دارا. (ص ۵۰ فارسنامه ابن‌البلخی).

بعثرة. [بَ ثَ رَ] (ع اِ) لون ورنگ. (ناظم‌الاطباء). رنگ چرکین. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || وسخ وچرک. (ناظم‌الاطباء).

بعثرة. [بَ ثَ رَ] (ع مص) نظر کردن. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج) نگریستن‌وتفتیش کردن. (ازاقرب‌الموارد). (۱).

||تفتیش نمودن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

||کاویدن چیزی را. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء). کاویدن زمین را. (آنندراج).

||برانگیختن. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (غیاث). || جدا جدا وزیروبالا کردن چیزی را، بعثرالشیء. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج). || بیرون‌آوردن وآشکارساختن، قال‌الله‌تعالی بعثرمافی‌القبور. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) : اذا بعثرمافی‌القبور. (قرآن کریم سورهٔ ۱۰۰ آیهٔ ۹). واذاالقبوربعثرت. (قرآن‌مجیدسورهٔ ۸۲ آیهٔ ٤).

||حوض راویران کردن‌وزیرورو کردن. بعثر الحوض، ای‌هدمه وجعل اسفله اعلاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیر و زبر کردن (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷).

||شوریده‌دل (۲) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).

(۱) دراقرب‌الموارد. نگریستن وتفتیش کردن بصورت یک معنی آمده است.

(۲) در منتهی‌الارب این معنی در ذیل تبعثر آمده است.

بشورانیدن. (زوزنی). شورانیدن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷).
|| پراکنده کردن مرد متاع و کالای خود را و ریختن بعض آنرا روی بعض دیگر: بعثرالرجل متاعه. (ازناظم الاطباء). وپراکنده شدن. (غیاث). متفرق کردن و پراکندن. (از اقرب الموارد).

بعثط. [ب ُ ث ُ] (ع اِ) بعثوط. ناف وادی ومیانهٔ آن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). ناف ومیانهٔ بیابان. (مؤیدالفضلاء) و رجوع به بعثوط، شود.
|| دبر [دُ ب ُ]یا، دبرباذکروخایه ج، بعائط (منتهی الارب) (آنندراج) دبر، یا، دبربا آلت وبیضه، ج، بعائط، (ناظم الاطباء).
— ابن بعثط، ما هرودانندهٔ چیزی، یقال هوابن بعثطها وفی حدیث معاویه: قیل له اخبرنا عن نسبک فی قریش قال انابن بعثطها یرید انه واسطة قریش ومن سرة بطائحها. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). ماهرو دانندهٔ چیزی (آنندراج).

بعثقة. [ب َ ث َ ق َ] (ع مص) ریزان شدن آب از شکستگی کناره حوض وخم. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء)(ازآنندراج).

بعثوط. [ب ُ] (ع اِ) بعثط، ناف وادی ومیانهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناف و میانهٔ بیابان. (مؤیدالفضلاء). ورجوع به بعثط شود.

بعج. [ب َ ع ِ] (ع ص) مرد سست رفتار گویامعوج البطن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج).

بعج. [ب َ] (ع مص) کفانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج). شکم بشکافتن. (زوزنی). شکافتن شکم. (تاج المصادربیهقی) (ازاقرب الموارد).
|| اخته کردن خروس. اخته کردن. خواجه کردن. (دزی ج ۱ ص ۹۹).
|| مبالغه کردن درخیرخواهی کسی. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج).
ریختن باران وشکافتن زمین را، بعج المطر الارض. (منتهی الارب). || دراندوه انداختن کسی رامحبت، بعجه الحب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعد. [ب َ] (ع اِ) پس، ضد قبل و آن درحالت اضافت معرب بود و درحالت افراد مبنی برضم ومن بعدُ واقعل بعداً منونین نیز روایت کرده اند وحکی الغراء من بعدِ، بالکسر بغیرالتنوین و اجاز بالضم و التنوین ایضاً. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج). پس. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) (مهذب الاسماء). (غیاث) سپس. (نصاب). آنگاه. آنگه. نقیض قبل. (ازاقرب الموارد) (دزی ج ۱ ص ۹۹). مأخوذ از تازی پس وسپس. (ناظم الاطباء). برحسب شواهدی که دردست هست این کلمه درفارسی گاه بصورت مضاف بعد [ب َ د] وگاه باحرف اضافه (از) بعداز وگاه پس از (از) درآید و درین صورت و صورت نخست لازم الاضافه باشد بمعنی بعداز. سپس [س ِ پ َ س ِ] پس از:

بعد بسی گردش بخت آزمای
اوشده وآوازهٔ عدلش بجای.
نظامی.

. . . بیچاره متحیربماند روزی دوبلاومحنت کشید وسختی دید سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد شبان روزی دگربر کنار افتاد. (گلستان).
— بعداز، پس از، درعقب، دردنبال، سپس، درآخر، دردنبالهٔ:

که خورشید بعدازرسولان مه
نتابید بر کس زبوبکربه.
فردوسی.

بعداز ملاحظه بسوی غزنین بازگردد. (بیهقی).
پدر مابجوار رحمت خدای پیوست و بعد از آن شنودیم که. . برادرما... را... برتخت نشاندند. (بیهقی).
و بعد از امتثال اوامر و نواهی الهی ... (سندبادنامه ص ۴).

که بعداز دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایانرا شکیبی.
(گلستان).

چشم عادت کرده بردیداردوست
حیف باشد بعد ازو بردیگری.
سعدی (طیبات).

— بعدازآن، پس از آن. (ناظم الاطباء).
— بعد ازآنکه، پس ازآنکه. (ناظم - الاطباء).
— بعداز این، پس ازاین. (ناظم الاطباء).
— بعدالسلام، پس از تهنیت و احترامات عمومی. (ناظم الاطباء):
— بعدالظهر، پس از زوال. (ناظم - الاطباء).
— بعداللتیا والتی: یقال: جاء بعد اللتیا والتی: یعنی آمدند بعد ازمصیبت وسختی. (از یادداشتهای لغتنامه):
بعداللتیا والتی، نصرة الدین اتابک پسرمحمد ...بکرمان رسید. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۶).
— بعدالموت، پس از مرگ. (ناظم - الاطباء).
— بعدالمشورة، پس ازمصلحت. (ناظم - الاطباء).
— بعدالوقوع، پس ازآنکه اتفاق افتاد و وقتی آن نموده شد. (ناظم الاطباء).
— بعدالیوم، ازین پس ویاپس اززمان آینده (ناظم الاطباء).
— بعد ذلک، ای معَ ذلک. (ناظم الاطباء).
— بعد غدایابعدغدٍ، پس فردا. (ازیادداشتهای لغتنامه).
— بعدما[ب َ د َ]، پس ازآن چیز. (ناظم - الاطباء). یابعدما [دَ] بمعنی پس ازآن وبعضی برآنند که کلمهٔ ما درین ترکیب زایداست چنانکه در، اینما وحیثما:

بعدماکزسرعشرت همه روزافکندی
سخن رفتن ونارفتن من درافواه.
انوری (بنقل آنندراج).

بعد ما آنچه درحضور شما فتح شود مارا و شمارا از آن غنیمت نصیب باشد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۷۹). بعد ماهرکس که از مسلمانان نزدیک اومیآمد ازعلی(ع) شکایت میکرد. (همان کتاب ص ۱۳۷).
بعدماکه مغان چنین گویندوآنراحقیقتی نیست. (مجمل التواریخ والقصص چاپ اول ص ۳۸).
و از ایشان مدد خواست و بیامد و هرمز را بگرفت بعد ماکه اندک مایه روزگار پادشاهی کرده بود. (ص ۳۸ فارسنامه ابن البلخی).
وملک الروم را بگرفت، پس آزادکرد وباز جای نشاند بعد ماکه خزاین اوبرداشت. (ص ۹۴ فارسنامه ابن البلخی). پس بصلح بستدند بعدماکی مردم ولایت نعمتی بسیار بدادندوجزیه بخود گرفتند. (ص ۱۱۵ فارسنامهٔ ابن البلخی).
وبعدماکه اورا تحف بسیار با لقب کوچک خانی هدیه داد. (جهانگشای جوینی). بوقت بازگشت، بعد ما، که بانواع تشریفات ممتاز بود. (جهانگشای جوینی). بعدماکه برتخت خانی تمکن یافت و خاطر ازکار اصحاب اغراض وحسادفارغ کرد. (جهانگشای جوینی).
با آنکه اعتقاد من این است که فرزندان حضرت پیغمبر بخلافت پدرخود از فرزندان عباس مستحق ترباشند بعدماکه فرزندان عباس نیکوزندگانی ترباشند ولایقتر. (نامه حسن صباح درجواب نامه ملکشاه). بعد ماکه ده نوبت در اطوار خشم و رضا ایشان راجان بخشیده اء ت ونان داده چون غرور شهرداری ... مزاج خضوع ایشان فاسدگردانید. . . لابد آخرالدواء الکی بربایست خواند. (المضاف - الی بدایع الرمان ص ۳۷).
— بعده، بجای پس ازآن، بعدازآن آمده است:
این درویش ازدوستانست، لیکن مارانشناخت بعده چون بمنزل آمدندهٔ سفره حاضرآوردند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه).
بعده بامن فرمودندکه اول کسی که از علماء بخارا باما آشناخواهد شد این بزرگ خواهد بود. (همان کتاب ص ۹۰). بعده بیان سلسلهٔ مشایخ خود کردند. (همان کتاب ص ۱۱۴).
بعده حضرت خواجه آن درویش راگفتند. (همان کتاب ص ۱۳۹).

— بعد یکما، پس از هردوی شما. (ناظم‌الاطباء). بمعنی بعدکما گویند: جئت بعدیکما (ازمنتهی‌الارب). پس هردوی شما. (ناظم الاطباء).
— از بعد [د ِ]، ازپس:

چنین گفت موبد بنزدیک شاه
که ازبعد شب روز آید بگاه.
منسوب بفردوسی.

— اما بعد، فصل خطاب است یعنی بعد دعای من مرترا و اول کسیکه این کلمه را گفته داود علیه‌السلام یا کعب‌بن‌لوی بود. (منتهی‌الارب). (آنندراج) فصل خطاب است یعنی پس‌ازدعای من مرترا وپس از این مقدمات. و اکنون شروع میشود وگویند اول کسیکه این کلمه‌را گفت کعب بن لوی بود. (ناظم‌الاطباء). اما بعد فقدکان کذا، یعنی پس از دعای من ترا یابعداز حمد خدا وآنرا فصل‌الخطاب گویند. (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به فصل‌الخطاب شود.
— فی‌مابعد، تاآنوقت. (ناظم‌الاطباء).
— من‌بعد، ازین‌پس‌ودرآینده. (ناظم‌الاطباء). بعده حضرت خواجه‌آن درویش راگفتندکه والده را نصیحت بکن... والدهٔ آن درویش توبه‌کردکه من بعد از کسی چیزی نگیرد. (ص۱۳۹ انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه).
|| وگاه بممنی مع [م َ ع َ] آیدمانند:

فقلت لها فیئی الیک فاننی
حرام وانی بعد ذاک لبیب.

یعنی مع ذاک. (ازاقرب‌الموارد). || بمعنی الان مانند: ماحانت منیته وبعد [ب َ دُ] یعنی الان. (ازاقرب‌الموارد). || وگاه‌ظرف زمان ومکان واقع شود. جئت بعدالفجر و دمشق بعد بعلبک. (ازاقرب‌الموارد).

بعد. [ب َ ع َ] (ع اِ) ج ِ، باعد. [ع ِ] مثل خادم وخدم. یقال: ما انت منابعبد [ب ِ ب َ ع َ د ِ] ومماانتم منابعبد [ب ِ ب َ ع َ د ِ] ایضاً. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). رجوع به باعد شود.
|| بعد [ب ُ] (اقرب‌الموارد) || دور، منزل بعد [ب َ ع َ] (منتهی الارب). بعید، (ازاقرب الموارد).(۱)

بعد. [ب ُ] (ع اِ) ضدقرب، دوری. (ازاقرب‌الموارد). (ازکشاف اصطلاحات الفنون). (غیاث)(واژه‌های نوفرهنگستان).
— بعداباعد، [ب ُ د َ ع ِ] بطریق مبالغه است یعنی دوری بسیاردور. (منتهی‌الارب). مبالغه است مانند ظل ظلیل. (ازاقرب‌الموارد).
— بعداً له، یقال بعداً له یعنی دورگرداند اورا خدا و هلاکی باد اورا. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بعداًله، هلاکت ودوری باد اورا. (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷). نفرین است بدانکه هرگاه بلا بکسی فرود آیدوی را رثانگویند ومختارنصب آن برمصدریت است و همچنین مستحقاله وتمیم رفع‌میدهد وگوید بعدله [ب ُ دُ] ومسحق [س ُ ق ُ] (ازاقرب‌الموارد). || لعن. (ازاقرب‌الموارد). لعنت (ازمنتهی‌الارب) || ج ِ، بعید. (اقرب‌الموارد) رجوع به بعید شود.
|| رأی‌وحزم ومنه‌انه‌لذوبعد. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). بعد وبعدة، رای و حزم، یقال انه لذو بعد و بعدة یعنی صاحب رای وحزم‌است واین رابکسی‌گویند که‌رای نافذ داشته باشد. (ازاقرب‌الموارد).
|| مأخوذ از تازی دوری وفاصله وتفاوت. (ناظم‌الاطباء):

همیشه تاکه مه ازقرب وبعد چشمهٔ مهر
گهی‌چوخفته‌کمان گردد و گهی‌چوسپر.
(مسعود سعد).

بعد منزل نبود در سفرروحانی.
حافظ.

— بعد مسافت، دوری، فاصلهٔ مکانی:

گویند بدوری بکن ازیارصبوری
در مهرتفاوت نکند بعد مسافت.
سعدی.

بعد مسافت ازمشاهده حال وکشف کاراومانع گشت. (ترجمهٔ یمینی).
— بعد اتصال، تهانوی درضمن شرح‌معنی اتصال در نزد منجمان آرد: چون کوکب از روی نظریاتناظربکوکبی‌دیگرمتوجه شود وبعدبقدرجرم‌خودازمتصل‌به، پیدا کندآن‌توجه‌را اتصال‌گویندواین کوکب‌را متصل. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). ورجوع‌بهمان متن‌شود.
|| درتداول صوفیان عبارتست ازدوری بنده ازمکاشفت ومشاهدت. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به قرب درهمان متن و لغت‌نامه و تعریفات جرجانی (اصطلاحات صوفیه) شود. || درعرف علماعبارتست از امتداد بین دو چیزیکه کوتاه‌تر از آن نباشد یعنی میان آن دوکوتاهتر ازاین امتداد نباشد خواه برابربا این امتداد یافت شود مانند بعد مرکزازمحیط وخواه زایدبرآن باشد چنانکه درغیربعد مرکز از محیط هست واین تفسیر بهتراست ازآنچه گفته‌اند بعد امتدادکوتاهتر از امتدادهای مفروض بین دو چیزاست زیرا برحسب این تفسیربربعد مرکزازمحیط شامل نمیشودزیرا آن‌بقدرنصف قطراست با اینکه اقصرخطوط بین آندو نیست . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). || درنزدمتکلمان امتداد موهومی است نه چیزمحض پس بعد در نزد ایشان امتداد موهوم مفروضی درجسم است وآنرا خلاء نیزنامند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی و همان متن شود. || در نزد حکما امتداد موجود است و آن یا قایم بجسم است وآن عرض باشد و یا قایم‌بنفس خود و آن جوهر مجرداست. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). و رجوع بهمان متن در ذیل کلمهٔ بعد و خلاء ومکان شود. || دراصطلاح موسیقی‌فاصله‌را گویند وآن‌فاصله(۲)مابین‌هرپرده‌وخرک‌باشد. (یادداشت‌لغت‌نامه). || درنزد اهل هیئت‌بعد اختصاص داردبه‌بعدکوکب‌ازمعدل‌النهارودر سراج‌الاستخراج که رساله‌ایست دراستخراج تقویم از زیج الغ بیک میگوید بعد دوری جزواست یاساعت ازجای معین مثلا ازبرج و یا ازنصف‌النهار وآن بردونوع است ماضی‌و مستقبل. امابعدماضی‌آن‌است که دوری‌ازنصف النهارگذشته‌باشد. وبعدمستقبل‌آنکه دوری از نصف‌النهارآینده‌باشد. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) ورجوع بهمان متن ومآخذآن شود.
— سه بعد، هریک ازسه دوری جسم‌یعنی طول (درازا) ، عرض (پهنا) ، عمق(ژرفا) ج ابعاد واین‌سه راابعاد یا ابعاد ثلاثه‌گویند. (یادداشت لغتنامه). و رجوع‌به‌معنی بعد(در هیئت) شود:

چه یکانه‌ایست کورابسه بعد دردوعالم
زحجاب چارعنصربدلی بدرنیاید.
خاقانی.

جاه او دریک دوساعت‌برسه‌بعد وچار طبع
پنج نوبت‌میزند در شش سوی‌این‌هفت‌خوان.
خاقانی.

او شاه سه بعد(۳) وچارملت
برشاه مدیح‌خوان‌ببینم.
خاقانی.

— بعدالمشرقین، دوری وفاصلهٔ میان مشرق ومغرب. (ناظم‌الاطباء): دوری‌بقدر دوری مشرق ازمغرب، استعمال‌مشرقین ازباب غلبه دادن یکی ازدوتابردیگریست مانند ابوین، والدین، حسنین (حاشیه کلیله‌چاپ مینوی). بدانکه مفاصلهٔ مشرق صیفی و شتوی باعتبار افق ارض تقریباً یکهزار وچهل وشش فرسخ پاوکم میشود وبحساب‌کروه سه‌هزار ویکصد وسی هفت پاو بالا میشود چراکه بعد مطلع اقصرالایام‌ازمطلع‌اطول‌الایام‌تقریباًچهل‌وهفت درجه‌است وهردرجه‌ارضی‌تقریباً بست ودوم فرسخ‌پاوبالا میشود وبحساب کروه هردرجهٔ ارضی‌تقریباًشصت وهفت‌کروه پاو‌کم‌میشود ازروی تحقیق هردرجه ارضی شصت و شش کروه و دوهزار وششصد و شش‌گزو ده‌گره میگردد وپیمایش درجهٔ فلکی یازده‌لکه‌هفتاد

(۱) صاحب‌اقرب‌الموارداین‌مثال‌رابرای معنی‌بعید بدینسا آورده‌است: منزل بعد[ب َ ع َ] ای بعید. (۲) Intervalle. (۳) نل: سه‌وقت.

وهفتهزار وششصد وبست وشش گروه میشود ونزد بعضی مشرقین عبارت ازمشرق ومغرب است چراکه گاهی بلحاظ شراقیت طلوع آفتاب ازمشرق تغلیباً مغرب را نیز مشرق گفته تثنیهٔ آن مشرقین نمایند. (غیاث) (آنندراج).

... وبازدوستان را اگرچه بعدالمشرقین اتفاق افتد سلوت ایشان جزبیادیک دیگر صورت نبندد. (کلیله چاپ مینوی ص ۲۴۶).

باتوقرب قاب قوسین آنگه افتدعشق را
کزصفات خود ببعدالمشرقین مانی جدا
خاقانی.

یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین. (گلستان).

نامت اندرمشرق ومغرب روان
چشم بددور از توبعد المشرقین.
سعدی.

— بعد ابعد [بُ دِ اَ عَ] بعد دورترین (التفهیم ص ۱۱۹) نام دایرهٔ که بالاتراز همهٔ افلاک حاوی فلکهاست ونیزاهل هیئت بعدابعد برخطی اطلاق کنندکه ازمرکزعالم خارج شده وباوج کوکب بممثل آن رسد. (غیاث) (آنندراج) و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— بعد دورترین، بعد، ابعد باصطلاح هیئت (التفهیم ص ۱۱۹). ورجوع به بعد ابعدشود.

— بعد سواء، نزداهل عمل ازمنجمان عبارتست از بعد بین تقویم آفتاب وماه. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

— بعد مضعف [مُ ضَ ع عَ] بعد مرکز تدویرماه از آفتاب بتضعیف. (التفهیم ص ۱۲۷). عبارتست ازحرکت مرکزقمروخود مرکزقمرچنانکه درشرح تذکره بیان شده است (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

— بعدمعدل، نزد منجمان عبارتست ازدوری ماه از افق بدرجات معدل چنانکه این معنی ازتوضیح التقویم مستفاد شده است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

— بعدمفطور [بُ دِ مَ] (۱) وآن عبارتست ازبعد مجرد موجود. وشرح آن درمعنی مکان خواهد آمد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

— بعد میانه ، بعد اوسط . (التفهیم ص قلح) .

— بعد نزدیکترین ، بعد اقرب . (التفهیم ص قلح).

بعد . [بُ] (ع مص) ضدقرب. (ازاقرب الموارد). دورشدن. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). || مردن . (ازاقرب الموارد) بمردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم-الاطباء) . بعد . [بَ عَ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . و رجوع به بعد [بَ عَ] شود.

بعد . [بَ عَ] (ع مص) هلاک شدن. (از اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷) (زوزنی)(تاج المصادربیهقی) و رجوع به بعد [بُ] شود.

بعد . [بَ عَ] (ع اِ وص) بعد [بُ] (ازاقرب الموارد) . بعید . گویند : منزلٌ بعد [بَ عَ] یعنی بعید (از اقرب الموارد). منزل دور. (ازناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب).
— تلخ غیر بعد [بَ عَ] یعنی نزدیک شو. (ناظم الاطباء).(منتهی الارب) . || جِ باعد مانند خادم و خدم. (ازاقرب الموارد) .یقال ماانت منابعد ومااتنم منابعدایضاً(۲)(منتهی-الارب). رجوع به باعد شود.

بعد . [بُ عَ] (ع ص) خیرو فایده یقال انه‌لغیربعد، و ماعنده بعدٌ. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).طائل . منفعت . (از اقرب الموارد).

بعد . [بُ عُ] (عِ اِ) جِ، بعید . (ناظم -الاطباء) . (منتهی الارب) . رجوع به بعید شود .

بعداً . [بَ دَ ن] (ع قید) سپس . وقت دیگر . زمان دیگر. مقابل‌قبلاً.سپس‌چیزی. (مؤیدالفضلاء).پس ازآن.

بعداء . [بُ عَ] (عِ ا) ج، بعید .(ناظم -الاطباء). (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). رجوع به بعید شود.

بعدان . [بُ] (عِ ا) ج ، بعید یقال‌فلان من بعدان‌الامرومن قربانه . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) (مؤیدالفضلاء).ورجوع‌به‌بعید شود .

بعدم بازدادن . [بِ عَ دَ دَ] (مص -مرکب) نیست و نابودکردن. (آنندراج). نیست کردن. (از شرفنامهٔ‌منیری) . (ازمؤید-الفضلاء).

بعدة . [بُ دَ] (عِ ا) رای و حزم و منه‌انه لذوبعدة.(از منتهی الارب). (ازناظم-الاطباء).(ازاقرب‌الموارد). || مسافت(منتهی-الارب)(ناظم‌الاطباء) . || بیگانگی ، یقال بیننا بعدة. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

بعده . [بَ دَ هو] (ع‌قید) پس ازآن . (ناظم‌الاطباء) .

بعذارة . [بِ رَ] (ع مص) یا بعذرة [بَ ذَ رَ] حرکت دادن ولرزانیدن‌چیزی. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعذرة . [بَ ذَ رَ] (ع مص) یا بعذارة رجوع به بعذارة، شود.

بعر . [بَ عَ] (ع مص) پشکل‌افکندن ، (منتهی‌الارب). پشکل‌انداختن شتروگوسفند وکذلک بعرالارنب.(ناظم‌الاطباء) . پشکل افکندن.(آنندراج).بشک‌اوکندن.(زوزنی). بشک افکندن. (تاج‌المصادربیهقی). پشکل انداختن شتر. (از اقرب الموارد) .

بعر . [بَ یابَ عَ] (ع اِ)پشکل.(منتهی-الارب) . (آنندراج). سرگین شترو گوسپند وآهو وموش بفارسی پشک‌گویند.(غیاث). سرگین حیوانات است که خشک شده از هم پاشیده باشد مانند سرگین گوسفند و شتر . (فهرست مخزن‌الادویه) .

ج، ابعار . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) (دزی ج ۱ ص ۱۰۰) . (مؤید الفضلاء). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۸۲ وترجمهٔ فرانسوی ابن بیطار، شود.

— بعرالجمل والبعیر ، بشیرازی پشکل‌اشتر خوانند . (از اختیارات بدیعی) و رجوع به همان متن شود.

— بعرالضان ،بپارسی سرگین میش‌گویند . (از تحفه).

— بعرالضان و بعرالکبش، بپارسی سرگین گوسفند و میش خوانند و بشیرازی پشکل گوسفندگویند. (اختیارات بدیعی).

— بعرالضب ، بپارسی سرگین سوسمار را گویند. (ازاختیارات بدیعی) (از تحفه) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . رجوع به متن‌های مذکور شود .

— بعرالظبا ، پشک آهوان:

صیدگه شاه‌جهان‌راخوش‌چراگاهست‌ازآنک
لخلخه روحانیان بینی دراو بعرالظبا.
خاقانی .

— بعرالمعز، بپارسی سرگین بز خوانند و بشیرازی پشکل بز. (از اختیارات بدیعی). (از تحفه) .

|| فقر تمام. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .

بعر . [بَ عَ] (ع مص) بعیرگشتن شتر . (ناظم الاطباء)(منتهی‌الارب). (آنندراج) . بعیر شدن جمل . (ناظم الاطباء).

بعر. [بَ عَ] (عِ ا) رجوع به، بعر[بَ]شود.

بعران . [بُ یا بِ] (ع ا) جِ بعیر . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .(آنندراج). (اقرب‌الموارد). رجوع به بعیر شود.

بعرة . [بَ رَ] بعر [بَ] یکی . (ناظم‌الاطباء).(ازمنتهی‌الارب).(آنندراج). واحد بعر ، [بَ] و[بَ عَ] یعنی یک پشکل. (ناظم الاطباء) . بشک ،ج، ابعار (مهذب‌الاسماء) . سرگین شتر و گوسفند و آهو ، بفارسی آنرا پشک گویند.(غیاث) . ورجوع به بعرشود:

نزد مخدوم فضل‌تونقص‌است
پیش‌مزکوم مشک توبعره‌است .
خاقانی .

بعره را ای کنده مغزکنده مخ
زیر بینی بنهی‌وگویی کاخ [اُ].
خاقانی .

(۱) بعد مفطورهم آمده است. (۲) در اقرب الموارد : ماانتم منابیعد و انتم منابعد [بَ عِ] آمده است .

ای قوم سرخار بیابان که کند تیز
وان بعرهٔ بز راکه کند گرد بمعبر
قاآنی .

|| خشم برای خدا. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) (آنندراج).

بعرة. [بَ عَ رَ] (ع اِ) سرتره. (آنندراج) (منتهی الارب) سرتره وحشفه. (ناظم الاطباء).

بعزقة. [بَ زَ قَ] (ع مص) متفرق و پریشان کردن: لغة فی زعبقه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پریشان و متفرق کردن چیزی را. (ازآنندراج). (منتهی الارب). پراکندن و متفرق کردن قوم یا چیزی را. (از اقرب الموارد). بعزق المال، پراکنده کردن آن. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۰).

بعص. [بَ] (۱) (ع مص) لاغر شدن. (ناظم الاطباء). (آنندراج) (منتهی الارب). (از متن اللغة). || اضطراب کردن. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). (از متن اللغة).

بعصوص. [بُ یا بَ عَ] (ع ص) (۲) لاغر و حقیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) (ازمتن اللغة). (اقرب الموارد). || دم. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۰). || (ع اِ) استخوان سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از متن اللغة). (ازاقرب الموارد).

بعصوصة. [بُ صَ] (ع اِ) جانوریست کوچک سپید درخشان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

بعض. [بَ] (ع اِ) پارهٔ از هرچیز، ج، ابعاض، ولایدخله اللام خلافاً لابن درستویه و قال ابوحاتم استعملهاسیبویه والاخفش فی کتابیهما لقلة علمهما بهذاالنحو. (منتهی الارب). جزء چیزی. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۰). پارهٔ ازهرچیز. ج، ابعاض. (ناظم الاطباء). (آنندراج). پارهٔ ازچیزی. (از غیاث). پاره (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۷) برخی، ج، ابعاض. (مهذب الاسماء). نقیض کل. (مؤید الفضلاء). بخش. جزء. قسم [ق] قطعه. بهر. لخت. برخ. مقابل کل. بعض هر چیز، طایفه یا جزئی از آن است و رواست که از بقیهٔ آن بزرگتر باشد مانند هشت از ده وگاه برآنچه فردی ازچیز است اطلاق گردد گویند: خالد بعض الانسان ج، ابعاض و (ال) بر آن داخل نشود زیرا در اصل مضاف است و آن به اضافه معرفه شود در لفظ یا در تقدیر واز اینرو تعریف دیگرنپذیرد ولی آن را با (ال) بکار بردهاند حتی سیبویه واخفش. (ازاقرب الموارد). والاخری، فیها ایقی قوة لاتزروت بعض - الحرارة. (ابن البیطار).

وقال بعض اهل ذات عرق:
ونحن بسهب مشرف غیر منجد
ولامتهم قالین بالدمع تذرف.

|| در اصطلاح تام جزء مرکبی است که کل از آن و از غیر آن ترکیب شود. (ازتعریفات جرجانی).

- بعض اوقات گاه. گاهی. پارهٔ اوقات.
- بعض مردم پارهٔ ازمردم. دستهٔ ازمردم.

بعض. [بَ] (ع مص) (۳) گزیدن واذیت کردن پشه کسی را. (ازمتن اللغة). آزار دادن پشه کسان را. (ازاقرب الموارد).

بعضوضة. [بُ ضَ] (ع اِ) جانوریست مانند خنفساء. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

بعضة. [بَ عِ ضَ] (ع ص) پشه ناک، لیلة بعضة وارض بعضة کذلک. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد). (از ناظم الاطباء). شب یاسرزمین پرپشه. (ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء) بعوضه. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). ورجوع به کلمهٔ مذکور شود.

بعضی. [بَ] (اِ) مأخوذ ازتازی، چند وچندی، قدری و چندان. (ناظم الاطباء). در لفظ بعضی یای تحتانی برای وحدت است واگر وحدت منظورنباشد آوردن یاء درست نیست (غیاث: بعض) (آنندراج: بعض). پارهٔ از چیزی. مقداری. برخی. لختی. گروهی. بخشی. قسمتی: بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم. (بیهقی).

سپکتکین، تاش سپهسالارش رابرمیمنه بداشت و بعضی لشکر سلطانی و ساقهٔ قوی بگماشت هردوطرف را. (بیهقی). و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی به بعضی. (بیهقی).

سراپای بعضی و بعضی گیا کن
چو اندر مغاک چغندر چغندر.
عمعق .

وابنیت، شهریست برمشرق صقلاب وبعضی بروسیان مانند. (حدودالعالم).

- بعضی از، قسمتی از: بعضی از اراضی قسمتی از اراضی. (ناظم الاطباء). و میان اسبیجاب و لب رود گیاخوار همهٔ اسبیجاب است وبعضی از چاچ. (حدودالعالم). مشرق خرخیزناحیت چین است... وجنوب وی حدود تغزغزاست و بعضی از خلخ. (حدودالعالم). و ایشانرا یکی خشک رود است که اندروی بعضی از سال آب رود و بیشتر آبشان از چاهها ودولابهاست. (حدودالعالم).

ازملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا و مردم است برمن آنکه برگردد همه آن یا بعضی از آن بملکیت من. (بیهقی).

هیچکس بمردم از ذات او نزدیکتر نیست چون بعضی از آن معلول شود بداروها علاج پذیرد. (کلیله). وقت است که ... بعضی از معایب رأی ... تو برشمرم. (کلیله).

- بعضی از مردم، گروهی ازمردم: (۵) گفت شنودم، اما اظهار آن ممکن نیست که بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن مرا وصایت کرده است. (کلیله چاپ مینوی - ص ۱۳۰). میان بعضی از ترکان امین الملک و اعظم ملک بر سر اسبی دعوی افتاد آن ترک اعظم ملک را بتازیانه بزد. (ترجمهٔ سیرت جلال الدین چاپ مینوی ص ۱۰۷ بنقل از حاشیهٔ ۱۴ کلیله چاپ مینوی ص ۱۳۰).
- بعضی اوقات، گاهی. (ناظم الاطباء).
- بعضی دون بعضی، نه همه ویک قسمت. (ناظم الاطباء).
- بعضی کارها، پاره ای از کارها ویا یک کاری. (ناظم الاطباء).

بعط. [بَ] (ع مص) ذبح کردن. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). ذبح کردن حیوان. (اقرب الموارد). || غلو کردن در نادانی و کارزشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد).

بعق. [بَ] (ع مص) (۶) سخت آواز کردن. (منتهی الارب). آواز سخت کردن. (ازناظم الاطباء). (آنندراج). || کشتن شتر را. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). (آنندراج). نحر کردن شتر را. (از اقرب الموارد). شترکشتن. (تاج المصادر بیهقی). || دفع کردن ماده شتر نشخوار خود را. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب).
|| کشف کردن. ظاهرساختن چیزی را. بعق عن کذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| کندن چاه را، بعق البئر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کندن چاه را. (آنندراج).
|| شکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (۶).

---

(۱) در منتهی الارب بغلط بعص [بَ عَ] آمده است. (۲) در منتهی الارب ضبط کلمه بعصوص [بَ] و بعصوص [بُ] است.
(۳) در منتهی الارب واقرب الموارد آمده است که فعل آن همیشه بصورت مجهول آید و در منتهی الارب و آنندراج ترجمهٔ مصدر آن چنین آمده است. اذیت پشه یافتن کسان. (۴) این کلمه گاه بمعنی گروهی و گاه بمعنی یکی آید و بهمین سبب در جملهایی که بعضی فاعل است فعل آن گاه مفرد وگاه جمع است و چون در معنی دوم اسم جمع می باشد بازهم مطابقت هر دو رواست. (۵ و ۶) در متن اللغة این معنی ذیل مصدر بعاق [بُ] آمده است.

بعقط . [بُ قُ] (ع ص) کوتاه قامت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

بعقل آمدن . [بِ عَ مَ دَ] (مص مرکب) عاقل شدن . هوشیار شدن:

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد
که بعقل آید پشیمانی خورد .
بلکه زآن مستان که چون می‌میخورند
عقلهای پخته حسرت می‌برند .
مولوی .

بعقوبا. [بَ] (اِخ) بعقوبه [بَ بَ] نام دهی نزدیک بغداد که یعقوبیه(۱) نیز گویند . (ناظم الاطباء) ده بزرگی است در ده فرسنگی بغداد. (سمعانی). ورجوع به نزهةالقلوب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲، شود.

بعقوبی . [بَ] (ص ن) منسوب است به بعقوبا که ده بزرگی است در ده فرسنگی بغداد. (سمعانی).

بعقوبیون . [بَ یو] (اِخ) جماعتی از محدثین. (ناظم الاطباء).

بعقوط . [بُ] (ع ص) کوتاه قد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

بعقوطة . [بُ طَ] (ع اِ) گلولهٔ سرگین گردانک. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

بعك . [بَ] (ع مص) زدن اطراف کسی را به شمشیر.(ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). (آنندراج)(ازاقرب الموارد).

بعك . [بَ عَ] (ع مص) درشت وخشك بدن گردیدن. (منتهی الارب). (ازآنندراج). || (اِ) ستبری و کلفت . (ناظم الاطباء). ورترنجیدگی جسم . (ناظم الاطباء).

بعکره . [بَ کَ رَ] (ع مص) بریدن چیزی را بشمشیر . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

بعکنة . [بَ کَ نَ] (ع مص) مؤنث بعکن، ریگ دشوارگداز . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب).

بعکوك . [بُ] (ع اِ) سختی گرما . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .
— بعکوك القوم، آثار فرود آمدن که بعد از رفتن باقی ماند .(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (آنندراج) . || بسیاری شتران و غبار و ازدحام آن. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) . || میانهٔ چیزی . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء). (از متن اللغة) . (آنندراج) .

بعکوکاء . [بَ] (ع اِ) بدی وشورو غوغا . (ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج).

بعکوکة . [بَ یا بُ کَ](ع اِ) اجتماع گرمای تابستان واجتماع سرمای زمستان. (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (آنندراج) . || بعکوکة القوم، و قد یفتح، نشان فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی ماند یا خاصهٔ قوم یا جماعت آنها و همچنین از شتران . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .
— بعکوکة الناس، مجتمع مردم . (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء) .

بعل . [بَ] (ع اِ) زمین بلند که بر آن دوسال یک بار باران بارد. (منتهی الارب). ج ، بعال [بِ] وبعول [بُ] و بعولة [بُ لَ] (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . آنچه (زمینی که) از آسمان آب خورد جوهری گوید : بعل [بَ] و عذی [عِ] (۲) یکی است. اصمعی گوید: زراعتی که بیخ آن از آسمان آب خورد . (ازاقرب الموارد) . || هرخرمابن ودرخت و زراعت که از بیخ آب خورد بی آنکه آنرا جویی باشد یا از باران آب خورد . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || پارهٔ که برآبیاری گیرند.(منتهی الارب) . پاره ورشوه که برآبیاری گیرند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). || خرمابن نر.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء)(آنندراج) .

بعل . [بَ] (ع اِ) خدا ، عربی ، در آشوری ، بابلی «بلو» [بَ] (عبری) «بعل» [بَ عَ] آرامی «بعلا» [بَ] در لغات جنوب الجزیره و حبشه «بعل» [بَ] (بنقل تاریخ اللغات السامیه. دکتور اسرائیل ولفنسون ۲۸۴ ورجوع به دایرةالمعارف اسلام شود. (بنقل حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین). بت، صنم، فی قوله تعالی اتدعون بعلا، ای صنما. (مهذب الاسماء).

بعل . [بَ] (اِخ) نام بت قوم یونس علیه السلام.(ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . (آنندراج) . (غیاث) . || نام بتی در شام که قوم الیاس علیه السلام آنرا میپرستیدند . (از غیاث).|| نام بزرگترین معبود فینیقیان ، ملل سامی قدیم (کنعانیان ، کلدانیان ، آسوریان) بعل را بر آفتاب اطلاق میکردند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ حبیب السیر - ایران باستان ، تاریخ گزیده ، فرهنگ ایران باستان ، لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ و دزی ج ۱ ص ۱۰۰ شود . ابن الندیم در شرح مذهب صابئین میگوید بال بمعنی ستارهٔ مشتریست. بعید نیست کلمهٔ بعل عرب بمعنی بت معروف از همین کلمه آمده باشد . (یادداشت مؤلف) . بنا بنقل مؤلف قاموس الاعلام ترکی کلمهٔ بال درترکیب دو کلمهٔ بالتازار و آنیبال از محرفات کلمهٔ بعل است . رجوع به همان متن ذیل کلمهٔ بعل، شود. || خداوند، آقا، باید دانستکه اهالی مشرق در زمان قدیم اجرام سماویرا پرستش مینمودند مثلا اهالی فنیقیه و کنعان و سایر همسایگان ایشان آفتاب پرست و ماه پرست بودند و بعل را خدای آفتاب وعشتاروت را خدای مادهٔ ماهتاب میدانستند . (از قاموس کتاب مقدس) . و رجوع به همان متن شود . || خداوند چیزی و مالک آن یقال من بعل هذه الناقة . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از آنندراج) ، صاحب ومالک. (غیاث). || گرانی عیال مرد، منه قوله علیه السلام لمن بایعه علی الجهاد : هل لک من بعل . (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء). گرانی عیال مرد . (آنندراج) . || زن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(آنندراج). زن، ج، بعلات. (مهذب الاسماء). مرأة.(ازاقرب الموارد). ج، بعال [بِ] وبعول[بُ] و بعولة [بُ لَ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || شوی. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (مهذب الاسماء). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷) . (آنندراج). شوهر.(غیاث). زوج . (اقرب الموارد) . || نام پادشاهی. (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).
— شرف البعل، کوهی در راه حجاج شام . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

بعل . [بَ عَ] (ع مص) متحیروترسان و ستوه گشتن از چارهٔ کار.(ازمنتهی الارب) (از آنندراج). (ازاقرب الموارد). سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بعل . [بَ عِ] (ع ص) متحیر و ترسان و بستوه آمده از چارهٔ کار . (منتهی الارب). کسیکه در چارهٔ کار متحیر و ترسان باشد . (ناظم الاطباء). (آنندراج). بعلة [بَ عِ لَ]. (منتهی الارب). ورجوع به بعلة شود.

بعلاوه . [بِ عِ یا عَ وِ یا وَ] (قید مرکب) باضافه . علاوه بر . بعلاوهٔ ، بدین معنی لازم الاضافه است. باضافهٔ. علاوه بر . افزون بر . اضافه بر : دو بعلاوهٔ دو مساویست با چهار و در ریاضی علامت آن چنین است + و رجوع به علاوه در همین لغت نامه شود.

بعلبك . [بِ لَ بَ كَ یا بَ عَ لَ بَ كَ] (اِخ)(۳) شهریست بشام. (ازمنتهی الارب) . (از آنندراج). مرکب ازدو کلمهٔ بعل وبك است بعل اسم صنمی است وبك نام مردیست که این شهر را بنیان نهاده و بنام وی خوانده شده و نسبت بدان بعلی یا بکی است . نام شهر مشهوریست بشام و آن مرکب مزجی است جزء اول آن مبنی و جزء دوم آن معرب غیر منصرف است . (ازاقرب الموارد).

(۱) بعقوبه صحیح و یعقوبیه غلط است . (یادداشت مؤلف) . (۲) زراعتی که جزبباران آب نخورد . (دیم) (از اقرب الموارد) .
(۳) Bel . Baalbek .(دمشقی)

شهری‌درشام که تادمشق ۹۰هزار گزمساحت دارد و دارای هشت هزار تن جمعیت است این‌همان شهریست که‌در قدیم هلیوپولیس(۱) نامیده میشد و دارای خرابه‌ها و آثار عتیق میباشد و گفته‌اند بعلبک مرکب است ازدو کلمه، یکی بعل نام بت و دیگر بک ، نام مردی که بانی این شهر بوده و آنرا باسم‌بت خویش نام نهاد و درنسبت باین شهر بعلی و بکی هر دوگویند . (ناظم‌الاطباء).

نام شهریست بشام‌که قوم الیاس علیه‌السلام در آنجا بعل نام بت‌را می‌پرستیدند.(غیاث) (آنندراج).

شهریست درلبنان که‌دارای آثار وخرابه‌های عظیمی است نام آن بیونانی هلیوپلیس چون مقرپرستش خورشید بود و معبدژوپیتروهلیو پلیس را یکی از جبابره در آن بنیاد نهاد.

بربر کوه نهاده است . (حدود العالم) : در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق و عظ . . . سعدی .

ورجوع به حبیب السیر ، لغات تاریخیه و جغرافیه، معجم‌البلدان، ابن بطوطه، نزهة - القلوب، جوالیقی، و قاموس کتاب مقدس شود.

بعلبکی . [بَ بَ] (ص ن) یابعلی، یا، بکی،منسوب است به بعلبک که از شهرهای شام میباشد دردوازده‌فرسنگی دمشق.(سمعانی) (اللباب) (ریحانة‌الادب) ورجوع به‌بعلی وبکی و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی و عیون الانباء شود.

|| نوعی پارچهٔ کتانی‌سفید . (دزی ج ۱ص ۱۰۰).

|| نوعی‌پارچهٔ‌ابریشمین.(دزی‌ج ۱ص ۱۰۰).

بعلة . [بَ لَ](ع اِ) زن مرد . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطبا) . (آنندراج). مؤنث بعل [بَ] و رجوع به بعل، شود.

بعلة . [بَ عِ لَ] (ع‌ص) متحیروترسان گشته از چارهٔ‌کار . (منتهی‌الارب) . مؤنث بعل [بَ عِ] یعنی زنیکه درچارهٔ‌کارمتحیر و ترسان باشد . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

بعلی . [بَ ی] (ع اِ) روییده شده در مزرعه‌که بواسطهٔ باران مشروب شود.(ناظم‌الاطباء).

بعلی. [بَ ی] (ص ن) آقاباخداوندمن خدای‌مشهور کنعانیان.(قاموس‌کتاب‌مقدس). — خدای مشهور کنعانیان.(از قاموس کتاب مقدس).

— شوهرزن . (از قاموس کتاب مقدس) .

بعلی . [بَ ی](ص نّ) منسوب به‌شهر بعلبک.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).رجوع به بعلبک.

بعلی. [بُ عَ ی] (اِخ)ایل...یکی‌از طوایف بنی کعب‌خوزستان.(جغرافیایی‌سیاسی کیهان‌ص ۹۰) .

بعمد . [بِ عَ] (قید مرکب) ارادی. بمیل. تعمداً . بعمدا. عمداً . (یادداشت لغت‌نامه).

بعمدا . [ب عِ] (قید مرکب)بعمد. عمداً بااراده . بمیل . بطیب خاطر. از روی‌میل :

گفتی‌که شاه زنگ یکی سبزچادری

بردختران خویش بعمدابگسترید .

بشارمرغزی .

دزدیده بعمدا سوی‌من‌یک دونظر کرد

جان و دل من برد بدان یک دونظر بر .

سوزنی .

گردد زمین زجرعه چنان مست‌کزدرون

هرگنج‌زرکه داشت بعمدا برافکند .

خاقانی .

بعمدا زیوری بر بستش‌آن ماه

عروسانه فرستادش برشاه .

نظامی .

بعمل آمدن . [بِ عَ مَ مَ دَ] (مص مرکب). برای‌کاری آماده شدن . (ناظم - الاطباء) . || باستعمال‌گذاشته شدن.(ناظم- الاطباء) . ورجوع به همان متن شود.

بعمل آوردن . [بِ عَ مَ وَ دَ](مص مرکب) برای استعمال‌حاضرکردن باستعمال گذاشتن . (ناظم‌الاطباء). ||باجرادرآوردن. (ناظم‌الاطباء). || بکار درآوردن . (ناظم - الاطباء).

بعناية‌الله.[بِ عِ یَ تِ لْ لا](قیدمرکب) کلمهٔ مأخوذ از تازی‌که در استقبال کارها استعمال‌میکنند یعنی بهمت و همراهی‌خداوند عالمیان.(ناظم‌الاطباء).ورجوع به‌عون‌الله‌شود.



بعلبک.

این بنا که دارای آثار هنری بسیار بود قریب دویست و شصت سال یعنی ازروزگار اوگوست تا عهدکارکرلا برپا بودکه‌اکنون از آثار اصلی آن ستونهای ششگانهٔ معروف بجای مانده است . معبد دیگری نیز برای خدای‌باخوس در آن بنیان نهادند. این شهر از مستعمرات دولت روم بود که مسلمانان بسال ۱۴ هجری آنرا گشودند سپس در روزگار امویان از رونق آن کاسته شد و امیرتیمور بسال ۸۰۳ ق آنرا غارت کرد . در سال ۱۹۲۲ م سلطان سلیم اول عثمانی برآن استیلا یافت پس از مستعمرات دولت فرانسه گردید و اکنون از شهرهای کشور مستقل لبنان است و جمعیت آن بر حسب اعلام المنجد هشت هزار تن است . اراضی این شهر در نهایت آبادانی است و دارای نهرهای بزرگی‌است که از آنجمله نهرلیطانی است ومحصولات عمدهٔ آن انواع حبوب و حریر ومیوه است ودارای برخی‌صنایع ساده نیزهست . (از اعلام المنجد و منجم‌العمران باختصار) . شهریست بشام بسیار نعمت‌و

بعلزبوب. [بَ عَ زَ] (اِخ) لقب‌خداوند بت‌پرستان‌که یهود او را رئیس ارواح پلید دانند.(ناظم‌الاطباء). از خدایان کنعانیان بت پرست‌باشد.(ازاعلام‌المنجد)(۲)سروردیوان: بهروی می‌گفتند (دانشمندان) که بعلزبوب سرور دیوان دروهست وبقوت سرور دیوان را بدر میکند . (دیاتسارون ص۱۲۲) . شما می‌گویید که به بعلزبوب دیوان را بدر یکنم . (دیاتسارون .

و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود .

|| ازاسامی شیطانست . (از اعلام المنجد).

بعلوت . [بَ] (ع اِ) ج. بعله بمعنی خاتون. (قاموس کتاب مقدس).|| شهریست در طرف جنوبی یهودیه. (ازقاموس کتاب - مقدس).

بعلون . [بَ] (ع اِ) سختی گرما و آثار فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی مانده (آنندراج) .

بعلة . [بَ عِ لَ] (ع اِ) زنیکه خود را بلباس آراستن نداند . (منتهی الارب) . (آنندراج). زنیکه آرایش بلباس را نداند و لباس نازیبا پوشد . (ناظم‌الاطباء).

(۱) Héliopolis. (۲) Belzèbub . (اعلام‌المنجد) (۳) Belzèbuth. (دیاتسارون)

بعنس. [بَ نَ] (ع اِ) داه‌خویله. (منتهی‌الارب). (آنندراج). داه‌گول و احمق. (ناظم الاطباء).

بعنسة. [بَ نَ سَ] (ع مص) نرم و خوار گردیدن بخدمت و غیر آن. (منتهی‌الارب). خوارگردیدن آن مرد و نرم شدن بخدمت و جز آن. (ناظم‌الاطباء).

بعنف. [ب ع ُ] (قید مرکب) بزور. بجبر. جبراً. عنفاً. ورجوع به‌عنف شود.

بعنقاة. [بَ عَ] (ع ص) تیزچنگال. یقال عقاب بعنقاة. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌نشوء اللغة شود.

بعنه. [ ] (اِخ) (پسرتنگی) یکی از پسران رمون که از بندگان ایشبوشث بن یوناتان بود. وی با برادر خود ریکاب درعین ظهر بخانهٔ ایشبوشث درآمده وی را بکشتند و سرش را بخیال یافتن جایزه بداود آوردند لکن داود ایشان را بقتل سپرد. (از قاموس کتاب مقدس) || مردی که بازوبابل از اسیری مراجعت کرد. (قاموس کتاب مقدس).

بعو. [بَ وْ] (ع اِ) گناه‌وخطا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || عاریت. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

بعو. [بَ وْ] (ع مص) گناه کردن وخطا نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). جنایت کردن. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). (ازاقرب‌الموارد). || غالب آمدن بر کسی در قمار و رسیدن از وی چیزی. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از متن اللغة). || عاریت گرفتن سگ شکاری‌و اسب برای رهان (۱) (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). چیزی بعاریت گرفتن. (ازاقرب الموارد). || بعاریت گرفتن سگ برای شکار یااسب‌برای مسابقه (ازاقرب‌الموارد). || چشم‌زخم‌رسانیدن کسی‌را. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بدی آوردن‌بر کسان. (ازآنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

بعوث. [بُ] (ع اِ) ج بعث. (ناظم الاطباء). (آنندراج). رجوع به بعث شود.

بعوث. [بَ] (ع مص) لشکرو گروهی که بجایی‌فرستند. (آنندراج).

بعوس. [بَ] (ع اِ) ماده‌شتر لاغر که شیر آن خشک شده باشد ازگذشتن هفت ماه برنتاجش، ج، بعائس [بَ] و بعاس [بِ] (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

بعوض. [بِ عَ یا عِ وَ] (قید مرکب) مأخوذ از تازی، بجای و بدل و بپاداش. (ناظم‌الاطباء).

بعوض. [بَ] (ع اِ) حیوانی است بر صورت فیل‌گزنده یکی آن بعوضة [بَ ضَ] ودربصایرآمده‌است کلمهٔ‌بعوض ازبعض‌گرفته شده است بسبب کوچکی‌جسم‌آن‌نسبت‌بدیگر حیوانات. (ازاقرب‌الموارد). پشه. (غیاث) (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء) (آنندراج). پشه خاکی است که بعربی بق الصغیرنامند. (فهرست‌مخزن‌الادویه). || کلفنی مخ‌البعوض تکلیف داد مرا بمحال. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). ورجوع به پشه درهمین لغت نامه شود.

بعوضة. [بَ ضَ] (ع اِ) پشه. ج، بعوض [بُ] (منتهی‌الارب). (آنندراج). (زمخشری). (از مؤیدالفضلاء). (ناظم‌الاطباء). نوعی از پشه. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷). پشهٔ خاکی است که بعربی بق‌الصغیر نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به پشه در همین لغت‌نامه‌شود.

بعوضة. [بَ ضَ] (اِخ) آبی است‌مر بنی‌اسد را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). و رجوع به بیان و التبیین ج ۱ ص ۲۴۷ شود.

بعول. [بُ] (ع اِ) ج، بعل [بَ] (ناظم‌الاطباء). رجوع به بعل شود.

بعولة. [بُ لَ] (ع اِ) ج بعل [بَ] (منتهی‌لارب). (مهذب‌الاسماء). (ترجمان علامهٔ جرجانی‌ص۲۷). (ناظم‌الاطباء). رجوع به بعل شود.

بعولة. [بُ لَ] (ع مص) شوهر گردیدن‌مرد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). شوهر گردیدن. (آنندراج). و رجوع به‌همین متن شود. || سرکشی نمودن از کسی، بعل علیه (منتهی الارب). (آنندراج).

بعون‌الله. [بِ عَ نِلْ لا] (قیدمرکب) بیاری خدای تعالی. تخفیفی است از جملهٔ بعون‌الله و حسن توفیقه یا بعون‌الله ومشیة. بمدد و یاری‌خداوند. (آنندراج). ورجوع به بعنایةالله، شود: گفت بعون‌الله عزوجل هر مملکتی‌راکه‌گرفتم‌رعیتش‌راقیازردم (گلستان). و درآن‌جهان‌بعون‌الله ومشیته بعداز گذرانیدن عمری خوش در عزدولت وبلوغ غایت و... بزرگترین ثوابی یافته. (ص ۷ تاریخ قم).

بعة. [بُ ب عَ] (ع اِ) شتربچه که‌درمیان نتاج‌زاید وآنکه در اول نتاج زاید آنرا ربع [رُ بَ] خوانند و آنکه در آخر نتاج زاید آنرا هبع [هُ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

بعهده‌گرفتن. [ب عُ دَ گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) تعهد کردن. متعهد شدن. قبول کردن. عهده‌دار شدن.

بعی. [بَ یْ] (ع مص) بعو. رجوع به بعو، شود.

— بعی‌الغنم، آوای گوسفند. (دزی ج ۱ ص ۱۰۰) رجوع به بع بع، شود.

بعیث. [بَ] (ع‌ص) فرستاده. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). مبعوث. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ورجوع به مبعوث شود.

بعث‌المخاشعی. [بَ ثِ لْ مُ شِ] (اِخ) یا بعیث‌بصری. ابویزیدخداش‌بن‌بشر بن خالد. رجوع به بعیث بصری و ابو یزید خداش در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب و اعلام زرکلی و عقدالفرید و الموشح‌وعیون‌الانباء و بیان والتبیین شود.

بعیث‌بصری. [بَ ثِ بَ] (اِخ) ابو یزید خداش‌بن بشربن خالد. رجوع به بعیث المخاشعی خداش بن بشروابویزید خداش‌در همین لغت‌نامه شود.

بعیج. [بَ] (ع ص) شکم کفافیده. (از منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || امراة بعیج زنی که‌در نیرخواهی شوی بسیار مبالغه نماید و بروی نثارکند. (منتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

بعید. [بَ] (ع ص) دور، یقال، ماانت منابعید و ماانتم منابعید، یستوی فیه‌الواحد والجمع. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ج بعداء [بُ عَ] بعد [بُ عْ] و بعد ان [بُ] (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). (مهذب‌الاطباء). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷).

بعید است تا بودهٔ ناصبی
یکی‌زی‌یمین ویکی زی‌شمال.
ناصرخسرو.

مأخوذ از تازی، دور. (ناظم الاطباء).

بریدم بدان‌کشتی کوه لنگر
مکانی بعید و فلاتی‌سحیقا.
منوچهری.

چوکعبه قبلهٔ حاجت شد از دیاربعید
روند خلق بدیدارش از بسی‌فرسنگ.
(گلستان).

ازمکارم‌اخلاق درویشان‌غریب‌وبعیداست‌روی از مصاحبت مسکینان تافتن (گلستان).

— تنح غیربعید، یعنی، نزدیک‌شو. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌المورد). (ناظم الاطباء).

(۱) صاحب اقرب الموارد این‌معنی را بصورت دو معنی آورده‌است.

— بعيدالاتصال ، و آن آنست که کوکبی که در برجی آید و با اوایل برج هیچ کوکب را نبیند و بآخر برج کوکبی را بیند درآن حال کوکب ضعیف بود. (کشاف اصطلاحات‌الفنون). ورجوع به همان متن در ذیل کلمهٔ اتصال شود.

— بعيدالمخرج ،مقابل‌قريب‌المخرج : حروف بعیدالمخرج .مثل‌ب نسبت به ح ونظایر آن . (یادداشت مؤلف).

— بعیدالنسب ، آنکه نسبت خانوادگیش دور باشد : زن بعیدالنسب را فرزند بنیرو وقوی‌آید . (یادداشت‌مؤلف) .

— بعید الهمه. بزرگ‌همت . صاحب‌مقاصد بلند. (یادداشت مؤلف).

— امر بعید. امردر نهایت بزرگی.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

— عهد بعید ، زمانی که مدتی از آن گذشته باشد. (ناظم‌الاطباء):

|| فاصله‌دار. (ناظم‌الاطباء).

— بعیدالعهدبودن، دیر زمانی دور بودن : بعضی از ایشان که بعیدالعهدبودند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۹) .

|| بیگانه. (ناظم‌الاطباء).

— بعید قعر ، دورتک . عمیق : پیرامن‌آن خندقی بعید قعر کشیده که اگر کلنگی برقعر اوزندسر از آن سوی کره‌فلک‌زمین‌بیرون کند. (ترجمهٔ یمینی) .

— بعید شدن ، دور شدن وجداشدن.(ناظم‌الاطباء).

— بعید کردن، روانه کردن.(ناظم‌الاطباء).

— || خود را غایب کردن و پنهان شدن . (ناظم‌الاطباء).

بعید . [بُ عَ] (ع مص) کمی دور و در یک مسافت کمی . (ناظم‌الاطباء) . رأیته بعیدات بین و بعیدته ، دیدم او رااندک پس جدایی و ذلک اذا کان الرجل یمسک عن‌اتیان صاحبه الزمان ثم یاتیه ثم یمسک عنه ثم‌یاتیه.(منتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء) .

بعیداً . [بَ دَ نْ] (ع قید) پس از آن ومن بعد . (ناظم‌الاطباء).

بعیدات . [بُ عَ] (ع اِ) جِ ، بعید [بُ عَ] (ناظم‌الاطباء).

بعیر . [بَ یا بِ] (ع اِ) شترنه ساله و یا چهارساله وگاهی در ناقه‌هم استعمال کنند. (ازمنتهی‌الارب)(ازآنندراج).(ازناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . ج، ابعرة [اَ عِ رَ] بعران [بُ بِ] ج ج ، اباعر و اباعیر . (آنندراج) . اشتر، نروماده یکسان بود . (مهذب‌الاسماء) . شتر نر وناقه راهم گویند. (مؤید الفضلاء) . اشتر. (غیاث) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷) . اسم جمل است. (فهرست مخزن الادویه) . || خر و این معنی از ابن خالویه است . (از منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (از ناظم‌الاطباء). || هربار بردار . و این معنی از ابن خالویه است . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ازآنندراج) .

— بعیر ضامر ، شتر باریک میان.(مؤید‌الفضلاء).

بیعرة . [بَ عَ رَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی‌الارب).

بعیغ . [بَ] (ع اِ) چاهی که قعر آن نزدیک باشد. (مؤیدالفضلا).

بعیم . [بَ] (ع اِ) پیکر چوبین . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . تمثال‌چوبین.(ازاقرب‌الموارد). ||صورت‌غیر سایه‌دارازرنگ.(منتهی‌الارب).صورت‌نقاشی بدون‌رنگ .(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (۱) || کسیکه شعرگفتن نداند.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . مفحم که شعر نگوید.(ازاقرب‌الموارد). || نام‌بتی.(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).

بعینه.[بِ عَ نِ](قید مرکب)(۲) یابعینه [بِ عَ نِ هی] بعینها. عینا.بمعنی‌بحقیقت خودوذات خود. این‌لفظدرتشبیهات مستعمل وگاهی با لفظ گویا نیز آرند وگاهی بدون با، هم استعمال یابد و این خالی از غرابت نیست.(آنندراج).بحقیقت خود وذات‌خود (غیاث). مأخوذازتازی ، بسیارشبیه وبسیار مانندوبدرستی وکاملا وبا دقت‌وحرف‌بحرف ولفظ بلفظ و کلمه بکلمه.(ناظم الاطباء) . تمام‌چون‌او،باشباهتی تمام. راست. درست:

تومرا مانی بعینه من ترا مانم‌همی
دشمن خویشیم هردو دوستدارانجمن .
منوچهری .

ذره چه سایه دارد آن سایه‌ام بعینه
زرین رسن فروکن وزچه‌مرابرآور
خاقانی .

جهان پیمانه را ماند بعینه
که‌چون پر شدتهی گردد بهربار
خاقانی .

چون چین‌گریبان عروسان بعینه
کز رشتهٔ زر دوخته برگ‌گل تربر .
سوزنی .

بعینه مثل آن حریص محروم است
که بازمی نشناسد زفربهی آماس .
سوزنی .

مثال نرگس رعنا بعینه‌گویی
که درچمن بتماشای‌لاله ونسرین .
سلمان‌ساوجی.

بعینه‌گفت کاین‌شکل جهانتاب
سواری بودکان شب دیددرخواب
نظامی .

بعینه دروصورت خویش دید
ولایت بدست بداندیش دید .
نظامی .

بعینه زهر سوکه برداشتند
نمایش‌یکی بود بگذاشتند.
نظامی .

خجسته کاغذی بگرفت دردست
بعینه صورت خسرو دراوبست .
نظامی .

عروس غنچه رسید ازحرم بطالع سعد
بعینه دل و دین می‌برد بوجه حسن .
حافظ .

هزارطعنه زکج فطرتان کشی تو مسیح
بعینه رقم انتخاب رامانی .
مسیح کاشی(بنقل‌آنندراج) .

این حبه سفیدان‌که سراپای یخ‌اند
درمزرع کائنات بی پرملخ‌اند .

از حله‌نشینی همه‌سرمست غرور
این قوم بعینه کمانهای شخ‌اند .
ملاطاهر فرویدن (بنقل‌آنندراج) .

بعینها . [بِ عَ نِ] (قید مرکب) یا، بعینه ، عیناً رجوع به بعینه ، شود : فتح وظفر مارا بوده لشکراعدا مقهور و مکسور شوند وحال بعینها همان بود مگر آنکه شهزاده زود بصلح درآید وراضی شد.(تاریخ عازانی چاپ۱۳۵۸ ق انگلستان ص۶۳) .

بغ . [بَ] (اِ) کنده وگودراگویند. (برهان)(۳)زمین کنده‌ومغاك.(ناظم‌الاطباء) . بمعنی‌گو یعنی مغاك که زمین پست و خالی باشد . (انجمن آرا) (آنندراج) . گو یعنی مغاك‌که مغ نیزگویند. (رشیدی). زمین گود درین صورت مبدل مغ است . (فرهنگ‌نظام). رجوع به بغشور، شود . || (فغ) [فَ]=بت[بُ]= وثن [وَ ثَ] نام بتی هم هست وعربان بت را صنم‌خوانند (برهان) . نام بتی‌است . (رشیدی)(ازناظم-

(۱) درمتن‌اللغة واقرب‌الموارد چنین‌است : الدمیة من‌الصمغ. یعنی پیکرهٔ منقوش(ازسنگ مرمریاعاج)ازصمغ‌صاحب‌تاج‌العروس نیزمتن قاموس‌را بدینسان آورده : الدمیة من‌الصبغ وسپس می‌نویسد :کذا فی‌النسخ والصواب من‌الصمغ. بنا براین‌فیروزآبادی‌صمغ را صبغ آورده وسپس صاحب منتهی‌الارب وبه تبع وی ناظم الاطباء وصاحب‌آنندراج‌رنگ ترجمه کرده‌اند.

(۲) از ب + عین + ه (ضمیر) .

(۳) باین معنی « مغ (مغاك) » صحیح است (بنقل از حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین)

الاطباء). نام بتی بوده یا هربت. (فرهنگ نظام) در اوستا بغ (۱) بمعنی بهره ونرخ و بخش و بخت آمده . درگاتها بغ(۲) بهمین معنی است ،دوم بغه دراوستا وبگه درپارسی باستان بمعنی خدا ودادار وآفریدگاراست . در اوستا این کلمه چند بار مرادف خدا (اهورمزدا) وگاهی نیزبمعنی ایزدآمده‌است. بغ بهردو معنی از یک بنیاد است از مصدر بگ (۳) اقوام سکه مانندیگرقبایل آریایی خدای خود را بگه (۴) می نامیدند . نزد همهٔ اقوام آریایی یا اقوام هند وایرانی‌پیش از برانگیخته شدن زرتشت ، بغ نام مطلق خدا بوده . زرتشت خدای‌یگانهٔ خودرااهور مزدا خواند ، اما واژهٔ بغ همچنان بمعنی اصلی خود باقی مانده ، دراوستا مفهوم‌خود را از دست نداده است . در پارسی باستان (کتیبه‌های هخامنشی) بگه نیزبمعنی‌بخشیدن (درپهلوی بختن)(۵)درسانسکریت‌بهگه(۶) نیز بمعنی بخشیدن است . درزبانهای دیگر هند واروپایی بغه (۷) یا بگه (۸) با اندك تغییر لهجه نیز موجود است در سانسکریت بهگه بمعنی خدا ودرودا بسیار آمده است . بهگود گیته (۹) بمعنی سرود خداوند ، نام بخشی است از نامهٔ ودا . در زبانهای اسلاو (مانندروسی کنونی)بوگو (۱۰)بمعنی‌خداست این‌واژه ازسکه‌ها (۱۱) باقوام اسلاورسیده وبمعنی خدا بکار رفته است . کلمهٔ مزبور درترکیب بغداد و بغپورو بغستان (بیستون) آمده و مبدل و معرب آن فغ است. رجوع به « بغ . پورداود : یادنامهٔ دینشاه ایرانی ص۲۱۳ ببعد»شود. درپهلوی‌بغ، بگ(خدا، الوهیت ، سلطان) « مناس ۲۶۹ » (بنقل ازحاشیهٔ‌برهان‌قاطع مصحح‌دکترمحمد معین). نام بتی نیز بوده و گویند شهر بغداد که در اول دیهی بوده بنام آن بت بنیاد نهادند . (انجمن آرا) . نخستین بار با « دات » بشکل « بغ داتی » درکتیبهٔ « سارگون » پادشاه آتور که از سال ۷۲۱ تا ۷۰۵ ق.م پادشاهی کرد بنام یکنفر ایرانی دیده میشود سپس واژهٔ « بغ یدیش [بَ یَ دِ شْ] نام یکی از ماههای مذکور درکتیبهٔ‌داریوش است بمعنی «ماه ستایش خدای» ودراوستا و کتیبه‌ها هم بغ بمعنی « خدای عالم » آمده و دوتن از امرای فارس « بغ کرت » و «بغداد» پسرش که هردو سکه زده‌اند دارای نامی می‌باشند که با این کلمه ترکیب شده است . « بغ کرت» یعنی خدای کرد مانند یزد کرد و « بغ دات » یعنی خدا داد مانند « سپنددات» و «میثردات» ونام شهر بغداد ازین جمله است ، این واژه در نام آتشکدهٔ معروف «اتورخورنه‌بغ» که یکی ازسه‌آتشکدهٔ بزرگ ایران‌بشمارمیرفته ودرکاریان پارس بوده‌است یعنی‌آتش‌جلالت وفریزدانی‌ونیزنام موبدی همزمان هارون عباسی «آذرفرن بغ» بصورت ترکیب دیده می‌شود . وبغ درسکهٔ شاهنشاهان‌ساسانی نیز بهمین معنی آمده‌است ولی‌قدری فرودتربمعنی خدایان دون‌اهورمزد آمده‌ودراواخرساسانیان‌بغ تطوریافت وبمعنی مطلق بزرگ استعمال شد وحتی در «یادگار زریران » یکباربمعنی«سر» استعمال‌شده‌آنجا که‌گوید : «مرویژنشیم نی‌یابدجزکه‌براسپان وبغان نیژکان» یعنی مرغ‌نیزجای‌نشستن‌نیابد جزبراسپان وسرهای نیزهٔ سواران .ودرزبان سغدی « فغ » می‌گفتند و فغ‌پور لقب پادشاه چین ، کلمهٔ سغدیست یعنی پسر خدا و به روسی هم « بغ» [بُ] بمعنی‌خدا بود . (ازحاشیه سبک شناسی مرحوم‌بهار ج ۱ ص ۳۱ ، ۳۲). خدا.(ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌یسنا صفحات ۳۳ ، ۱۰۳ ، ۱۷۲ فرهنگ ایران‌باستان ص۸۷ ، یشتهاج ۱ و ۲ تأثیر مزدیسنا در ادبیات فارسی و فغ شود .

بغ . [بُ غ غ] (ع اِ) شترنرریزه ، بغة مؤنث .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) ورجوع به‌بغة شود .

بغ . [بَ غ غ] (ع مص) جوش‌زدن خون . (منتهی الارب) .(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

بغا. [بَ] (اِ) (۱۲) حیزوپشت‌پاییرا گویند و بعربی مخنث خوانند . (برهان) (ازانجمن آرا) . (از آنندراج) . حیز. (صحاح) . حیزو مخنث باشد، اما بعد از تتبع ظاهر شد که این لفظ عربی است . (سروری). هیزومخنث.(غیاث).(ازاوبهی). مخنث ، حیز ، هیز.(حاشیه فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) . حیز را گویند که بعربی مخنث خوانند . (هفت قلزم) (از رشیدی) . هیز مخنث را و بغا را گویند و حیز نیز گویند امابزبان پهلوی‌حرف‌حاء کم آید وبزبان پهلوی‌دول‌را (دول‌گرمابه‌بان‌را) هیزگویند . (نسخهٔ ازلغت‌فرس‌اسدی بنقل‌از حاشیه لغت فرس چاپ مرحوم اقبال:هیز). آدم کونی که نامهای دیگرش هیز و مخنث و پشت پایی‌است ،لفظ مذکوردرعربی‌بمعنی زناء است وشعرای فارسی آنرا در معنی هیز استعمال‌کرده‌اند. (فرهنگ‌نظام).جهانگیری درین معنی بغام آورده است .

دربان توای خواجه مرا دوش بغاگفت
تنها نه مرا گفت، مرا گفت‌وتراگفت
گفتا شعرا جمله بغا باشند آنکه
بیتی دوسه برخواندکه این‌خواجهٔ‌ماگفت

قطران (بنقل‌صحاح‌وسروری)(۱۳)(رشیدی) (انجمن آرا).(آنندراج) . (فرهنگ‌نظام).

هرکه درکون هلد بغا باشد
ورمزکی (۱۴)شهرما باشد.

کمال اسماعیل (بنقل‌انجمن‌آرا) (آنندراج) (سروری وفرهنگ نظام)

زن گفت این مسلمان درکون همی‌برد
این کیرمرده ریک‌وبدانم (۱۵)بغابود.

سوزنی .
(بنقل انجمن‌آرا، آنندراج. وفرهنگ‌نظام).

بغاء . [بِ] (ع مص) زناکردن.(سروری) (رشیدی)(مؤیدالفضلاء)(تاج‌المصادربیهقی). (آنندراج). (ترجمان‌علامه‌جرجانی ص۲۷) (منتهی الارب) . زناکردن و فاحشه شدن . (غیاث) . قال‌الله تعالی : لاتکرهوا فتیاتکم علی‌البغاء.(منتهی‌الارب)مباغاة.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) ورجوع به مباغاةشود. ||نافرمانی کردن.(منتهی‌الارب).

بغا . [بَ] (اِ) روسپی و زناکار و وکودک رسوا . (ناظم‌الاطباء) :

کنج دهان بغا نشیب کند آب
از صفت کیراوچوسازم گفتار.

سوزنی .

شاگرد کل جوهربند اینهمه درحرص
زاستاد قوی‌تر شده این خام‌بغایان.

سوزنی .

آن خربغاکه از شره منگیاگری
یک... به‌دومجاهرکردی گروبه‌منگ.

سوزنی .

وگراجل بامیر احل نیز رسد
چرا کنی توبغا دست پیش‌اوببغل.

ناصرخسرو .

گرچنین است پس بود در خور
بند شاعر چو او بغا باشد.

مسعود سعد . (دیوان چاپ اول ص ۱۰۹)

زندان نه‌همی دزد وبغا را بند است
آنانرا بند ودیگران را پند است.

سحابی .

بغاء . [بُ] (ع مص) جستن کسی را واعانت کردن او را درطلب.(منتهی‌الارب). طلبیدن کسی‌را. (ازاقرب‌الموارد) بغی[بُ] بغیه [بُ یَ] بغیه[بِ یَ] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) ورجوع به‌مصادر مذکور شود . جستن یعنی طلبیدن . (مؤیدالفضلاء). خواستن.(غیاث).(آنندراج).

بغا . [بَ غ غا ء] (ع ص) ظاهراً حیوانیکه حیوانات دیگر را فاسد کند (از

(۱ و۲) Bagha . (۳) Bag (۴) Baga . (۵) Baxtan. (۶) Bhaga. (۷) Bagha.
(۸) Baga. (۹) Bhagvad-Gîta. (۱۰) Bogu. (۱۱) Sakas.
(۱۲) مؤلف حدس زده‌اند شاید مخفف بغاء عربی باشد.
(۱۳) سروری شعر را برای زناکردن آورده است.
(۱۴) ن ل : به شهر(فرهنگ نظام).
(۱۵) ن ل :ندانم . (فرهنگ نظام).

لحاظ جنسی) . (ازدزی ج ۱ ص ۱۰۲)
وهذاالحیوان [ای‌الضبع] بغاء و ذلک انه
لایمربه‌حیوان‌من‌جنسه‌الا«علاه»(ابن‌البیطار).

بغاء . [بُ] (ع ص) جسته [جَ]
(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . طلب .
(اقرب‌الموارد).

بغابوخش . [بَ] (اِ خ)= مگابیز
(یونانیها) سردار ایرانی بزمان هخامنشیان
والی سوریه بود که از جانب اردشیرهمراه
ارته‌باذ والی کیلیکیه مأمور فتح‌مصر گردید
و آن کشور را بگشود . رجوع به ایران
باستان شود .

بغات . [بُ] (ع ص)یا،بغاةرجوع
به ، بغاة ، شود .

بغاتکین . [بَ کَ] (اِ خ)رجوع
به بغراخان شود .

بغاث . [بُ بِ بَ] (ع اِ)مرغیست
بطیء الطیران تیره رنگ ، بغاثه ، یکی ج،
بغثان [بِ]ومنه‌المثل : ان‌البغاث بارضنا-
یستنسریعنی‌هرکس همسایهٔ ما شده‌معززگردید.
(ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب). آن مرغ که
صیدنکندازضعیفی (مهذب‌الاسماء).مرغیست
تیره رنگ که مردارمیخوردوظاهرآ کرکس
باشد ودرترجمهٔ‌حریری نوشته‌طایرشکاریست
و درکنزاللغات بمعنی طایر پیر که ازتلاش
طعمه عاجز ماند . (ازغیاث) (ازآنندراج) .
مرغی که شکارنکند. (مؤیدالفضلاء) جواب
داد که بغاث الطیور که از مخالب باز به
خاربنی پناهد . (جوینی). آن بغاث‌رابنهفت
رایت عقاب پیکر چون بغاث‌الطیورمتفرق
گرداند . (وصاف، بنقل آنندراج). ||مرغ
ضعیف ومردارخوار. (مؤیدالفضلاء). مرغ
اذیت رسان . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

بغاثه . [بُ بَ بِ ثَ] (ع اِ)یکی
بغاث . (منتهی‌الارب) . نر و ماده هردو را
گویند . (ناظم‌الاطباء) .

بغاد ده . [بَ دِ دَ] (ع اِ) =بغاده
جِ مولده ، بغدادی ، بغدادیان . رجوع به
کلمهٔ‌مراوزه درمعجم‌البلدان‌شود .بغدادیون.
(نشوءاللغةص ۲۴) . ج بغدادی، کسانیکه
از اهل بغدادند . (ناظم‌الاطباء). مردم‌بغداد.

بغار . [بَ] (اِ) میخ وفانه‌وبغاروسیخ
(ناظم‌الاطباء) .

بغار . [بَ] (اِ) یا ، بغاره[بَ رَ]
شکاف دیوار وجراحت . (ناظم‌الاطباء) .

بغار . [بِ] (اِ) رودخانه . (ناظم-
الاطباء) .

بغاره . [بَ رَ] (اِ) یا ، بغار .
رجوع به‌بغار، شود .

بغاری . [بَ بُ را] (ع اِ) ج ،
بغیر[بَ] وبغر[بِ غِ](منتهی‌الارب).
(ناظم‌الاطباء).

بغاز . [بَ] (اِ) چوبیکه‌کفشگران
مابین‌کفش وقالب‌گذارند ودرودگران‌بوقت
شکافتن چوب بررخنهٔ آن نهند ، وباین‌معنی
بجای‌حرف‌ثانی‌فاهم‌گفته‌اند. (برهان). (از-
ناظم‌الاطباء). چوبکی که در شکاف چوبی
بکوفتن داخل کنند . (غیاث) . چوبی باشد
که درودگران درحین شکافتن چوب‌دررخنهٔ
آن نهند و نیزچوبی را گویندکه‌کفشگران
در پس قالب نهند بجهت اندام کفش‌ونجاران
نیز در میان چوب دیگرنهنددروقت‌شکافتن.
(سروری). (ازفرهنگ‌نظام)(ازمؤیدالفضلاء).
چوبکی باشد که درودگران در میان شکاف
چوب نهند وکفشگران‌بر کالبد موزه تاتنگ
شود . (صحاح). چوبی بودکه درودگران
چون چوب را میشکافند در میان آن چوب
نهند وکفشگران میان قالب.(اوبهی).چوبی
بود که در وقت شکافتن چوب در میان
شق وی نهند تا زود شکافته شود . (لغت
فرس‌اسدی). بغازچوبکی که درودگران در
میان‌شکاف. چوب‌نهند وکفشگران برکالبد
موزه‌نهند.(حاشیه لغت فرس‌اسدی) . چوبی
باشد که نجاران در میان چوب نهند وقت
چوب شکافتن و کفشگران در میان‌کالبد .
(معیارجمالی). چوبیکه کفشگران در میانهٔ
کفش و قالب گذارند تاکفش‌گشاده شود و
آنرا پهانه وپانه گویند وفهانه وفانه‌تبدیل باء
بافا است و همچنین چوبیکه درودگران در
میان چوبیکه آن را با اره بشکافند بنهند تا
باز بهم نیاید و زود شکافته شود. (انجمن
آرا) . (آنندراج). (از رشیدی) . چیزی
بود درمیان شکاف‌هیزم نهندتاآسانترشکافد.
(حاشیه لغت فرس اسدی خطی نخجوانی) :

ژاژمی‌خایم وژاژم شده خشک
خارها دارم چون نوک بغاز (۱)
ابوالعباس(بنقل‌صحاح ورشیدی)(۲).

عدو شکاری کز دست وساعد(۳) خصمش
کندمدامی (٤)نجارحادثات بغاز.
شمس فخری .

بغاز.(برهان). پهانه. (انجمن‌آراوآنندراج
ورشیدی).پانه . (انجمن آرا و آنندراج و
رشیدی). فهانه . (انجمن آرا و رشیدی و
آنندراج). مانه . (انجمن آرا وآنندراج و
رشیدی). پغاز. (رشیدی) (۵) و رجوع و
به‌هریک از کلمات فوق درجای خود شود .

بغاز . [بُ] (اِ ترکی) (٦)=بوغاز.
مأخوذ ازترکی ، باصطلاح جغرافیا قطعهٔ
بازو مانندی از دریا که تنگ گشته مابین
دوقطعه زمین واقع گردد و دو دریا را بهم
مرتبط کند مانند بغازداردانل.(ناظم‌الاطباء).
آبنای تنگ و تنگهٔ دریا،بوغاز.(ازفرهنگ
نظام) کلمه ترکیست بمعنی‌گلو . مجاز
مضیق . گلوگاه .تنگه : بغازداردانل‌وبسفر
گاهی قدما خلیج را بمعنی بغاز نیز استعمال
کرده‌اند . (یادداشت مؤلف).باب .

بغاضة . [بَ ضَ] (ع مص) دشمن
روی شدن. (منتهی‌الارب). دشمن‌شدن‌کسی.
(ناظم‌الاطباء).بغیض‌گشتن.(ازاقرب‌الموارد).
|| دوست داشتن کسی را (ازاضداد است)
و آن لغتی ردی است ازکلام حشو . (از-
اقرب‌الموارد).

بغاط . [ ] (اِ) کانده [کذا]
و مخنث باشد. (لغت‌فرس‌اسدی‌چاپ مرحوم
اقبال ص ۲۲۸).

بغال . [بِ] (ع اِ) جِ بغل [بَ]
بغلة [بَ لَ] .استران.(ترجمهٔ‌علامه‌جرجانی
ص ۲۷) (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) .
جِ بغل [بَ] (ناظم الاطباء) : مراکب
راهوار و بغال وجمال بسیار. (جهانگشای
جوینی) . و رجوع به‌بغل وبغلة ، شود . و

بغال . [بَ غ غ] (ع اِ) استربان .
(منتهی الارب) . قاطرچی . (ناظم-
الاطباء) . استروان ج، بغالون .(مهذب-
الاسماء).

بغام . [بُ] (ع اِ) یا ، بغوم [بُ]
بانگ آهو وشتر وگاودشتی . (آنندراج)
(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بانگ آهوان
وگوساله . (مهذب الاسماء) صوت آهو .
(اقرب‌الموارد).

بغام . [بُ] (ع مص) . بانگ‌کردن
آهوبسوی بچه‌بنرمترین‌آواز. (منتهی‌الارب)
(آنندراج) .(ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء)
|| بانگ کردن آهو و اشتروگاو دشتی .
(زوزنی). (تاج‌المصادربیهقی).بانگ‌کردن
گاودشتی وگوزن وبزکوهی . (آنندراج).
(منتهی‌الارب)(ازناظم‌الاطباء). || قطع‌کردن
ناقه‌حنین راوبدرازنمودن‌آن.(منتهی‌الارب).
(ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). || گشاده
نگفتن سخن را باصاحب‌خود.(ناظم‌الاطباء)
(ازمنتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). گشاده
نگفتن سخن (آنندراج).

بغامه.[بَ مَ] (اِ) غول‌بیابانی‌راگویند.
(برهان). (ازمؤیدالفضلاء) (سروری) (از
رشیدی) (ناظم‌الاطباء) . غول بیابانی‌است‌و

---

(۱) ن ل : چو. (۲) مولف آرد : « من نمیدانم بغاز دراینجا چگونه معنی فانه میدهد و چگونه فانه خار دارد ؟ ؟
(۳) ن ل: بازوی. (٤) ن ل : همیشه : به تیشه. (انجمن آرا). (٥) رشیدی صورت بغاررا سهودانسته است. (٦) Détroit .

گویند آن از جنس اهرمن‌ودیو وحیوانیست که در بیابان‌ها مسافران‌را براه خطا برد و هلاک کند . (انجمن‌آرا) (آنندراج) . دیو گمراه کننده دربیابان که نام دیگرش غول است . (فرهنگ نظام) . بغانه(جهانگیری‌و مؤیدالفضلاء وفرهنگ نظام)ورجوع به‌همین کلمه شود .

بغان . [ب] (اِ) فانه و بفار و میخ چوبی . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به بغار ، شود .

بغانوش . [بَ] (اِ) اسب تیزگام‌و خوش قدم . (آنندراج) . اسب تندرو . (ناظم‌الاطباء) .

بغانه . [بَ نَ] (اِ) وجوع به‌بغامه، شود .

بغاوت [بَ وَ] (حامص) یا ، بغاوة مأخوذ از تازی ، طغیان وسرکشی . (ناظم‌الاطباء) . (نافرمانی) (آنندراج) . ورجوع به‌بغاوة شود .

- بغاوت کردن ، حمله کردن و یورش آوردن . (ناظم‌الاطباء) . || آزردن و جفا کردن . (ناظم‌الاطباء) .

بغاة . [بُ] (ع اِ) ج ِ باغی. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (از- آنندراج).سرکشان . نافرمانان .ورجوع به باغی، شود: وعجبتر آن‌است که‌امیرالمؤمنین (ع) دروقتی که باجماع امت خلیفه بوده و بابغاةوطغاة‌حرب کرده‌است‌خواجه‌مجبر... تشنیع میزند.(کتاب‌النقض ص ۳۵۰).

|| در اصطلاح فقه شخص‌یااشخاصی ازتبعهٔ اسلام راگویندکه برضدمقام پیشوایان‌معصوم دین قیام نمایند مانند خوارج نهروان‌که علیه علی (ع) قیام نمودند . (ازفرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی) . || ج ِ باغی طالب و جوینده . (آنندراج) .

بغایا . [بَ] (ع اِ) ج ِ بغی [بَ ی] (منتهی‌الارب). ج ِ بغی بمعنی زنان‌فاحشه (مؤیدالفضلاء) ج ِ بغی داه وزن زناکار . (آنندراج). ورجوع به‌بغی ، شود .|| ج ِ بغیة [بَ ی ی] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). بمعنی پیش‌روان لشکر . (مؤید- الفضلاء) . ورجوع به‌بغیة ، شود .

بغایت . [بِ یَ] (قید مرکب)مأخوذ از تازی ، بنهایت‌وبسیار وبی‌اندازه.(ناظم- الاطباء). بسیار . کاملاً . تا آخرین درجه. بنهایت : گفت بره چونست ، گفتم بغایت فربه - (بیهقی). وبگوییم که ایشان شعر را بغایت نیکو نگفتندی . (بیهقی) . فرزندان پند پدر و موعظت اوهرچه نیکوتر بشنوند ومنافع آن بغایت بشناختند . (کلیله) . || انتها و تا آخر . (ناظم‌الاطباء) . || بشدت و بسختی. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌غایت شود .

بغایة . [بُ ی] (ع اِ) جسته و کسب یقال : انه لذوبغایة؛ یعنی او کاسب است . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). طلب‌وکسب. (اقرب‌الموارد).

بغایی . [بَ] (حامص) بغا بودن.هیزی. حیزی :

نه هم آن مردمان چنین گویند
که بغایی طریق ما باشد .
(مسعودسعد . دیوان چاپ‌اول ص ۱۰۹)

بغایی . [بَ] (اِخ). ده ازدهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه ۲۹۱ تن .آب‌ازقنات.محصول:غلات چغندر ، بن‌شن . شغل : زراعت ،مالداری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بغبغ . [بُ بُ] (ع اِ) چاهی که آبش‌نزدیک‌باشد.(منتهی‌الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).|| فحل‌فربه ازآهو . (آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) (۱)

بغبغو . [بَ بَ] (اسم صوت)= بقبقه . [بَ بَ قَ] نام آواز کبوتر . (فرهنگ نظام). بانگ‌کبوتر .

بغبغة . [بَ بَ غَ] (ع اسم‌صوت) حکایت نوعی از هدیرشتر . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) (متن‌اللغة).

بغبغة . [بَ بَ غَ] (ع مص)خرخر کردن خفته.(ناظم‌الاطباء). خرخر کردن‌در خواب . (آنندراج).(منتهی‌الارب). (متن- اللغة). || پا سپر کردن ووطی‌نمودن . (از منتهی‌الارب) (۲) || آمیختن سخن وجزآن را . (ناظم‌الاطباء).

بغبغة . [بُ بُ غَ] (اِخ) زمینی است بمدینه . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (منتهی‌الارب). || چشمه‌ایست بسیار آب و نخل مرآل آنحضرت را ص (منتهی‌الارب) چشمهٔ بسیار آب و دارای نخلهای زیاد که متعلق بآل‌آنحضرت صلی‌الله‌علیه وآله‌میباشد. (ناظم‌الاظباء) (ازآنندراج).

بغبنج . [ ] (اِ) ماری‌باشدکه در باغها گردد وهیچ گزند نکند . (معیار جمالی). رجوع به بفبنج شود:

دعا و مدح او را حرز خود ساز
که افعی‌باتوباشدکم زبغبنج .
شمس فخری .

بغبور . [بُ] (ع اِ) سنگی که‌برآن قربان برای بت ذبح کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || لقب‌پادشاه‌چین. (منتهی‌الارب).رجوع به‌بغپورشود .

بغبور . [بَ] (ع اِ) معرب‌بغپور= فغفور . رجوع به‌بغپور وفغفور ، شود.

بغپور . [بَ] (اِخ) یا ، فغفور . مرکب از بغ [بَ] + پور = پسر خدا ، لقبی‌که ایرانیان بشاهان چین داده‌اندومعرب آن فغفور است . (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمحمدمعین).ورجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۸۷ وکرد و پیوستگی نژادی‌آن ص۲۹ شود .

بغت . [بَ] (ع اِ) ناگاه.(منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بغتة[بَ تَ] (منتهی‌الارب). بغتة [بَ تَ تَ](منتهی الارب) . ورجوع به دو کلمهٔ مذکورشود.

بغت . [بَ] (ع مص) ناگاه آمدن کسی را . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج). ناگاه درآمدن کسی را . (ازناظم‌الاطباء) || مرگ ناگهان‌کسی رافراگرفتن .ناگهان مردن وفعل آن بصورت مجهول آید. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۱)

بغتات . [بَ غَ] (ع اِ) ج ِ بغت [بَ] و بغته [بَ تَ] بغته [بَ غَ تَ]. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). رجوع‌به مفردهای کلمه شود .

بغتاغ. [بَ] (اِ)یا بغطاق. (رشیدی). کلاه . و سرقویتی بیکی اورا چنانک رسم معهود است با نصابح و تسلی جامه و بغتاغ فرستاد . (جوینی) و رجوع به بغطاق شود.

بغتاف. [بَ] (اِ) تیر پس در وقفل. (آنندراج) . || دست بند و پای‌بند کودک گهوارگی که بعربی آنرا قماط خوانند . (آنندراج). || شکاف .(ناظم‌الاطباء).

بغتاق . [بَ] (اِ) یا ، بنطاق بغلتاق، بغلطاق، کلاه را گویند.(برهان) (آنندراج). (ازرشیدی) . (۱) (ازناظم‌الاطباء). (مؤید- الفضلاء) کلاه زر دوزی (سروری‌بنقل از- حسین و فایی) :

ترک من خاقان نگر درحلقهٔ عشاق او
ماه من خورشیدبین در سایهٔ بغتاق او.
(خواجوی کرمانی بنقل سروری) .
بفرقش سر فرازی‌کرد بغطاق .
محمد عیار (بنقل رشیدی) .

---

(۱) صاحب اقرب‌الموارد این معنی را درذیل بغبیغ [بُ غَ یِ ب] مصغرکلمه آورده است .

(۲) در متن منتهی الارب و آنندراج و ناظم‌الاطباء وطی نمودن سهو است زیرا در متن‌اللغه دوس [دَ] (بپاکوفتن و و ط ء گام نهادن آمده است .

(۳) در تحفه هر دو بمعنی کلاه‌و درفرهنگ هر دو به‌معنی فرجی گفته . (حاشیه‌رشیدی).

|| وبمعنی فرجی هم گفته‌اند ، وباین معنی بجای فوقانی طای حطی‌هم آمده‌است . (برهان) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء). (از سروری) . فرجی‌راگویند . (مؤیدالفضلاء) .

اگرنه ترك فلك بهر او کمر بندد
بجای جامه بدوشش همی‌نهدبغتاق.

سلمان (بنقل‌شعوری) .

|| بغل‌بندمخصوص‌ایرانیها . (شعوری ج ۱ ورق۱۷۱) . ||بمعنی زیوری نیز آورده‌اند. (سروری) . || بمعنی جامهٔ نیز آورده‌اند . (سروری) . ||بندی که‌بچه‌هارابگهواره‌می‌پیچند که‌با غربند گویند . (شعوری ج۱ورق۱۷۱) .

بغتة . [بَ تَ تَ ن] (ع قید) ناگاه و یکبارگی و دفعةً . (غیاث) . مأخوذ از تازی ناگاه و ناگهان ج بغتات. (ناظم‌الاطباء) . ناگاه . (آنندراج) . ناگاه و بی خبر (از فرهنگ نظام) . ناگهان . (مهذب‌الاسماء) . بناگاه . فجأة . فجأت. ناگاهان. غفلةً . یکمرتبه: ناگاهیان. رجوع به‌بغت و بغة ، شود :
بغتةً فی‌شهر رمضان سنه . . . (تاریخ ابن‌عساکر ج۲ ص۱۰٤ س۸) . از سردلاوری و زور بغتةً دفعةً برسرایشان تاخت آوردند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۷٤) .

بغث . [بُ] (ع اِ) ج اِبغث [اَ غَ] (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) .

بغث . [بَ غَ] (ع مص) پیسه‌گردیدن گوسپندان. (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب) .

بغثاء . [بَ] (ع ص) گوسپند پیسه . (منتهی‌الارب) (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . گوسپند سیاه وسپیدبنقطه. ج، بغث .(مهذب‌الاسماء) . مؤنث آن ابغث.(ناظم‌الاطباء) . گوسپندان که برآنها نقش سیاه و سپیدباشد. (مؤیدالفضلاء) . || گروه مردم از هرجنس آمیخته. یقال دخلنافی‌البغثاء.(منتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بغثان . [بِ] (ع اِ) ج بِ بغاث [بُ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

بغثة . [بَ ث] (ع اِ) باران نرم . (ناظم‌الاطباء) .

بغثة . [بُ ث] (ع اِ) پیسکی گوسپند و جزآن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بغثاء ، شود.

بغثر . [بَ ثَ] (ع اِ) گول سست گران. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). مردگول واحمق. (ناظم‌الاطباء). || مرد سست و سنگین .(ناظم الاطباء. || مردچرکین . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || شتر فربه . (منتهی‌الارب). (آنندراج)شترکلان . (ناظم الاطباء) .

بغثر . [بَ ثَ] (اِ خ) ابن لقیط . شاعر جاهلیست. (منتهی‌الارب) (آنندراج). نام شاعری در جاهلیت . (ناظم‌الاطباء) .

بغثر . [بُ ثُ یاث] (اِخ) نام‌مردی‌از قبیلهٔ کلب . (منتهی‌الارب).(ازناظم الاطباء)

بغثرانیدن. [بُ ثَ دَ] (مص جعلی) سبب پراکندگی و پاشیدگی شدن . (ناظم الاطباء) .

بغثرة.[بَ ثَ رَ] (ع اِ) حیص‌بیص‌بقال ترکت‌القوم فی بغثرة . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || هیجان . (ناظم‌الاطباء) . || اختلاط . (ناظم‌الاطباء) .

بغثره . [بَ ثَ رَ] (ع‌مص) بعثرة. (منتهی‌الارب) . رجوع به بعثرة شود . شوریده دل‌گردیدن. (منتهی‌الارب).شوریده دل. (آنندراج) . شوریدن دل وپلیدگشتن . (ناظم‌الاطباء) . ||بهیجان آمدن قوم ودرهم آمیختن آنها . (ازناظم‌الاطباء) . || پریشان کردن چیزی . (منتهی‌الارب).(آنندراج).

بغثری . [بُ ثَ] (قید) پس از آن . اندکی پس از آن . (ناظم‌الاطباء) .

بغثریدن . [بُ ثَ دَ] (مص جعلی) بزر پاشیدن ، افشاندن ، پاشاندن . (ناظم - الاطباء) .

بغثور . [بَ] (اِخ) یا، بغشور.قریهٔ بغشور راگویند که در نزدیکی هرات واقع شده‌است .(ازناظم‌الاطباء) . رجوع به‌بغشور شود .

بغچه . [بُ چَ یا چِ] (اِ) =بوغچه (فرهنگ‌نظام)=بقچه. جامه بندکه‌معروفست این‌لفظ ترکی است. (غیاث).(ازآنندراج). مأخوذ از ترکی بستهٔ از جامه و جز آن‌که بستا نیزگویند (ناظم‌الاطباء). پارچهٔ بشکل مربع یا مستطیل که لباسها درآن نهاده بندند ومجموع‌آن پارچه ولباسهای درآن را بغچه بسته گویند.(فرهنگ نظام):

مرد باشد که باو تا ندهی صد تنگه
در بغل بغچه نیارد که نهددربازار

نظام قاری .

— بغچه باف ،بافندهٔ بغچه. آنکه‌بغچه‌بافد.
— بغچه‌بافی ، عمل و کار وشغل بغچه‌باف.

بغچه‌کش.[بُ چَ یا چِ کَ یا کِ](ص مرکب) خدمتکاری که جامه‌ها باخودگرفته درجلو رود وآنرا در عرف حال تو شکچی گویند :(آنندراج) خادمی که‌بغچه‌برمیدارد. (ناظم‌الاطباء) نوکری که بغچه بستهٔ اربابش را میبرد . (ازفرهنگ نظام):

حاجب درگاه زدیوان بار
شد بسوی بغچه‌کش وچتردار.

امیرخسرو(بنقل‌آنندراج . وفرهنگ نظام) :

متکا درگله باسندلی این معنی گفت
که تویی بغچه‌کش وتکیه بمن دارد یار.

نظام قاری .

بغدات . [بَ غَ تَ] (اِ خ) نام دومین پادشاه پرته‌دارفارس(سلسلهٔ‌هخامنشی) بود . رجوع به‌سبک‌شناسی ج ۱ و ایران باستان شود .

بغدات . [بَ] (اِخ) بغداد . رجوع به‌بغ و بغداد و سبک‌شناسی ج ۱ ، و ایران باستان ، شود .

بغداد. [بَ](اِ خ) = با غداد.(برهان). = مدینة‌السلام.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (دمشقی).= دار السلام. (دمشقی). (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی‌کتابخانهٔ لغت‌نامه) مدینة المنصور = زوراء. حمی [ح ما] الخلافة = بغذاذ = بغذاد = بغدان = بغدین = مغدان ؛ اشتقاق و معنی کلمهٔ بغداد : درهنگام‌حملهٔ‌سارگون(۷۱٤ ق. م) درضمن نامهای‌اشخاص‌واماکن‌ایرانی که به‌ثبت‌رسیده است یکی کلمهٔ «بیت بگی»است که‌حدس‌زده میشود در ترجمهٔ بزبان سامی‌بصورت «بیت الی» یعنی «خانهٔ‌خدا» = (نام‌یکی ازمناطق مادیها) درآمده باشدوکمرون معتقد است که کلمهٔ (بیگ) دراین کلمهٔ مرکب ازکلمات ایرانی‌زمان‌کاسیهاست‌ونظراین‌دانشمندصحت عقیدهٔ اعراب‌را که کلمهٔ بغدادمرکب از (بغ) و(داد) فارسی‌میدانستند تأیید میکند. ریشهٔ کلمهٔ بغ ؛ کلمهٔ بغ از کلمهٔ هند و ایرانی (بهگ) است که بین اقوام هند و ایرانی قبل از جدایی بکارمیرفته . این کلمه در (ودا) (بهگ) و در کتیبه‌های شاهان هخامنشی (بگ) در اوستا (بغ) آمده است و در همهٔ صورتها معنی واحد (خدا) دارد . جانسن میگوید : کلمهٔ هندواروپائی (بهگو (بواومجهول) بمعنی خداست‌این کلمه در فارسی باستان (بگ) ودراوستا (بغ) ودرفارسی‌میانه (بغ) ودرنوشته‌های تورفان (بگیستوم) و درسانسکریت (بهگ) و در زبان اسلاوها(بوگو) (واواول‌مجهول)است. (کلمهٔ (بغ) بمعنی بخشندهٔ نیکیها ، روزی دهنده، بزرگ، نیکوکار، ودراوستا بمعنی برخوردارازنصیب نیکو وبخشنده بکاررفته است . (نقل بمعنی ازکتاب : بحثی‌درباب کلمهٔ بغداد اثرتوفیق وهبی‌ترجمهٔ دکترسید علی رضا مجتهدزاده چاپ دانشگاه مشهدص ۹-٦) نام بغداد (۱) که امروزه عرب آنرا اغلب بغداد [بُ] (۲) تلفظ کند بی شک ایرانی است مرکب ازبغ + داد بمعنی خدا داده [عطیهٔ ملك (مفاتیح)] در قرون وسطی صورمختلف این نام وجود داشته و شکل بغدان (۳) بیشتراستعمال میشده است.

(۱) Baghdâd. (۲) Bughdâd . (۳) Baghdân .

«دایرةالمعارف اسلام » این شهر را منصور دومین خلیفهٔ عباسی در کنار دجله (در محل آبادیی بهمین‌نام) ازسنگهای ویرانهٔ تیسفون پایتخت ساسانیان وسلوکیه پایتخت سلوکیان و اشکانیان بنا کرده ومقرحکومت خویش ساخت «یوستی»(بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین).نام‌شهرمشهور.(سروری). نام شهریست ازعراق عرب واصل آن باغداد بوده‌است،بسبب آنکه‌هرهفته‌یکبارانوشیروان درآن باغ بارعام دادی و دادرسی مظلومان کردی ، وبکثرت استعمال بغداد شده‌است. (برهان) (ازآنندراج) (از غیاث) دراصل دهی بوده بنام بت (بغ) چنانکه ازاصمعی نقل کرده‌اند که معنی بغدادعطیة‌الصنم،وبعضی گویند دراصل باغ دادبوده چه جای‌دادرسی نوشیروان بود . (از رشیدی) . خداداد . (از ناظم الاطباء) . و رجوع به انجمن آرا ، فرهنگ نظام ومؤید الفضلاء شود . شهری عظیم است [بعراق] وقصبهٔ‌عراق‌است ومستقر خلفاست وآبادانترین شهریست اندر میان جهان و جای علماست و خواسته بسیار است ومنصورکرده است اندر روزگاراسلام ورود دجله اندر میان وی بگذرد و بردجله پلیست از کشتیها کرده و از وی جامه‌های پنبه وابریشم وآبگینه‌های مخروط وآلاتهای مدهون خیزد و روغنها و شرابها و معجونها خیزد که بهمهٔ جهان ببرند .(حدودالعالم): و ازموصل‌راه‌گردانیدن و ببغداد بازشدن... (حسنک وزیر) (بیهقی)...قراربرآن‌گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود . . . با رسول ببغداد فرستد تا بسوزند.(بیهقی).

بیاد حضرت تو یوسفان مصرسخن
مدام جام معانی کشند تا بغداد
خاقانی .

مستمعی گفت ها صفاوت بغداد
چند صفت پرسی ازصفای صفاهان.
خاقانی .

خاقانیا زبغداد اهل وفا چه جویی
کزشهرقلبکاران این کیمیا نخیزد
خاقانی .

خوشا نواحی بغداد جای فضل وهنر
که کس‌نشان ندهد درجهان‌چنان‌کشور
انوری (بنقل انجمن آرا).

شبی دودخلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت .
(ص ۸۹ بوستان چاپ شوریده).

برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس ازخلیفه بخواهدگذشت دربغداد .
(گلستان).

بردرهردکان طرائف بغداد وخزهای کوفه . (ص۵۳ ترجمه محاسن اصفهان).

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزاست.
حافظ .

سینه‌گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده‌گو آب رخ دجلهٔ بغدادببر.
حافظ .

هرروز دجله‌دجله ببارم من‌ازدوچشم
کوطرفه طرفه‌گل شکفاند به‌بوستان
زان دجله دجله دجلهٔ بغداد دردمند
زان طرفه طرفه طرفهٔ بغداد ناتوان .
ادیب صابر . (بنقل انجمن‌آرا).

ورجوع‌به،کامل ابن اثیر ج ۶، لغات‌تاریخیه و جغرافیه ترکی، اخبارالدولة‌السلجوقیه ، ضحی‌الاسلام ج ث ،معجم‌البلدان،حبیب‌السیر چاپ خیام ، قاموس‌الاعلام ترکی ، مرآت البلدان ج ۱ ، تاریخ اسلام ، تاریخ گزیده ، تمدن‌جرجی‌زیدان‌ج ۱و۲و۵ ،معرب‌جوالیقی، نزهة‌القلوب ، سفرنامهٔ ابن بطوطه و ایران باستان‌شود. ||نام‌خطدویم‌ازجام‌جم.(برهان). نام یکی از خطوط سبعه جام کیخسرو بوده. (انجمن‌آرا) . نام خطی از خطوط جام‌جم. (سروری) خطی‌است‌ازخطوط جام کیخسرو. (رشیدی). خطی‌ازخطوط جام‌جم‌که‌آنراجام جهان نماگفته‌ندی: نام خط دوم است از خطوط جام جمشید ، گویند جمشید پادشاه افسانهٔ ایران بعد از انکشاف شراب جامی ساخت‌که درآن‌هفت خط بوده بنام هفت شهرایران وبهریک از اهل‌بزمش‌موافق‌استعدادش‌تاخطی‌شراب‌میداده. (فرهنگ‌نظام) .

وقت صبح است ولب دجله و انفاس بهار
ای پسرکشتی می تا خط بغداد بیار
سلمان ساوجی (بنقل شرفنامهٔ منیری).(۱)

دجله دجله تا خط بغداد جام
میدهید و ازکسان یاد آورید .
خاقانی (بنقل سروری وشعوری).

|| کهنه وخراب. (آنندراج) . (غیاث) || کنایه‌ازپیالهٔ‌شراب‌که پروماالمال باشد . (آنندراج) (غیاث) . || باصطلاح لوطیان شکم را گویند . (آنندراج) .

بغدادآباد. [بَ دِ] (ترکیب‌وصفی) = بغدادمعمور: مقابل بغداد خراب وبغداد خالی و بغداد کهنه ، کنایه از شکم سیر است .(ازفرهنگ‌نظام).ورجوع‌به‌بغدادمعمور شود || کنایه ازساغر پر. (ازفرهنگ‌نظام)

بغدادآباد. [بَ] (اِخ) . قصبهٔ‌از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد . سکنه ۵۱۰۱ تن . آب ازقنات . محصول غلات . شغل : زراعت ، نساجی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بغداد خاتون. [بَ] (اِخ) نام همسرسلطان ابوسعیدآخرین پادشاه ایلخانیان ازخاندان چنگیزی ودختر امیردمشق‌بن امیر چوپان‌است وی‌امیرالامرای‌پادشاه‌مزبوربوده وبجمال صورت وکمال معنی شهرت داشته است . ورجوع به‌حبیب‌السیر ج ۳ ، جامع التواریخ رشیدی ، ازسعدی تا جامی ،تاریخ گزیده وتاریخ مغول ، شود .

بغداد خالی. [بَ دِ] (ترکیب وصفی) بغداد خراب، بغداد کهنه . کنایه از گرسنگی و شکم خالی باشد . (برهان) (غیاث)(انجمن‌آرا) شکم‌خالی . (رشیدی) (ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ نظام : بغداد) (مؤیدالفضلاء) ورجوع به‌بغداد خراب شود || کنایه ازساغر خالی ازشراب.(ازبرهان) (ازرشیدی) (ناظم‌الاطباء : بغداد). ساغر. (غیاث).

بغداد خراب. [بَ دِ خَ] (ترکیب وصفی) بغداد خالی، بغداد‌کهنه (آنندراج) . کنایه ازگرسنگی وشکم خالی‌باشد.(برهان) (ازفرهنگ نظام) (انجمن‌آرا) (هفت‌قلزم). شکم خالی . (شرفنامهٔ منیری): (غیاث) . (لغت محلی شوشتر ، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه)(مؤیدالفضلاء). کنایه ازشکم خالی مقابل بغداد معمور . (آنندراج) :

بغداد خرابت از خراسان
آباد کنم بنام بغداد (۲)
بسحق‌اطعمه (بنقل انجمن‌آرا وآنندراج).

ورجوع به‌بغداد خالی و بغدادکهنه شود. || کنایه ازساغر خالی ازشراب.(ازبرهان) (هفت‌قلزم)(غیاث)(ازآنندراج).(ازفرهنگ نظام).

— بغدادکسی خراب بودن، کنایه ازگرسنه بودن :

سرتاسر آفاق همه بوی کبابست
این باکه توان گفت که‌بغداد خرابست
بسحق اطعمه (بنقل فرهنگ‌ضیا).

شود بغداد طبع من خراب از بوی‌داروها
چوپیر کازرونی شیر در ریچار میریزد .
بسحق اطعمه .

اگردانی که نان دادن ثوابست
توخود میخورکه‌بغدادت‌خرابست
مثل عوام (بنقل فرهنگ نظام وامثال‌وحکم دهخدا) .

چوشط چشم خلیفه گرپرآبست
عجب نبود که بغدادش خرابست
سلیم قحطیه (بنقل آنندراج).

بغداد معمور. [بَ دِ مَ] (ترکیب وصفی) = بغداد آباد مقابل بغداد خالی .

(۱) در انجمن آراء چنین است : روز عید است ولب دجله وانفاس...
(۲) ن ل : معمورکنم بنام بغرا (آنندراج) .

(آنندراج). شکم‌پر. (رشیدی) (مؤیدالفضلاء)
(از فرهنگ نظام) رجوع به بغداد خالی
وبغداد کهنه، ومجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۸
شود. || ساغرپر. (رشیدی). جام پر. (از
فرهنگ نظام).

بغدادشاه. [بَ] (اِخ). ده از دهستان
کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمان‌شاهان. سکنه ۳۲۰ تن. آب از چشمه ورودخانهٔ
اسبادوی. محصول: غلات، حبوب، انگور
قلمستان، توتون. شغل: زراعت، قالیچه،
جاجیم وپلاس‌بافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بغدادکهنه. [بَ دِ کُ نَ یا نِ]
(ترکیب وصفی) یا بغداد خالی یا بغداد
خراب: کنایه ازشکم خالی. (غیاث):

این شکم کاینچنین ورم کرده است
از ورم باز بادم کرده است
هیچگه از طعام پردیدی
حال بغداد کهنه پرسیدی.
ظهوری (بنقل آنندراج).

ورجوع به‌بغداد خالی وبغداد خراب شود.
|| کنایه‌ازساغرتهی. (غیاث). (ازفرهنگ‌نظام)

بغداده. [بَ دِ] ((اِخ). ده از
دهستان سه‌قلعه بخش حومهٔ شهرستان فردوس
سکنه ۸۷۹ تن. آب از قنات. محصول:
غلات، پنبه، زیره. شغل: زراعت.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بغدادی. [بَ] (ص ن) منسوب به
بغداد (ناظم‌الاطباء) اهل بغداد. از مردم
بغداد. ج، بغاده [دِ دَ]. (ناظم‌الاطباء).

هزار و صد وشست استاد بود
که کردارآن تختشان (تخت‌طاقدیس خسرو
پرویز) یاد بود.
ابا هریکی مرد شاگرد، سی
زرومی و بغدادی و پارسی
فردوسی.

صد بندهٔ مطواع فزونست بدرگاه
ازقیصری‌ومکری وبغدادی‌وخانیش
ناصرخسرو.

|| نوعی پارچه، یا لباس، ساختهٔ بغداد،
بافتهٔ بغداد: و جامه های دیگر از هر
جنسی وهردستی، رومی و بغدادی وسپاهانی
ونیشابوری.. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب
ص۲۱۷). || آبگینهٔ‌بغدادی: دیگرآبگینه‌های بغدادی. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب
ص۶۲۲).

بغدادی.[بَ] (اِ) آهنگی ازآهنگ
های موسیقی. (ازیادداشتهای لغت‌نامه).

بغدادی.[بَ](اِ)(خط ..)شیوهٔ‌نوشتن
بود که در قرن سوم در بغداد بظهور آمد
مقابل خط کوفی وعلی‌بن مقلهٔ وزیر وپس‌از
وی علی‌بن هلال کاتب معروف به‌ابن‌البواب
در تکمیل آن کوشیدند. رجوع به (ترجمهٔ
مقدمهٔ ابن خلدون چاپ ۱۳۳۷ ص ۸۴۴،
۸۴۵) شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) ابوبکراحمدبن
علی‌بن ثابت بغدادی. رجوع بهمین نام و
خطیب احمدبن علی بغدادی درهمین لغت‌نامه
واعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) ابوحمزه بزاز
بغدادی. رجوع به ابوحمزهٔ بزاز در همین
لغت‌نامه وتاریخ گزیده شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) داودبن سلیمان
(الشیخ) رجوع به، خالدی النقشبندی و
معجم‌المطبوعات و ریحانة‌الادب و اللباب
شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) رویم‌ابومحمد
ابن احمد بغدادی. رجوع به‌ابومحمد رویم‌ابن احمدبن زیدبن رویم‌بغدادی درهمین‌لغت
نامه شود.

بغدادی.[بَ] (اِخ)صفی‌الدین‌بغدادی
حنفی. اوراست: قواعدالاصول فی‌فرایض
المذاهب الاربعة. رجوع به‌معجم‌المطبوعات
شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ)عبدالقادربن‌عمر
یاعبدالقاهربن‌طاهر. رجوع به‌ابومنصوربغدادی
وریحانة‌الادب واعلام زرکلی ج ۱ص۱۴۹
و عبدالقادربن عمر درهمین لغت‌نامه، شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) عبداللطیف.
رجوع به‌عبداللطیف‌بن یوسف بن محمد بن
علی بغدادی‌درهمین‌لغت‌نامه‌ومعجم‌المطبوعات
شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) علی بن الخبر-خازن، ابوطالب. مؤلف عیون‌التواریخ بنقل
تاریخ‌گزیده چاپ عکسی بریل ۱۹۱۰ ه.ق.
رجوع به‌همین متن صفحات ۸ و ۱۰، شود

بغدادی. [بَ] (اِخ) علی‌بن حسن
طالب بغدادی. مؤلف تاریخ معاصر، خلیفهٔ
آخربنی‌عباسی بود. بنقل تاریخ گزیده‌چاپ
عکسی بریل ص ۸۰۷.

بغدادی. [بَ] (اِخ) (۴۳۲-۵۱۵
ه.ق = ۱۰۴۰ = ۱۱۲۱م)علی‌بن‌محمدبن
عقیل‌حنبلی‌بغدادی. رجوع به‌علی‌بن‌محمدبن...
درهمین لغت‌نامه واعلام‌زرکلی وتاریخ گزیده
شود.

بغدادی. [بَ] (اِخ) مجدالدین، این
قطعه از اوست:

یک موی ترا هزار صاحب هوس‌است
تا خود بتو زینجمله کرادست‌رس‌است
آنکس‌که بیافت دولتی یافت عظیم
وانکس که نیافت دردنایافت‌بس‌است.

(ازتاریخ گزیده چاپ عکسی بریل ۱۹۱۰م
صفحات ۷۸۸، ۷۸۹).

بغدادی. [بَ] (اِخ) شیخ محمدبن
سلیمان. اوراست:
الحدیقةالندیة فی‌آداب طریقةالنقشبندیه. (از
معجم‌المطبوعات).

بغدادی. [بَ] (اِخ). ده‌ازدهستان
احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان‌بندرعباس
آب از قنات. محصول: خرما. شغل:
زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸)

بغدادی. [بَ] (اِخ). ده از
دهستان مشک آباد بخش فرمهین شهرستان
اراک. سکنه ۳۲۴ تن. آب از چشمه سار
وقنات. محصول: انگور، میوه. شغل:
زراعت و قالی‌بافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بغداذ. [بَ] (اِخ) لغتی است در
بغداد. (منتهی‌الارب). (ازمؤیدالفضلاء)
و رجوع به‌المعرب جوالیقی شود.

بغداکندی. [بُ کَ] (اِخ). ده‌از
دهستان تورجان‌بخش بوکان‌شهرستان مهاباد
سکنه ۳۹۰ تن. آب ازسیمین‌رود. محصول:
غلات، توتون وحبوب. شغل: زراعت و
گله‌داری وجاجیم‌بافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بغدان. [بَ] (اِخ) لغتی است در
بغداد. (منتهی‌الارب). (مؤیدالفضلاء) و
رجوع به، المعرب جوالیقی شود.

بغدان. [بُ] (اِخ). ده کوچکی
است از دهستان چانف بخش بمپورشهرستان
ایرانشهر. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸)

بغدانیه. [بَ یِ] (اِخ). ده
از بخش حومهٔ شهرستان ایرانشهر. سکنه
۲۰۰ تن. آب از قنات. محصول:غلات،
ذرت، خرما، لبنیات. شغل: زراعت،
گله‌داری. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸).

بغدخزرقندی. [بَ خَ زَ قَ
یِ یا ی] (ص ن) نسبتی است به ابوروح
عبدالحی... بغد خزرقندی چونکه پدرش
بغدادی و مادرش خزری وتولدش درسمرقند
بوده است. (سمعانی) (اللباب).

بغدك. [بُ دَ] (اِخ). ده‌کوچک
از دهستان سرطا بخش را مهرز شهرستان
اهواز. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶)

بغدلی. [بَ دَ یِ یا ی] (ص ن)
منسوب است به‌باغ عبدالله که محله‌ایست در
اصفهان (سمعانی) (اللباب).

بغدی. [بَ] (ع اِ) شتراول قسم که
بهترباشد. (آنندراج).

بغدیدن. [بَ دَ] (مص ل) ساخته
شدن. (مؤیدالفضلاء) || بسودن‌دست وسوده
کردن. (مؤیدالفضلاء).

بغدین. [بَ] [اِ خ] لغتی‌است در بغداد. (منتهی الارب). ورجوع به‌المعرب جوالیقی، شود.

بغداذ. [بَ] [اِ خ] لغتی است در بغداد. (منتهی الارب).

بغر. [بَ غ] [اِ ترکی] ظاهراً باغر ترکیست بمعنی جگر. (شرفنامهٔ منیری).

بغر. [بَ یا بَ غ] (ع اِ) دفعهٔ سخت ازباران. (منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد) (آنندراج). باران سخت ناگهانی. (ناظم الاطباء).

بغر. [بَ غ] (ع اِ) تشنگی که از آب نرود یا بیماری تشنگی که شتر در آن بمیرد. میر رجل من قریش فقیل له مات ابوك بشماً وماتت امك بغراً. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). علتی است که شتر را پیدا شود چندانکه آب خورد سیر نشود. (مؤیدالفضلا) تشنگی که سیرنشود از آب. (مهذب‌الاسماء) || آب ناگوارد که از خوردن آن‌ستوربه‌بیماری بغرمبتلا گردد (منتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء) (از- آنندراج). آب بدکه‌تشنگی افزایدچرندهارا. || پراکنده شدن درهرجانب، تفرقوا شغر بغر. (۱) (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).

بغر. [بَ غ] (ع مص) به‌بیماری‌بغر مبتلاشدن شتر، بغرالبعیربغراً. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) || سخت تشنه شدن. (زوزنی) آشامیدن آب وسیرنشدن. (ازاقرب‌الموارد).

بغر. [بَ غ] (ع ص) شتری که به‌بیماری بغر مبتلا شده باشد. ج، بغاری[بَ را] و [بُ را] (از منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج).

بغر. [بَ] (ع مص) سخت باریدن باران‌بیك‌دفعه، بغرت‌السماء بغراً. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (از آنندراج). || نرم‌گردانیدن باران زمین را. (مؤیدالفضلاء) آب دادن زمین را، بغرالارض. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

بغرا. [بَ] (اِ)(۲)خوك‌نرباشدوبعربی خنزیرگویند. (برهان) (هفت قلزم) (از- ناظم‌الاطباء). (مؤیدالفضلاء). خوك‌نروآنرا گرازنیز خوانند. (آنندراج). (انجمن‌آرا). (ازسروری) . (جهانگیری) . خوك نر. (غیاث) (رشیدی) و رجوع به‌شعوری ج ۱ ورق۱۵۱، شود. || اشترنر. (فرهنگ نظام) (مؤیدالفضلاء).

بغرا. [بُ] (اِ) کلنگی راگویندکه در وقت پرواز پیشاپیش همهٔ کلنگها رود. (برهان) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از- انجمن آرا) (از هفت قلزم) (سروری) کلنگ‌پیش‌رو کلنگان. (رشیدی). (ازفرهنگ نظام) (ازمؤیدالفضلاء).

بغرا. [بُ] [اِ خ] بغراخان‌نام‌پادشاهی بوده است ازخوارزم. (برهان)شهاب‌الدوله هارون بغراخان بن سلیمان از ایلك خانیهٔ ترکستان (متوفی بین ۳۸۳ و۳۸۴).دیگر هارون بغرا خان‌بن یوسف خضرخان‌ازایلك خانیهٔ مشرق ترکستان (۴۵۵؟-۴۹۶) « طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۲ ، ۱۲۳» (بنقل‌ازحاشیهٔ‌برهان‌مصحح‌دکترمحمدمعین). نام چند نفرپادشاه ترك. بغراخان هارون‌بن سلیمان ایلك‌خان پادشاه خوارزم و کاشغرو بعض ممالك دیگر تا سرحدچین، در۳۸۳ بربخارا غالب آمده و نوح‌بن منصورپادشاه ماوراءالنهر فرارکرده بغراخان وارد بخارا شده ودرآنجا بیمار گشت و از اینجهت از آنجا کوچ کرده روانهٔ بلاد خود گردید و درعرض‌راه‌بمردونوح‌مجدداًببخاراباز گشت. (ناظم‌الاطباء). نام یکی ازخوانین ترکستان است وآنرا بغراخان گفتندی‌وآش‌بغرامنسوب بدوست. (آنندراج). (انجمن‌آرا)نام‌پادشاه خوارزم. (آنندراج). (مؤیدالفضلاء) (از هفت قلزم) (سروری) (غیاث)(ازرشیدی). ورجوع بشعوری ج ۱ ورق ۲۱۱، شود

قراخان وایلك چوبغراگذشت
تو گویی که بادی‌بصحرا گذشت.
بدون ذکرشاعر(بنقل فرهنگ‌سروری)

درباغ عمر دشمن شاه جهان ترا
بعزا بنوك نیزه‌بهیبت شجرشکست.
عمادالدین غزنوی (بنقل لباب‌الالباب چاپ ۱۳۳۵ نفیسی‌ص ۴۳۵).

تا خسرو شروان بود چه جای‌نوشروان‌بود
چون ارسلان‌سلطان‌بودگوآب‌بغرا ریخته.
خاقانی.

برقیاس شاه مشرق‌کارسلان‌خان سخاست
دیدن بکتاش وبغرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

چو داد من نخواهد داد این دور
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا.
خاقانی.

ای‌که میرخوان بغراخان روحانی شدی
برچنین خوانی چوچینی خوردهٔ تتماج‌را.
مولوی (بنقل حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر محمد معین). || (ترکی) نام آشی است مشهور. وچون واضع آن‌آش‌بغراخان‌پادشاه خوارزم بوده موسوم بنام‌اوساخته بغراخانی میگفتندواکنون‌خانرا انداخته‌وبغرامی‌خوانند (برهان) (ازهفت‌قلزم)(ازرشیدی: بغراخانی بغرة. (تذکرهٔ‌داود ضریرانطاکی) ورجوع بهمان متن شود. (۱) قطعات مربع خمیر که با آبگوشت وکشك‌ازآنهاآش ترتیب دهند ومخترع آن بغراخان پادشاه‌خوارزم بود. (ناظم الاطباء). آشی منسوب به‌بغراخان یکی ازخوانین‌ترکستان. (ازآنندراج). نام آشی است که‌ایجادبغراخان‌پادشاه‌خوارزم‌است‌وآن چنان‌باشدکه‌مثل‌لیموی کاغذی‌بلکه‌خردترازآن ازآردنخودگلوله‌های ساخته‌آش‌ازآن‌درست می‌سازندبکثرت استعمال‌لفظ خان‌ویای نسبت حذف شده.(آنندراج). (ازغیاث)(سروری). (ازجهانگیری). نام آشی‌است معروف و در فرهنگ مسطور است که واضع آش بغرا، بغراخان بوده و بغراخانی میگفتند، بمرور ایام خانی را حذف کردند. (رشیدی). آشی که درآن‌گلوله‌های‌خمیروشلغم وزردك‌ریخته بپزند لفظ مذکور درتکلم خراسان هست و منسوبست به‌بغراخان شاه خوارزم که‌مخترع است یا خیلی مایل‌آن بوده‌است. (ازفرهنگ نظام) :

بجو، قلیه در صحن بغرا دلا
که جویندگی عین یابندگیست
بسحق اطعمه (بنقل سروری).

هرطعامی در زمانی لذت دیگردهد
صبح بغراچاشت یخنی‌قلیه‌شب کپاسحر.
بسحق.

فقره‌که مزعفر شاه در فارس وبغرا خان در ترکستان از مأکولات سپاهی بر آراسته لشکرکشی کردند بالاخره بغراخان بهزیمت رفته. (بسحق اطعمه، بنقل‌آنندراج).

مطبخی رادی طلب کردم که بغرایی پزد
تاشود زآن آش‌کار ماو مهمان ساخته
گفت لحم ودنبه گریابم که خواهد دادآرد
گفتم آنکو آسیای چرخ‌گردان ساخته.
کاتبی‌ترشیزی.

|| قسمی ازپلاوکه ازگوشت و میدهٔ نخود و روغن وقند و سرکه وزردك و غیره راست کنند. (غیاث وآنندراج‌بنقل‌ازآیین‌اکبری). || رشته‌که آنرا گردبرند. (تذکرهٔ داود. ضریرانطاکی).

بغراتکین. [بُ تَ] [اِ خ] ابن‌اثیرآرد: درسال۵۰۵ه.ق. بین‌امیرایناق وامیربغراتکین ورغش جرکانی جنگی روی داد که ایناق بسوی‌بغراتکین که‌درآخراعمال‌جوین‌بودشتافت و دارایی‌بسیار اورا بغارت برد و بغراتکین منهزم گشت و اعمال مزبور بتصرف ایشان

---

(۱) [بِ] (منتهی‌الارب). (۲) [بُ] (رشیدی) و (فرهنگ نظام) [بُ] وکلمه‌را ترکی جغتایی دانسته اند.
(۳) بوغرا، در ترکی، نام غذاییست ساخته از خمیرکه بشکل رشته های دراز در آورند و نیز شتر نررا گویند. «جغتایی ۱۷۲» (بنقل ازحاشیه برهان مصحح دکترمحمد معین).

درآمد. آنگاه بغراتکین بسوی مؤید صاحب نیشابور رفت ودر زمرهٔ اصحاب وی درآمد. رجوع به ابن‌اثیر ج ۱۱ ص ۱۱۷ ، تاریخ افضل ۱ ٤ وبیهقی ۲ ۳٤۳۰٤۳۲ ، ۲۱۷ ، ۲۲۱ ، ۲۱ ۱۹۳ شود .

بغراج. [ ] بگفته قزوینی ، نام قومی است از اقوام ترک که حضرت علی‌راخدا میدانند، وحکمرانان متسلسل اززیدبن علی دارند وبیک مصحف که درظهرش مراثی دائربوفات زید مزبورنوشته شده معتقداند . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

بغراجق. [ب ُ ج ُ](اِخ) بغراجوگ(۱) عم سلطان محمود غزنویست که‌ازجانب وی حکومت هرات و فوشنج داشت ودر جنگی میان او و طاهر پسرخلف روی داد بردست طاهرکشته‌شد وطاهرسرش برداشت وبقهستان برد . رجوع به تاریخ سیستان وتاریخ عتبی وحبیب‌السیر و تاریخ گزیده وترجمهٔیمینی، شود .

بغراجوگ. [ب ُ ج ُ](اِ خ) بغراجق . رجوع به بغراجق، شود .

بغراخان. [ب ُ] (اِ خ) هارون‌بن‌سلیمان (شهاب‌الدوله) یکی‌ازملوك ترك ماوراء النهر معروف بخانیه بودکه در اواخر قرن‌چهارم واوایل قرن پنجم میزیسته کاشغر را بگشود وتاحدودچین‌پیش‌رفت وباغوای فایق الخاصه غلام‌سامانیان وابوعلی‌پسرابوالحسن سیمجور در ۳۸۰ ه.ق به‌بخاراآمدوامیررضی نوح‌بن منصور بآمل گریخت وبغراخان ازخزاین‌آل سامان‌مالهای بی‌اندازه وذخایرنفیس برداشت وعبدالعزیز بن نوح بن نصر سامانی را بجای نوح بنشاند و بسوی سمرقند بازگشت ودر همان سال‌بمرد. آش معروف به بغرا منسوب بدوست ووزیر او محمد عبده یکی از فضلا و بلغای نظم و نثر بود . رجوع به بغرا و ملوک خانیه وآل افرسیاب شود .

مرحوم‌بهار درحاشیه‌ص ۳٤۵ تاریخ‌سیستان آرد : باید با واو مجهول باشد چه دیگران این شخص را بغراجق نوشته‌اند .

بغراخانی. [ب ُ] (اِ) = بغرا، یک قسم آش که مخترع آن بغراخان پادشاه خوارزم بوده . (ناظم‌الاطباء) (ازرشیدی) . رجوع به بغرا وبوغرا ، شود .

بغراس. [ب َ](اِخ) از بلاد شام است، گمان میکنم در ساحل واقع شده . (سمعانی) (اللباب) . شهریست بدامنهٔ‌کوه لکام و آن شهرمسلمة بن‌عبدالملک است . نام شهریست بناکردهٔ مسلمة بن عبدالملک بدامن کوه‌لکام است.(آنندراج). نام جایی که‌تقریباً دوازده میل‌تاانطاکیه فاصله دارد وداراى‌قلعهٔ مرتفع و چشمه سارها و اشجار و بساتین است . (ناظم‌الاطباء): شهریست [بشام] اندر کوهها واندر وی سرایی است که زبیده کرده است وقفهای بسیار برآنجا کرده که هر که بدین شهررسد بدین‌سرای فرود آید واورا میهمانی کنند . (حدودالعالم). ازانطاکیه بدژ بغراس رفتم که دژیست مستحکم دارای کشتزارها و باغها . . . بغراس بسبب وسعت و خرمی چراگاه ترکمنان میباشد . (ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه چاپ ۱۳۳۷ ش بنگاه ترجمه ص ٦٤) .

بغراسی. [ب َ] (ص ن) منسوبست به بغراس که‌ازبلادشام‌است.(سمعانی)(اللباب).

بغراو. [ب ُ](ع اِ) همهمه وغوغا وبانگ وفریاد .(ناظم‌الاطباء) .

بغرد. [ب َ ر َ](اِ خ) ده ازدهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس . آب از قنات محصول : غلات انقوزه . شغل زراعت . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بغرمه. [ب َ غ َ م َ](ع اِ)(۱)غل‌آهنین که بگردن محکومین می‌بستندوآنرابه‌تیرمی‌بستند و در معرض انظار میگذاشتند . (از دزی ج ۱ ص ۱۰۱) .

بغرنج. [ب ُ ر َ] (ص) سخت مشکل . عظیم سخت . بسیار درهم ، چون معمایی صعب . پیچ در پیچ. برهم ، درهم.ملتبس. پیچیده . معمایی . صاحب تعقید . معقد . مغلق . جاویده (در تکلم).نامفهوم . نارسا . (یادداشت لغت‌نامه) .

بغرة. [ب َ ر َ یا ب َ غ َ ر َ] (ع اِ) زمینی که بعد باران کارند وبهمان نمی سبزگردد . (منتهی‌الارب).(ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). و رجوع به الجماهر ص ۲۵ و تذکرهٔ داود ضریرانطاکی‌ص ۲ ۸ والاوراق‌ص ۲۷۷ شود . || وله بغرة من العطاء لاتغیض، یعنی‌اودائم العطاء است .(منتهی‌الارب).

بغز. [ب َ] (ع مص) زدن بچوب دستی وبپاکسی را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . به‌پا،یابه‌عصازدن کسی را . (اقرب الموارد) . || نشاط و بازی کردن شتر ، یاعام‌است.(آنندراج).(منتهی‌الارب). بغزهاباغزها،حرکهامحرکهامن‌النشاط.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد). نشاط کردن شتر . (تاج‌المصادربیهقی) .

بغس. [ب َ] (اِ) سواد ،لغت‌یمانی‌است. (منتهی الارب) . (آنندراج) . بلغت اهل یمن سواد وسیاهی . (ناظم‌الاطباء) .

بغستان . [ب َ غ ِ] (اِ مرکب) فغستان . بهستان . بیستون .بیت الاصنام . (مفاتیح ص ۷٤) مرکب از بغ + ستان (ادات مکان) .همین‌کلمه است که بهستان وبیستون شده. (ازحاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر محمد معین) . بمعنی جایگاه خدایان بوده است ، زیرا در عهد هخامنشی و تاچند قرن بعد بغ ، نام پروردگار عالم بوده است . (سبک شناسی مرحوم بهار ج ۱ ص ۳۱) . خانهٔ خدا . خانهٔ بتان . بتخانه . رجوع به هریک ازکلمات مذکوردرجای خود وبه‌بغ، بهستان ، بیستون ومزدیسنا وادب پارسی ، یشتها، وفرهنگ ایران باستان شود .

بغسورا. [ب َ] (اِ خ) نام قریه‌ایست میان‌سرخس‌وهرات.(مؤید الفضلاء) . (۲) و رجوع به بغشور شود .

بغش. [ب َ] (ع اِ) باران نرم که روان نگردد، اوله الطل ثم الرد ثم‌البغش. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). بغشة . (منتهی الارب) . رجوع به همین کلمه شود .

بغش. [ب َ] (ع مص) باران نرم و ضعیف باریدن . (منتهی الارب) . اندک باریدن . (تاج المصادر بیهقی) . || ولصبی و یبغش الیه یعنی می‌زارد به او وآمادهٔ‌گریستن است . (منتهی الارب) . || پیدا آمدن‌گرد هوا در روزن از آفتاب یقال یبغش الهباء.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

بغشة . [ب َ ش َ] (ع اِ) باران نرم که روان نگردد . (ناظم الاطباء) . (از منتهی الارب) و رجوع به بغش ، شود . باران ضعیف .(ازاقرب‌الموارد).

بغشور . [ب َ] (اِ)گودال آب شور. (ناظم الاطباء) .

بغشور . [ب َ] (اِ خ) نام‌قریه ایست میان سرخس و هرات ومعنی ترکیبی آن بغ شور است که‌گوآب شور باشدچه بغ بمعنی گودال است . (برهان) . شهریست بین هرات ومروالروذ. (معجم‌البلدان). دهیست میان سرخس وهرات ومعنی ترکیبی آن‌مغاك شور چه زمینش شوره زاربوده ونسبت‌بدان بغوی‌گویند وصاحب قاموس معرب گوشور گفته وظاهراً سهوکرده . (رشیدی) . (از فرهنگ نظام) . نام قریهٔ درنزدیکی هرات. (ناظم‌الاطباء) . نام قریه‌ایست درمیانهٔ‌هرات وسرخس‌ووجه‌تسمیه‌آنکه‌بغ‌بفارسی‌بمعنی‌زمین مغاک‌یعنی‌گوکه‌گودال نیزگویندآمده‌و شور طعمی‌است‌مشهورودرآنجامغاکی بوده‌بااندک آبی شور که‌باید بعربی‌آنرا حفرهٔ مالح(۳) ترجمه‌کرد حال‌آنکه‌اعراب بی‌تغییروتقریب یاوجود طول بلد درضمن‌لغات‌عربی‌آورده‌اند

(۱) Carcan.

(۲) ظاهراً صورتی است از بغشور .

(۳) صالخ (بنقل آنندراج) .

وصاحب قاموس ذکر کرده و این بی‌انصافی است و منسوب بدان شهر را بغوی گویند. (انجمن‌آرا). (آنندراج) شهریست میان‌هرات و سرخس معرب گوشور ، بغوی منسوب بست بآن برغیر قیاس . (منتهی‌الارب). بغ همین بغشوراست ومنسوب بدانرا بغوی گویند علی خلاف‌القیاس. (حاشیهٔ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۵۰۲): بغ ،اندر میان‌بیابانست و آبشان ازچاههاست. (حدودالعالم). واو [چنگیزخان] ازراه مروجق [ج] (۱) وبغ وبغشور برفت. (جهانگشای جوینی چاپ لیدن ۱۳۲۹ﻫ . قص ۱۱۸) درسال ثلث وتسعین وماتین شیخ ابوالحسن احمد بن محمد النوری البغوی بعالم اخروی شتافت بعضی ازمورخان نامش را محمد گفته‌اند واصل او از بغشور است که بلدهٔ بوده در میان هردوهرات . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص۲۸۸) ورجوع به جامع التواریخ رشیدی ص ۳۲۴ ومرآت‌البلدان شود .

بغض. [بُ] (ع مص) دشمن داشتن کسی را . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (۲) . دشمن شدن و دشمنی کردن. (مؤیدالفضلاء).

بغض . [بُ] (ع حامص) مأخوذ ازتازی دشمنی و خصومت وعداوت و کینه . (ناظم‌الاطباء). دشمنی وعداوت. (فرهنگ نظام). دشمنی. (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (منتهی‌الارب). نفرت‌خلاف‌حب. (اقرب‌الموارد). کین. دشمنانگی :

هرآنکس که‌دردلش بغض علی‌است
از اوخوارتردرجهان زار کیست .
فردوسی.

حاسدم گوید چراباشی تودردرگاه شاه
اینت‌بغض آشکارا اینت‌جهلی‌راستین.
منوچهری.

وین سنیان که سیرتشان بغض حیدراست
حقاکه دشمنان‌ابوبکروعمرند.
ناصرخسرو.

باجحی[ج] گفت روزکی حیزی
کزعلی وعمربگوچیزی
گفت باوی جحی که انده‌چاشت
دردلم‌حب‌وبغض کس‌نگذاشت.
سنایی.

و رجوع به امثال وحکم دهخدا شود.

بغض کزحکمتی بود دین است
مهرکزعلتی بودکین است.
سنایی.

حرص ودغل وبخل وحرام وغیبت
بغض وحسد وکبرو ریا وکینه.
خاقانی.

زاشنایی خیزد این بغض و ولا
ازغذای خوش بود سقم وشفا.
مولوی.

|| گرفتگی گلوازغصه وعروض مصیبتی. (ناظم‌الاطباء) . غم شدیدی که منجربه گریهٔ متوالی میشود. (فرهنگ نظام).

— بغض کسی‌ترکیدن ، ازشدت تأثربگریه افتادن .

بغضاء . [بَ] (ع حامص) بمعنی بغضه دشمنی سخت است. (منتهی‌الارب) (ترجمان علامه جرجانی ص۲۷) (مهذب الاسماء) (ناظم‌الاطباء). عداوت سخت. (غیاث) (آنندراج) عداوت و دشمنی سخت. (فرهنگ نظام) . دشمنی. بغض. خصومت . دشمنانگی. کین. کینه.

بغضب آمدن . [بِ غَ ضَ مَ دَ] (مص مرکب) . بخشم آمدن . خشمگین شدن . و رجوع به غضب شود.

بغضب آوردن . [بِ غَ ضَ وَ دَ] (مص‌مرکب) بخشم‌آوردن. خشمناک ساختن و رجوع به غضب شود.

بغض کردن . [بُ کَ دَ](مص‌مرکب ل) درتداول عوام تنگی درگلوپیدا آ.دن مقدمهٔ گریستن را.(یادداشت مؤلف): بچه بغض کرده.

بغض گرفتن . [بُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) فشردگی درگلو پیدا آمدن مقدمهٔ گریستن‌را . (یادداشت مؤلف) .

بغضة. [بِ ضَ](۳) (ع حامص)دشمنی سخت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

بغطاق . [بُ] (ع اِ) نوعی زینت‌طلایی مروارید دوزی و یا مزین بدیگرجواهرات قیمتی‌که شاهزاده خانمهای مغول بکارمیبردند وانتهای آن تابروی زمین کشیده میشد. (دزی ج۱ص۱۰۱).

بغطاق . [بَ] (اِ) یا بغتاق . کلاه وفرجی راگویند . (برهان) (از آنندراج) . دستار و عمامه و فرجی . (ناظم الاطباء) : وعلی‌راسها البغطاق‌وهواقروف‌مرصع‌بالجوهر وفی اعلاه ریش الطواویس . (ابن‌بطوطه). و علی رأس الخاتون البغطاق و هومثل‌التاج الصغیرمکلل‌بالجواهروباعلاهاریش‌الطواویس (ابن بطوطه) . || بغچهٔ پوشاک . بستن. (فرهنگ نظام) :

اگرنه ترک فلک پیش توکمر بندد
قضابجای کله برسرش‌نهد بغطاق.
سلمان (بنقل فرهنگ نظام).

معنی مذکورلفظ‌راازفرهنگ‌ترکی.(فرهنگ اظفری) نقل‌نمودم لیکن جمعی‌ازلغت‌نویسان فارسی معنی آنراکلاه نوشته وشعرفوق واین شعرعصاء درمهرومشتری راسند آوردند :

چون سروش یافت ازبالابغلطاق
بفرقش سر فرازی کرد بغطاق.

چون نسخهٔ مهرومشتری‌نزد من موجودنیست نمیدانم شعرمذکوردروصف عاشق‌نوشته شده یادروصف معشوقه درصورت دوم همان‌معنی فرهنگ ترکی درست است و درصورت‌اول معنی فرهنگ نویسان فارسی. احتمال میرود فارسی‌گویان لفظ ترکی‌را درغیرمعنی‌خودش استعمال‌کرده باشند لیکن بعید است اگرچه حرف طاء در بغطاق عربی است لیکن همین طورنوشته میشود وباید با تاء منقوطه(بغتاق) هم صحیح باشد. (فرهنگ نظام).

بغ کردن. [بُ کَ دَ] (مص‌مرکب‌ل)(۴) درتداول عامه خشمگین نشستن. چون بت با کبرومناعت ساکت نشستن . عبوس بودن. ترشروی بودن. درهم‌کشیدن چهره.

بغل. [بَ](ع اِ) درعربی‌استرراگویند که ازجملهٔ دواب مشهور است . (برهان). بمعنی استر نرکه بهندی آنرا خچرگویند . (آنندراج). استر. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷). قاطر ج ، بغال [بِ] بمعنی استر که بهندی‌آنرا خچرگویند و آن از خرنر و اسپ ماده پیدامیشود. (غیاث). استرنروقاطر ج ، بغال[بِ] و ابغال (ناظم الاطباء) . استرنر. ج، بغال.(منتهی‌الارب). حیوانیکه نامهای دیگرش استر و قاطر است در اینصورت عربی است . (فرهنگ نظام) . حیوانی اهلی است مخصوص سواری و بار پدرش خرومادرش اسب باشد و برهرحیوانی که پدرش ازجنسی و مادرش از جنس دیگر باشد نیزاطلاق‌گردد تأنیث‌آن بغلة ، و ج ، بغال وابغال است . (از اقرب الموارد) . لغت عربی است بفارسی استرو بهندی خچر نامند. حیوانیست که ازنزدیکی اسب و الاغ تولید .بیابه‌بدانچه که پدرآن الاغ و مادرآن مادیان باشد بهتراست ونادربعمل می‌آیدآنچه مادرآن‌الاغ وپدرآن اسب باشدازآن پست‌تر وکثیرالوجود واین حیوان تاب مشقت وبار برداری‌وسواری و اسفارزیادەازاسب والاغ دارد وخوش‌رفتارمیباشد.(ازمخزن‌الادویه) . وآنرا بدیگرزبانها اسریدون‌گویند. (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) :

جزبراسب علم و بغل جستجوی
خلق نتواندگذشتن زین عقاب.
ناصرخسرو.

و رجوع به تذکرهٔ داود ضریرانطاکی‌شود.

بغل . [بَ](اِخ) نام یهودیی‌بودضرابی، و درهم بغلی‌که درکتب فقهی مرقوم است او زده بوده‌است و اورارأس‌البغلی‌میگفته‌اند (برهان). رأس‌البغل نام ضرابی است ازعجم که درهم‌شرعی را سکه زدبنابراین‌آنرا در-هم بغلی‌گویند.(آنندراج). نام یهودی‌ضرابی

(۱) ن ل : مروجوق . (۲) در اقرب الموارد و المنجد مصدر (بغض) بغاضه [بُ] آمده و صاحب متن‌اللغه ومنتهی الارب [بُ] را لغت ردی میدانند . (۳) دزی‌آرد [بُ ضَ] تلفظ عامیانه آنست رجوع به دزی ج ۱ص ۱۰۱ شود .
(۴) ظاهراً باید ازکلمه بغ ، فغ بمعنی بت و خدا باشد .

و درهم بغلی که در کتب فقها میباشد منسوب باوست . (ناظم الاطباء). و رجوع به‌النقود ص۲۲ شود .

بغل . [بَ] (ع مص) هجین و بد نژاد گردانیدن اولاد کسی را . (ازناظم‌الاطباء) . هجین گردانیدن‌اولاد کسان‌را.(منتهی‌الارب).

بغل . [بَ غَ] (اِ) زیر مفصل شانه و بازوی انسان وحیوان: درمرض طاعون گاهی در بغل مریض غده بیرون میآید . (فرهنگ نظام). بتازی بغل را ابط گویند . (ذخیره خوارزمشاهی). جنح.(منتهی‌الارب)(دهار). مغبن [مَ بِ] (منتهی الارب) . رفغ [رُ] (منتهی‌الارب). عطف ، عطفا کل‌شیی‌جانباه. بغل. (منتهی الارب) . کنار و پهلووجانب. (ناظم الاطباء) . تنگ .
|| طرف و سمت . (ناظم الاطباء) .
|| آغوش . (ناظم الاطباء) . آگوش .
|| اندازهٔ ازطول . (ناظم الاطباء) .

— باد زیر بغلش رفته ، مثل است بمعنی مغرور شده . (فرهنگ نظام) . || لفظ مذکور مجازاً در پهلوی هرجسم و چیز استعمال میشود بغل راه وبغل کوه وغیرآنها (فرهنگ نظام):

بجای خشتچه‌گرشست(۱)نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی گنده(۲)ازبغلت.
عماره.

. . . هیکلی که صخرجنی ازطلعت اوبرمیدی وعین‌القطر ازبغلش بگندیدی . (گلستان).

بوی بغلت میرود ازپارس بکیش
همسایه‌بجان‌رسیدوبیگانه‌وخویش
سعدی.

شخصی نه چنان کریه منظر
کززشتی اوخبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار برآفتاب مرداد .
(گلستان).

نقره اندوده بردرست دغل
عنبر آمیخته بگند بغل .
سعدی (هزلیات).

از بغل اونیزطوماری نمود
تابرآمد هردو راخشم‌وجحود.
مولوی.

— بغل بازنمودن: درآغوش گرفتن. (ناظم الاطباء).

— بغل بر [بَ غ بُ] کنار وکناره و حاشیه. (ناظم‌الاطباء).

— بغل برکردن ، جاهایی، از قنات راکه سخت پشته انداخته و پیش برداشتن آن‌مشکل است از پهلو مجرایی دیگر کندن و بقنات اصلی پیوستن. (یادداشت مؤلف).

— بغل برگشادن . بغل‌گشودن . آغوش گشودن:

سپربرسرآورد برزو چوباد
فرامرزکین رابغل برگشاد.
فردوسی.

— بغل بغل. چندین‌بغل. بمقدارچندآغوش.

— بغل بند، ریسمان یاطنابی که در زیربغل بسته میشود. (ناظم‌الاطباء).

— بغل پیچ ، مرضی دراسب . (یادداشت مؤلف).

— بغل تری ، کنایه ازخجالت و شرمندگی باشد (برهان) (ازناظم‌الاطباء) . خجالت . (رشیدی) (مؤیدالفضلاء) (انجمن‌آرا). کنایه ازخجالت و انفعال . (آنندراج) . کنایه از خجلت وشرمساری چه درحالت خجلت بغل شخص عرق میکند. (فرهنگ نظام):

مدعیان را بغل تری بدهم من
برصفتی(۳)کزمشامشان بچکدخون.
نزاری(بنقل‌رشیدی،انجمن‌آراوفرهنگ‌نظام).

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳۴ ، شود.

— بغل خواب ، شوی ، زن . (یادداشت مؤلف).

— بغل خوابی‌کردن ، نزدیکی‌زن‌وشوهر. مجامعت. (یادداشت مؤلف).

— بغل دست : زیربغل. (ناظم‌الاطباء)(۴) پهلوی دست. کنار دست .

— بغل ران : اربیه وزهار. (ناظم‌الاطباء)

— بغل رفتن: بیکطرف رفتن. (ناظم‌الاطباء)

— بغل زدن ، کنایه ازشماتت کردن‌باشد. (برهان) (رشیدی)(آنندراج) (ازانجمن‌آرا) بغل زدن (شانه زدن) کنایه ازشماتت کردن چه‌گاهی‌درمقام شماتت کسی‌شخص‌رابغل‌میزند (شانه بالا میاندازد) (فرهنگ نظام) (۵) : مبادا که بغل زنان استهزا ... آخرالامربر زیادت جویی توزنند. (مرزبان نامه).

تومخوانم جفت کمترزن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل
مولوی (بنقل‌آنندراج ، رشیدی ، انجمن‌آرا وفرهنگ نظام).

|| به‌بدبختی‌دیگری‌شادی کردن. (ناظم‌الاطباء).

|| وبعضی بمعنی کناره کردن وبمعنی مسخره شدن نوشته‌اندوتحقیق آنست که کنایه‌ازخوشی کردن است از روی استهزا برکسی چنانچه در هندوستان در اکثر مردم این حالت دیده میشود ودرولایت‌هم بوده باشد.(آنندراج).

— بغل کردن،درآغوش گرفتن‌شخصی‌یاچیزی (فرهنگ نظام). بغل زدن . بغل گرفتن . در آغوش کشیدن . دربر گرفتن . دربغل گرفتن.

— بغل گرفتن،شخصی یاچیزی‌را درآغوش گرفتن.(فرهنگ نظام). بغل زدن. بغل کردن دربر کشیدن. درآغوش گرفتن. دربر کشیدن.

— بغل‌گشادن ، وداع کردن . (رشیدی).

|| اظهارقوت‌نمودن. (ناظم‌الاطباء). || ورزیدن و آزمودن . (ناظم‌الاطباء). || روان گشتن . (آنندراج) :

شقایق چمن بخشش چون بطرف کوه سلیمان بغل‌گشاده دیوبنفشهٔ‌آن سرزمین را پایه حسن بری دست داده. طغرا (بنقل‌آنندراج).

— بغل‌گشودن، بغل بازکردن.(آنندراج):

زمین شده‌است زبرگ شکوفه سیمین‌تن
گشوده‌است بغل باغ ازخیابانها.
صائب (بنقل‌آنندراج).

|| وداع کردن. (آنندراج). || دست‌دراز کردن برحریف . (ازآنندراج) :

برآن روسی افکند مرکب چوباد
به تیغ آزمایی بغل برگشاد
چنان زدکه از تیغ‌گردن زنش
سر دشمن افتاد در دامنش.
نظامی (بنقل‌آنندراج).

— بغل گیر ،درآغوش گیرنده.(ناظم‌الاطباء).

— بغل‌گیری ، درآغوش گرفتگی . (ناظم الاطباء). معانقه کردن وهمدیگررابغل گرفتن. (فرهنگ نظام). || نام فندی است درکشتی پهلوانان. (فرهنگ نظام).

— به‌بغل نیامدن ، سخت ضخیم بودن : گردنش به بغل نمی‌آید . گیسوانش به بغل نمی‌آید.

— دربغل داشتن ، درجیب داشتن:

یکی بربطی دربغل داشت مست
بشب برسرپارسایی شکست .
سعدی (بوستان).

دست تضرع چسود بندهٔ محتاج را
وقت‌دعابرخدا وقت کرم‌دربغل.
(گلستان).

بدرجست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل .
سعدی (بوستان).

— دربغل گرفتن‌وبغل گرفتن،زیربغل نهادن. || درآغوش کشیدن: غاشیار کابدارش دربغل گرفتی. (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب‌ص ۳۶۴). برادر رابغل‌گرفت و سر و رویش رابوسه‌داد.

— دربغل نهادن . زیربغل نهادن. درکنار نهادن: دستاری داسغانی دربغل‌بایدنهاد چون‌من ازاسب فرود آیم برصفه زین‌پوشیه. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۶۵).

مشتی اطفال نوتعلم را
لوح ادبار دربغل منهیه
خاقانی.

(۱) نل: بیست. (۲) ن ل : گند زشت آن بغلت . بوی‌گندازبغلت . (۳) ن ل : برمثلی. (انجمن‌آرا) .
(۴) درتداول عوام بمعنی کنار ، پهلو آمده است : صندلی بغل‌دست راننده بنشین .
(۵) عبارت مؤلف فرهنگ نظام گیج‌است .

— دست به بغل کردن ، دست به سینه کردن بمجاز احترام کردن:

وگر اجل بامیراجل نیزرسد
چرا کنی توبغادست پیش او ببغل
ناصرخسرو.

— زیر بغل ، گودی واقع در بالای عضله یعنی در آنجا که متصل به کتف میگردد (ازناظم الاطباء) :

موی زیر بغلش گشته دراز
و زقفا موك پاك فلخوده(۱)
طیان.

— زیربغل گرفتن. گذاشتن چیزی درزیربغل:

جو ورزه بابکاربیرون شود
یکی نان بگیرد بزیر بغل .
ناصرخسرو.

— زیربغل نهادن ، بمجازپنهان کردن:

ای هنرها نهاده برکف دست
عیب‌ها رانهاده زیربغل .
(گلستان).

— یک بغل، آنچه ازچوب وگیاه وجزآن در یک بار بزیر بغل (میان دست و پهلو) توان برداشت. مقداری که یک بغل راپر کند. یک‌آغوش. خبنه [خ ن َ]: یک بغل ترکه. یک بغل هیزم. یک بغل یونجه.

بغلات. [ب َ غ َ] (ع اِ) ج ِ بغلة [ب َ ل َ] (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد). رجوع به بغلة شود.

بغلان. [ب َ] (ص) پس‌رو وتابع. (ناظم الاطباء). || رفیق. (ناظم‌الاطباء).

بغلان. [ب َ غ َ] (اِخ) از بلاد طخارستانست وازآنجا تابلخ شش‌منزل‌باشد. شهریست در نواحی بلخ و بگمان من در طخارستان (ازسمعانی): شهر کیست بخراسان وهمچون سککند است. (حدودالعالم). وبر راه کوههای بامیان رفت بأغروغرکه درحدود بغلان گذاشته بود. (جوینی).

بغلانی. [ب َ غ َ] (ص ن) منسوبست به بغلان که شهریست درنواحی بلخ درطخارستان. (ازسمعانی) (از اللباب) .

بغلتاق. [ب َ غ] (اِ) = بغلطاق. طاقیه وکلاه و فرجی راگویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بغل بند وقبا . (رشیدی) (ازسروری). (قباوطاقیه‌وکلاه‌وفرجی. (ناظم الاطباء). بغل بند وقبا. (سروری). بمعنی قبا ازرشیدی ودربرهان کلاه فرجی‌وطاقه وبعضی بمعنی جامه بغل بند نوشته و درسراج‌اللغات نوشته‌که بمعنی بغل بند وکلاه چون طاء و قاف درفارسی‌نمی آید شاید که زبان‌دیگرباشد (غیاث):

ماند(۲) همی‌بروشنی‌ماهتاب ازآب
سیمین برت بزیربغلتاق فستقی.
امامی هروی(۳).

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش
زان نسیج خود بغلتاقی بپوش.
مولوی.

که ببر اینرا بغلتاق فراخ
زامتحان‌پیداشوداورادوشاخ
مولوی.

توای جان رسته‌ازبندی‌مقیم‌آن‌لب قندی
قبای حسن‌برکندی که آزاد ازبغلتاقی.
مولوی (دیوان) .

طلسم‌چاه نخشب گشت بغدادی بغلتاقش
وگرنه‌چون‌برآید ماه‌چندین‌ازگریبانش(۴).
مختاری(بنقل‌انجمن‌آراوآنندراج).

به مشکین سنبلت بالای لاله
به سیمین سوسنت زیربغلتاق.
مجد همگر(بنقل‌آنندراج).

بغلتاق و دستار ورختی که داشت
زبالا بدامان او درگذاشت .
سعدی (بنقل فرهنگ سروری‌ورشیدی)

زآرزوی بغلتاق فستقی توگل
چوپسته چاك‌زده‌صدره‌های‌همچوحریر .
نجیب جرفاذقانی.

بغل تاقیست‌جفت‌اوتن نازك مزاج او
که خواهد ماه‌گردون‌تاشودگوی گریبانش.
شمس طبسی.

|| برگستوان . (از برهان) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌بغلطاق شود.
|| کلاه‌درویشان. (تحفة‌السعاده‌بنقل‌سروری).
|| نوعی ازخفتان وزیور. جمعی از فرهنگ نویسان معنی‌لفظ‌مذکوررا کلاه وفرجی(قسمی ازقبا) نوشته‌اند وآنچه من نوشتم ازفرهنگ زبان ترکی‌است. ناصری‌ازشعرعثمان‌مختاری معنی‌گریبان استنباط میکند درحالتی‌که بهیچ وجه معنی‌گریبان فهمیده نمیشود بلکه بمعنی خفتان یافرجی است. (فرهنگ نظام).

بغلدوز. [ب َ غ َ] (اِخ) ده از دهستان طارم سفلی بخش سیردان شهرستان زنجان . آب از رودخانهٔ قلالو . محصول: غلات ، برنج . زراعت.شغل: گلیم ، جاجیم بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲)

بغلطاق. [ب َ غ َ] (اِ) یابغلتاق طاقیه و کلاه وفرجی.(برهان). رجوع‌به بغلتاق‌شود.
|| برگستوان . (برهان) (مؤید الفضلاء) . رجوع به بغلتاق شود.

بغلط افکندن. [ب ِ غ َ ل َ ا َ ک َ د َ] (مص مرکب)بخطاانداختن. باشتباه‌افکندن. توهیم. (تاج‌المصادربیهقی).

بغلط انداختن. [ب ِ غ َ ل َ ا َ ت َ] (مص مرکب). به خطاافکندن. باشتباه انداختن . اغواکردن. اغلوطه‌کردن.

بغلق. [ب َ ل َ] (اِ) نام طایر.(غیاث) . || مجازأبمعنی تیزآمده است .(ازغیاث).

بغلک. [ب َ غ َ ل َ] (اِ) گرهی باشدکه در زیر بغل مردم بهم رسد و دیرپخته شود وآنراعروسک نیز گویند. (برهان)(ازغیاث) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از جهانگیری). گرهی که‌زیربغل بهمرسدوبمرور پخته شود وچرك کند. (رشیدی). آماسی که درزیربغل پیدا شود وچرك کند. (سروری). پشکک یا دمل زیر بغل . (فرهنگ نظام) . || تریزجامه . (ناظم‌الاطباء).

— بغلک زدن ، کنایه ازشماتت‌کردن‌باشد. (برهان)(مؤیدالفضلاء) (رشیدی) (آنندراج) (فرهنگ‌نظام). شماتت کردن.(ناظم‌الاطباء).

شاهد مهرگان گشاده کمر
بغلک میزند بفروردین.
ملک قمی (بنقل‌آنندراج وفرهنگ نظام).

|| مسخره کردن . (ناظم الاطباء) . ورجوع به بغل زدن شود.

بغلگاه. [ب َ غ َ] (اِ مرکب) پهلوگاه: مادرش زره بروی راست میکرد (مادرعبدالله زبیر) بغلگاه میدوخت ومیگفت دندان فشار با این فاسقان تا بهشت یابی ، گفتی بپالوده خوردن میفرستد.(ابوالفضل بیهقی). شاه‌در او رسید وشمشیربربغلگاه زد و اورا از زین نگونسار درافکند. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی) .

بغلگیری. [ب َ غ َ] (اِ مرکب) نام داو ازکشتی.(غیاث) . || (حامص‌مرکب) معانقه ویکدیگررا دربغل گرفتن.(آنندراج):

ببین‌گرمی بادهٔ ناب را
بغلگیری آتش‌وآب‌را.
ظهوری. (بنقل‌آنندراج).

باز عهد آمدبغلگیری مینامی کنم
ازکجا یاری‌چواوخون‌گرم‌پیدامیکنم
کلیم . (بنقل‌آنندراج).

بغلنقاز. [ب َ ن َ] (اِ ترکی) یا بقلنقار پرنده‌ایست ابلق پای وگردنی دراز ومنقاری پهن دارد وگوشت اوحلال است. (ازبرهان) (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . جانوریست بزرگ وفربه که‌گوشت‌اوبغایت‌لطیف‌میشود. (مؤیدالفضلاء).

بغلوئیه. [ب َ غ َ ی ِ یا ی َ] (اِخ) ده کوچکیست‌ازدهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

بغلة. [ب َ ل َ] (ع اِ) مؤنث بغل.(منتهی الارب). (مهذب‌الاسماء) . استرماده و قاطر ماده ،ج : بغال وبغلات [ب َ غ َ] (ناظم‌الاطباء) || وقتی چیزی زیادی‌باشد بمثل گویند: زید فی‌الشطرنج بغلة . (ازذی ج۱ ص۱۰۱) .

(۱) ن ل : فلخیده. (۲) ن ل : تابد. (۳) ن ل : مختاری .
(۴) مولف انجمن آراء و به پیروی از او صاحب آنندراج بغلتاق درین شعر را بمعنی صریح گریبان گرفته‌اند.

بغله. [بَ لَ] (اِ) حصهٔ شبیه به بغل در جسمی یا چیزی ، حرف‌ها در آخر لفظ مذکور بمعنی شباهت است مثل زبانه ، پایه ، دهانه (از فرهنگ نظام) .

بغلی. [بَ یا بَ غَ ی یایِ] (اِ) یا، رأس‌البغلی درهم بغلی که در کتب فقهی مرقوم است منسوبست به‌بغل [بَ] یهودی ضراب که اورا رأس‌البغل نیزمیگفتند. (ازبرهان: بغل) (ازآنندراج: بغل). سکهٔ منسوب به‌بغل یهودی. (ناظم‌الاطباء) درهم ایرانی که‌وافیة نیزگویند. (دزی ج ۱ ص ۱۰۱).
درهم ایرانی . درمجمع‌البحرین آمده : درهم بغلی منسوب بسکه زن مشهورموسوم به‌رأس البغل امت و نیز بفتح غین وتشدید باء بغلی خوانده‌اند منسوب بشهری نزدیک حله و آن شهری مشهوردرعراق است و وجه اول‌اشهر است . و درهم شرعی دون درهم بغلی‌است. (نقودص۲۲ح). درباب‌اصل‌این‌تسمیه‌رجوع به‌فولرس ، ۱، ۲۵۱ الف و ۸۴۰ب، شود . (ازحاشیه‌برهان قاطع‌مصحح‌دکترمحمدمعین). سکه‌های کسرویه بوده‌است که رأس‌البغل‌برای عمربن خطاب زده‌است وصورت‌آن شاهنشاه است‌برتخت‌نشسته‌وزیرتخت بفارسی‌نوشته‌اند «نوش‌خور» (یادداشت مؤلف بنقل ازحیات الحیوان دمیری). و رجوع به فرهنگ نظام وبغل و درهم بغلی شود.

بغلی. [بَ یا بَ غَ] (ص ن) هرچیز منسوب و متعلق ببغل . (ناظم‌الاطباء) . چیز کوچکی که در بغل گنجد مثل ساعت بغلی ، دفتربغلی. (فرهنگ نظام). کیف بغلی.قرآن بغلی. چیزیکه دربغل گنجد وبمجاز کوچک. (آنندراج). || هرچیزیکه بتوان در زیربغل جای داد. (ناظم‌الاطباء):

یارهم سروقدوهم بغلی مطلوبست
روزهم گاه‌بلنداست وگهی کوتاهست
واله هروی (بنقل آنندراج).

|| هرچیز خرد و کوچک. (ناظم‌الاطباء) . || شیشه کوچکی پهن که‌درآن آب لیمووجز آن کنند. (ناظم‌الاطباء) . || (اِ) بیماری مرشتران را که‌ران‌ابشکم‌مالند. (ناظم‌الاطباء). || نوعی‌ازجرس وزنگ کرو کم‌صدا. (ناظم الاطباء) ||فندی‌درکشتی گیری. (ناظم‌الاطباء). || قرآن کوچکی که مردم‌هندوستان‌بسفر در بغل دارند . (ازناظم‌الاطباء) . کنایه از قرآن کوچک‌تقطیع که‌آنرا بسفردربغل‌توان‌داشت. (غیاث) (آنندراج).

بغم. [بِ غَ] (ص) دلتنگ و فرومانده باشد. (سروری) (اوبهی).

بغمار. [بُ] (اِ) دایره . (آنندراج) محیط دایره. (ناظم‌الاطباء).

بغمار. [بُ] (اِ) یا بنماز قالب خشت زنی. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

بغماق. [بُ] (ع اِ) یاءبغمه [بُ مَ] ترکی،بوغمق[مَ] ج، بغم [بُ غَ] گردن بند. طوق. (دزی ج۱ ص۱۰۱)

بغنج. [بُ غُ] (اِ) تخم گشنیز. (ناظم‌الاطباء).

بغنج. [ ] (ع اِ) فروشندگانیکه تعارف بسیار کنند ودربرابرقیمت‌پیشنهادشده مدتهامقاومت میکنند.(ازدزی ج۱ص۱۰۱).

بغند. [بَ غَ] (اِ) پوستی‌است‌غیر کیمخت که‌آنرا غرغن خوانند وکفش ازآن دوزند. (برهان) (مؤیدالفضلاء). پوست غیر کیمخت که غرغن وغرغند نیزگویند. (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج) (ازفرهنگ‌نظام) (جهانگیری) (رشیدی). غرغن که پوستی غیر کیمخت بود وازآن کفش‌دوزند. (ناظم‌الاطباء). کناره‌های کیمخت که غرغن نیزگویند . (سروری) :

درحمله از تکاور دشمن جدا کند
کیمخت را بناچخ شش مهره‌ازبغند.
سوزنی (بنقل جهانگیری و رشیدی).

روزهیجا از سرچابک سواری بردری
ازفرخش‌وران‌اسب خصم کیمخت‌وبغند
سوزنی . (بنقل سروری رشیدی ، فرهنگ نظام، انجمن‌آراوآنندراج) .

|| پرسش وسؤال.(ناظم‌الاطباء). || رودخانه (ناظم‌الاطباء).

بغ نسک. [بَ نَ] (اِ) سومین نسک اوستا محتوی ۲۲ فرگرد . رجوع به خرده اوستاص ۵۰ و مزدیسنا چاپ دوم ص ۱۲۵ شود.

بغنوس. [ ] (ع اِ) شاگردتازه کار. نوخاسته. (دزی ج۱ص۱۰۱).

بغو. [بُ وْ] (ع اِ) شکوفهٔ عرفط [عُ فُ] وسلم [سَ لَ] (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

بغو. [بَ وْ] (ع مص) بتأمل نگریستن چیزی را یاکسی را . (ازناظم‌الاطباء) (از آنندراج)(ازمنتهی‌الارب). نگریستن‌بچیزی که چگونه‌است. (ازاقرب‌الموارد). بغوبرکسی، جنایت کردن بروی . (از اقرب الموارد) . جرم وجنایت کردن. (ازمؤیدالفضلاء).

بغو. [بُ غُ] (اِ) بلغت زند مغاک و زمین کنده. (ناظم‌الاطباء).

بغو. [بُ غُ وو] (ع مص) زن زناکار (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

بغوجک. [بُ جَ] (اِخ) قریه‌ایست از نیشابور و نسبت بدان بغوجکی است (سمعانی).

بغوجکی. [بُ جَ ی یای] (ص ن) منسوبست به بغوجک که قریه‌ایست‌ازنیشابور (سمعانی).

بغور. [بُ] (ع مص) افتادن پروین و دلیل‌باران گردیدن. (ازناظم‌الاطباء)(ازمنتهی‌الارب). فرورفتن پروین وبرانگیختن باران و دلیل بودن آن برباریدن‌آن. (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

بغوزانک. [ ] (اِخ) شهرکیست [بماوراءالنهر] باکشت وبرزبسیار وازآنجا اسب خیزد. (حدودالعالم).

بغولن. [بَ غَ لَ] (اِخ) قریه‌ایست از نیشابوروبغولنی منسوب بدانست. (ازسمعانی).

بغولنی. [بَ غُ لَ یِ یای] (ص ن) . منسوبست به بغولن که قریه‌ایست از قرای نیشابور. (سمعانی) (اللباب).

بغوم. [بَ غْ] (ع ص) = بغام[بُ] آهویی که بسوی بچهٔ خودبه‌نرم‌ترین آواز بانگ کند. (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج).

بغوم. [بَ غْ] (اِخ) دخت معدل که صحابیه بود. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). و رجوع به‌الامتاع ص۳۹۲ شود.

بغوم. [بُ] (ع مص) بانگ کردن‌آهو بسوی‌بچه بنرمترین آواز . (منتهی‌الارب) . (منتهی‌الارب) (آنندراج). || قطع کردن‌ناقه جنین را ودرازنمودن‌آنرا .(ازمنتهی‌الارب) (آنندراج). || گشاده‌نگفتن سخن بامصاحب خود. (منتهی الارب) .|| بانگ کردن گاو دشتی وگوزن و بزکوهی. (منتهی‌الارب) (آنندراج). بغام. (منتهی‌الارب) . و رجوع باین مصدرشود .

بغوة. [بَ وَ] (ع اِ) شکوفهٔ خرماکه سپید برآید . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . (آنندراج). ||خرمای نارسیده.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). || میوهٔ درخت عضاة.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(آنندراج)

بغوی. [بَ غَ وِیْ یای](ص‌ن) منسوبست به‌بغشورکه‌شهریست‌میان‌هرات وسرخس‌برغیر قیاس. (منتهی‌الارب: بغشور)(ازآنندراج) . نسبت به بغشور. (ازرشیدی) . منسوب‌بقریهٔ بغشور . (ناظم‌الاطباء) . شخص منسوب به بغشورکه‌آبادیست درخراسان. لفظ مذکور مخفف بغشوری است. (ازفرهنگ نظام). منسوبست به بغ نام شهری بخراسان میان‌مرو وهرات وآنرا بغشورنیزگویند. (ابن‌خلکان درترجمهٔ‌فراء حسین‌بن‌معودبغوی). منسوبست به بغوکه ازبلاد خراسانست بین مروو‌هرات (سمعانی).

بغوی. [بَ غَ] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به ابن‌البغوی در ریحانة‌الادب شود.

بغوی. [بَ غَ] (اِخ) حسین بن‌مسعود ابن محمد بغوی.وی شافعی بود. کنیه‌اش‌ابو محمد ولقبش فراء ومحی‌الدین ومحی‌السنة . درعلم فقه وتفسیروادبیات و حدیث ورجال ومعرفت واسامی صحابه وروایت اخباردست داشت. اوراست :
۱- تفسیرالقرآن.۲- التهذیب درفقه شافعی. ۳- الجمع بین‌الصحیحین . ٤- شرح‌السنة . ٥- معالم التنزیل در تفسیروظاهراً این کتاب غیر از تفسیرالقرآنست . ٦- مصابیح‌السنة در حدیث و شبیه کتاب من لایحضره الفقیه ابن بابویه صدوق است که اسناد اخبار را حذف کرده‌وخبررابه راوی‌اصل که‌ازمعصوم

شنیده است نسبت میدهد و تفسیر مذکور متوسط است وازتفاسیرصحابه وتابعین ومابعدایشان نقل کرده و تاج الدین ابونصرعبدالوهاب بن محمدحسینی متوفی به ۸۷۵ هـ.ق آنرا تلخیص کرده است . بغوی باغزالی معاصربوده ودر سال پانصدو ده یا یازده یا شانزده هـ. ق درمرو رود وفات یافت وزادگاهش شهربغ یابغشور مابین مرو وسرخس وهرات بوده و در مقام نسبت بدانجا بغوی گفتن شاذ ومخالف قیاس است. (از ریحانة الادب) . ورجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴، لغات تاریخیه وجغرافیه، حبیب السیر ج ۲، تاریخ الخلفا: محی السنه، اعلام زرکلی، انجمن آرا، ومعجم المطبوعات ومآخذ آن شود.

بغوی. [بَ غَ] (اِخ) عبدالله بن محمد بن عبدالعزیزمکنی به ابوالقاسم از محدثان عامهٔ عراق بود وازاحمدبن حنبل وابن المدینی ومشایخ مسلم وبخاری روایت کردوعمری دراز نمود بحدیکه کتاب المسند وکتاب معجم صغیر وکتاب معجم کبیردرصحابه وکتاب السنن علی مذهب الفقها (بنابنقل ابن الندیم) از تألیفات اوست و درسال ۳۱۷ هـ. ق در یکصد وسه سالگی درگذشت. (ازریحانة الادب). ورجوع به ابن الندیم شود.

بغة. [بُ غْ غَ] (ع اِ) مؤنث بغ ، شترماده ریزه. (منتهی الارب). درتداول دهقانان گاونر. (یادداشت لغتنامه).

بغی. [بَ] (ع مص) خرامیدن وشتافتن (آنندراج). خرامش وبنازرفتن اسب. (ناظم الاطباء). بنازخرامیدن اسب و سرعت نمودن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || نافرمانی نمودن کسی را. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). گردنکشی کردن. (آنندراج). بیفرمانی وازاطاعت بیرون رفتن. (غیاث). شوریدن برکسی وبرگشتن وگردن کشی کردن. (فرهنگ نظام) || (اِ) مأخوذ از تازی. نافرمانی. (ازناظم الاطباء):

بوقبیس آرامگاه انبیابوده مقیم
بازغضبان گاه اهل بغی وعصیان آمده.
خاقانی.

وسیرت بغی وعناد آن گروه درنهاد وی متمکن نشده است. (گلستان).

— بغی کردن ، نافرمانی کردن وباغی شدن. (ناظم الاطباء). سرکشی وعصیان کردن. چون موالی وخدم او بروی بغی کردند... (ترجمهٔ یمینی). || گمراهی وضلالت. (ناظم الاطباء). ||ستم کردن. وتعدی نمودن . (منتهی الارب). (تاج المصادربیهقی) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷) ستم نمودن و تعدی کردن. (ناظم الاطباء). ستم کردن وستمگری. (کلیله چاپ مینوی). ظلم وتعدی کردن :

صلاح جوییم وراه بغی نمی پویم. (بیهقی) :

گفتم بغداد بغی دارد وبیداد
دیدهٔ داد باغهای صفاهان .
خاقانی.

وعاقبت مکروفرجام بغی چنین باشد. (کلیله چاپ مینوی ص ۱۵۶). ملک گفت موجب هلاک بوم مرا بغی می نماید وضعف رای وزرا. (همان کتاب ص۲۲۹). ومحاسدت اهل بغی پوشیده نیست... (همان کتاب ص ۳۲۲) . بغی [بَ غْیْ] بغاء [بُ] بغیه [بَ یَ] بغیة [بِ یَ] (منتهی الارب) . و رجوع به مصادر مذکورشود :

بغی. [بَ غْیْ] (ع مص) جستن چیزی را. (ناظم الاطباء). طلبیدن. (ازاقرب الموارد) جستن کسی را واعانت کردن وی را در طلب. (ازمنتهی الارب) . || برطلب چیزی داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || آماس کردن ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بیاماسیدن جراحت وریم دارشدن آن. (تاج المصادربیهقی). || بتأمل نگریستن بسوی چیزی وانتظارکردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نظرکردن بچیزی وچشم داشتن (آنندراج). || سخت باریدن باران. (منتهی الارب) (آنندراج) . نیک باران باریدن و پرشدن آب رودخانه . (تاج المصادربیهقی) . || تجاوزکردن ازحد. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . از حد درگذشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷) . || عدول کردن ازحق. (منتهی الارب). تعهد کردن وعدول کردن ازحق. (ناظم الاطباء) . ازحق برگشتن. (آنندراج) . طلب بناحق. (یادداشت مؤلف) . تجاوز از حق ودست درازی کردن. (ازاقرب الموارد). || دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || زناکردن. بغاء . [بُ] بغیة [بَ یَ] بغیة [بِ یَ] (اقرب الموارد) (منتهی الارب) . و رجوع به همین مصادر شود.

بغی. [بَ غی] (ع ص) داه وزن زنا کار، ج، بغایا. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). پلیدکار. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۲۷) . کنیزک و زن فاجره ج ، بغایا. (آنندراج). زن تبه کار، ج بغایا. (مهذب الاسماء). پس گفتند یا اخت هرون ماکان ابوک امرء سوء وماکانت امک بغیا، یاخواهرهرون هرگز پدرتو بدکارنبود و مادرتوهم بدنبود. (قصص العلماء).

تو بزیرآن چو زن بغنودهٔ
ای بغی توخود مخنث بودهٔ.
مثنوی.

|| بسیارجستجوکننده و ریزه کاری نماینده در دیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . زن جستجو کننده و ریزه کاری نماینده در دیدن (آنندراج).
|| صیغهٔ صفت مشبهه بمعنی بیفرمان. (غیاث)

بغی. [بَ غْیْ] (ع اِ) ظلم وستم . (از اقرب الموارد). || جرم و جنایت. (ازاقرب الموارد) . || نافرمانی وعصیان. (ازاقرب الموارد). || باران بسیار. (ازاقرب الموارد). || هرتجاوزوافراط برمقداریکه حدچیزاست. (ازاقرب الموارد).

بغیار. [بَ] (اِ) یا بغیاز. رجوع به بغیاز شود.

بغیاز. [بَ] (اِ) شاگردانه راگویند وآن زری باشداندک که بعدازاجرت استاد به شاگرد دهند . (برهان) . زری که استادبشاگرد در عوض کاردهدشاگردانه نیز گویند. مرادف فغیاز. (رشیدی)(۱) (ازجهانگیری) شاگردانه یعنی پول اندکی که علاوه براجرت استاد بشاگرد دهند. (ناظم الاطباء) . شاگردانه. (سروری). عطا و شاگردانه باشد . (لغت فرس اسدی) . نودارانی و شاگردانه باشد و آن چیزی نقد باشد که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند وآن بمنزلهٔ بهای شیرینی آن جامه نواست که صاحبش پوشد . (آنندراج) (انجمن آرا) . شاگردانه یعنی پولیکه مشتری بعد از خریدن مال بشاگرد دکان دهد یاپولیکه استادوصاحب دکان بعدازفروختن مال به شاگرد خود دهد (فرهنگ نظام):

چوعقب بخشدی گزیت ببخش
هم بده شعربنده را بغیاز.
ابوالعباس . (بنقل لغت فرس اسدی).

بهرطریق که خواهی همیشه مال دهد
به بخشش وبصلهٔ خیروصدقه وبغیاز
شمس فخری (بنقل رشیدی ، جهانگیری و آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام).

|| شیرینی یابهای شیرینی باشد که دروقت جامهٔ نو پوشیدن بخش کنند . (برهان) (ناظم الاطباء) || مژده و نوید . (ناظم الاطباء) (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) . مژده (رشیدی) (جهانگیری). بغیاذ = فغیاذ = بغیار= فغیار (سروری) فغیاز . (لغت فرس اسدی) = بر مغاز.(سروری). و رجوع به بغیازی شود.

بغیازی. [بَ یِ یا ی] (ص ن) نوید و مژدگانی را گویند . (برهان) (از ناظم الاطباء) . مژدگانی. (رشیدی) (لغت فرس اسدی) (جهانگیری). مژدگانی باشدوفغیازی تبدیل آنست . (آنندراج) (انجمن آرا) . فغیازی . (آنندراج) = بغیاذی = فغیاذی .
|| شاگردانه. (ازبرهان) (ناظم الاطباء).

بغیان. [بُ] (ع اِ) ج، باغی. (ناظم الاطباء). ج، باغی طالب وجوینده.(آنندراج). بغاة. (اقرب الموارد).ورجوع به باغی وبغاة شود.

---

(۱) اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست که درلغت برمغاز گفته یعنی زریکه شخص غیر بعداز اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ، و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدی کرده ، لیکن در بهار عجم گوید شاگردانه زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعداز اجرت. (ازحاشیهٔ رشیدی) .

بغیبغ. [بَ غَ بَ] (ع ص) مصغر بغبغ [بَ بَ] (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به بغبغ شود. || اعدا طلقاً بغیبغاً، وقتی گویند که دورندود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بغیبغة. [بُ غَ بِ غَ] (اِخ) ملکی و چاهی متعلق بآل آن حضرت (ص) (از ناظم الاطباء).

بغیث. [بَ] (ع اِ) گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || گندم مخلوط بجو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طعام مخلوط بجو. (از اقرب الموارد).

بغیثاء. [بُ غَ] (ع اِ) مصغراً، جای باردان شتر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بغیر. [بَ] (ع ص) شتری که به بیماری بغر مبتلا باشدج، بغاری [بُ یا بَ را] (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بغیر. [بِ غَ] (ادات استثناء) کلمهٔ استثنائی ماخوذ از تازی یعنی مگر، بدون و بجز و باستثناء. (ناظم الاطباء).

بغیش. [بَ] (اِخ). ده از دهستان زبر خان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. سکنه ۸۲۴ تن. آب ازقنات. محصول: غلات، لبنیات. شغل: زراعت وگله‌داری. مزرعهٔ عباس آباد میلان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بغیش. [بَ] (اِخ) ده از دهستان مازون بخش حومه شهرستان نیشابور ۱۲ هزار گزی شمال نیشابور. دامنه - معتدل - سکنه ۷۲۹ تن. آب از رودخانه - محصول: غلات - شغل زراعت، گله‌داری، معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بغیض. [بَ] (ع ص) دشمن. (ناظم الاطباء) (مؤیدالفضلاء). دشمن‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج).

بغیض. [بَ] (اِخ) پدر قبیلهٔ از قیس. (ناظم الاطباء). بغیض بن ریث بن غطفان، پدر قبیله‌ایست ازقیس. (آنندراج) (منتهی الارب) || بغیض تیمی صحابی است که آنحضرت (ص) اورا نجیب خواند. (منتهی الارب). یکی از اصحاب بود که آنحضرت (ص) وی را حبیب خواند. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج).

بغیکان. [بِ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

بغیة. [بِ یا بُ یَ] (ع مص) رجوع به بغی [بَ] شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بغیة. [بِ یا بُ] (ع اِ) حاجت و مطلوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). حاجت. (محمودبن عمر): وبه بغیه و مطلوب و مقصود خود فیروز و محفوظ باد (تاریخ قم ص ۱۰).

بغیة. [بَ یَ] (ع ص) مطلوب و حاجت. (منتهی الارب). || گمشده که آنرا جویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || طلایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) ج، بغایا.

بغیة. [بُ یا بِ یَ] (ع مص) بغی [بُ غیَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مصادر مذکور شود.

بف. [بَ] (اِ) افزار جولاهگان باشد وآنرا دفتین گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). چوب جولاهان که چون جامه بیافند آنرا حرکت دهند تا تارها پهلوی هم واقع شود و دفته ودفتین نیزگویند. (رشیدی). (از جهانگیری). افزار جولاهگان و آنرادفتین نیزگویند و آن مخفف باف و بافته است چنانکه زربفته و زربفت بافته‌ایست معروف که ابریشم‌رابازربافند. (آنندراج). (انجمن آرا). شانهٔ جولاهه که ریسمانهای تار راز میان آن بگذرانند و هنگام بافتن حرکت دهند و نامهای دیگرش دفته ودفتین وبفتری است. (فرهنگ نظام) و رجوع به هریک از کلمات مذکور درجای خود شود:

زان پیرک جولاههٔ بف خوارهٔ بدباف
نی‌نی دوپسرماند نگویم که دوخرماند.
سوزنی (بنقل رشیدی، وجهانگیری انجمن آرا، آنندراج وفرهنگ نظام).

بفا. [بَ] (اِ) مأخوذازهندی، سبوس مانندی که‌ازبن‌مویهای‌سرریزد. (ناظم الاطباء). شورهٔ سر. پوستهٔ سر.

بفاز. [بَ] (اِ) چوبکی‌باشد که کفش دوزان مابین کفش‌وقالب گذارند ودرودگران بوقت‌شکافتن‌چوب‌بررخنهٔ‌آن‌نهند. (برهان). (انجمن آرا) (آنندراج) (صحاح الفرس). و رجوع به‌بغاز وبفاز شود.

بفاصله. [بِ صِ لِ یا لَ] (قید مرکب) ماخوذ از تازی، ازهم دور. و در میان. (ناظم الاطباء): درختان‌رابفاصله بکارید، یعنی‌ازهم دور.

بفت. [بَ] (اِ) یا، بفته‌مخفف لفظ بافت است که اسم مصدر بافتن است و همیشه با کلمه دیگرمرکب استعمال میشودمثل‌زربفت وگهربفت. (فرهنگ‌نظام). مخفف‌بافت. (دزی ج ۱ ص۱۰۲) رجوع به، زربفت و گهربفت و بفته شود:

بگسترد برجای زربفت برد
بمرمر برافشاند دینار خرد.
اسدی. (بنقل‌آنندراج).

خزان‌بد شده ز ابر و از یاد رفت
سر کوهسار و زمین‌زربفت.
اسدی. (بنقل آنندراج).

یکی جوق برمثال خردمندان
با مرکب و عمامهٔ زربفته.
ناصرخسرو. (بنقل آنندراج وفرهنگ نظام: بفته).

|| نوعی پارچه‌از کتان سفید بافت‌هندوستان.

بفتره. [بَ تِ رِ یا رَ] (اِ) دانه و چینهٔ مرغان. (ناظم الاطباء).

بفتری. [بَ تَ] (اِ) دفتین جولاهگان و نساجان باشد. (برهان). بف ودفتین جولاهی. (ناظم الاطباء) (ازرشیدی‌وجهانگیری: بف). آنچه بافندگانرابا شدوآن‌چوبی‌است که بهنگام‌بافتن‌برجامه‌زنند. (مؤیدالفضلاء). شانهٔ بزرگ جولاهه‌که در هنگام بافتن آنرا بسوی خود کشد تا پوددرست درتارجاگیرد نامهای دیگرش بف و دفته و دفتین و غیر آنهاست. (فرهنگ نظام). چوبی باشدکه جولاهگان و نساجان‌چون‌کارکنندآن‌چوب را حرکت دهند تاتارهابه‌پهلوی‌یکدیگرواقع و چسبنده شود و آنرا دفته نیزگفته‌اند. (انجمن‌آرا وآنندراج). چوبی‌پهن باشدکه دندانه‌ها دارد که چون جولا هه پود بیندازد آنرا بسوی خود کشد تا جامه سخت شودو آنرا کفتری و افزارنیز گویند. (سروری):

کارگاه نطق را طبعش چونساجی کند
لفظ زیبد تار ومعنی پود وکلکش بفتری.
خسروانی (بنقل‌رشیدی، سروری، جهانگیری انجمن آرا، آنندراج و فرهنگ نظام).

|| کارگاه جولاهی‌رانیزگفته‌اند. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). (ازغیاث)(ازمؤیدالفضلاء).

بفج. [بَ] (اِ) یا، بفچ. آبیکه در وقت سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد. (ناظم الاطباء). خیودهان مردم باشد. (لغت‌فرس اسدی). (ازمؤیدالفضلاء) (از سروری). حاشیه‌فرهنگ‌خطی‌اسدی‌نخجوانی). آب دهان باشد که گاه سخن گویی بیرون ریزد. (انجمن آرا) (آنندراج) (از جهانگیری). آن خوی که بهنگام سخنان ازدهن‌بیرون آید، و ازخشم نیز. (شرفنامهٔ منیری: بفنج). (۱)

قی‌اوفتد آنرا که سروریش(۲) تو ببیند
زان خلم وزان‌بفج چکان‌برسر(۳)وررویت
شهید (بنقل‌لغت فرس اسدی).

|| کف دهان. (برهان). (ناظم الاطباء) (ازحاشیهٔ‌فرهنگ اسدی). (حاشیهٔ فرهنگ خطی‌اسدی نخجوانی). (سروری). اللغام و الحبیر، بفج. (السامی فی‌الاسامی).

|| (ص) شخصی را نیزگویند که در اثنای حرف زدن آب از دهنش بچکد. (برهان) (ناظم الاطباء) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج) (ازفرهنگ نظام). کسی‌باشد‌که دروقت‌سخن

---

(۱) شرفنامهٔ منیری کلمه را بفتح آورده است. (۲) ن ل: روی (۳) بربر، وبرروی.

گفتن آبش از دهان رود . (معیار جمالی).
کسیکه بوقت‌سخن گفتن خدواز دهن‌می‌آیدش گویند بفجش همی‌شود . (حاشیهٔ فرهنگ‌ اسدی). (ازسرروی بنقل از شمس‌فخری).
|| (اِ) دهانی است که پیوسته آب از آن میریخته باشد. (ازبرهان).(ازناظم‌الاطباء).
|| لب سطبر را گویند که از قهر و خشم فروهشته باشد . (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ازمؤید الفضلاء):

ستم راه عدم پرسان همیرفت
فروهشته زبیمش چون‌شتربفج.
شمس فخری(بنقل‌آنندراج‌وفرهنگ‌نظام)(۱)

بفج . [بَ] (اِ) یابفج . رجوع به ، بفج ،شود .

به‌تنگ(۲)میرفت‌وخون(۳) ازدیده‌میریخت
چنان‌کاب(۴) ازدهان وقت سخن‌بفج (۵)
شمس فخری .

بفخم . [بَ خ](ص)(۶) بمعنی‌بسیار باشد : (برهان) . بسیار و فراوان. (ناظم‌الاطباء) . (۷) بسیار. (صحاح‌الفرس). (لغت فرس اسدی).(رشیدی).(انجمن‌آرا). (سروری). (آنندراج). (اوبهی). بسیارو خیلی. (فرهنگ نظام) . زیاد . کثیر . رجوع به‌فخم شود :

بدان ماند بنفشه برلب جوی
که برآتش زنی (۸) گوگرد بفخم .
منجیک(بنقل‌صحاح‌الفرس ولغت‌فرس‌اسدی وديگران).

گه مناظره با کوه اگر سخن‌رانی
زاعتراض توبفخم (۹)شودمعیدصدا .
کمال اسماعیل (بنقل رشیدی، جهانگیری و دیگران).

|| پارچهٔ جامه را نیز گویند‌که برسرچوب درازی ببندند وهرگاه نثار بپاشند نثارچینان بدان از هوا نثار بربایند . (برهان). (ناظم‌الاطباء). ابزاری بودکه نثارچینان برچوبها دارند تانثار برآن بربایند. (صحاح‌الفرس). پارچهٔ که برچوب درازی برای چیدن نثار بندند فخم است نه‌بفخم چه بای زایده است وایشان ازاصل‌کلمه پنداشته‌اند.(رشیدی)(از فرهنگ‌نظام)(انجمن‌آرا)(ازآنندراج (۱۰) پارچه‌ایست که‌بردوسرش‌چوب بندندوازهوا نثار ربایند . (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

ازگهر(۱۱) گردکردن بفخم
نه‌شکر چید هیچکس نه‌درم(۱۲)
عنصری (بنقل صحاح‌الفرس) و لغت فرس اسدی ص۳۳۸).

بفده .[بَ دِیا دَ] (اِ) بفتره وچینه ودانهٔ مرغان . (ناظم‌الاطباء).(شعوری‌ج ۱).

بفراجرد . [بَ جِ] (اِخ). ده‌از دهستان خان اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد . سکنه ۷۱۰ تن . آب ازچشمه. محصول : غلات ، حبوب . شغل : زراعت گله‌داری ، وجاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

بفردا . [بِ فَ] (صفت مرکب) فردا و تا فردا . (ناظم الاطباء) .

بفرزندی‌برداشتن . [بِ فَ زَ بَ تَ] (مصدرمرکب) پسرخواندگی‌گرفتن. (آنندراج) :

چرخ آنروز که گهواره زپیشم برداشت
پدرعشق بفرزندی خویشم برداشت.
میرزاملک‌مشرقی . (بنقل‌آنندراج).

دل همان روز پدر از من شیدا برداشت
که بفرزندیم این عشق جگرخابرداشت .
واقف خلخالی . (بنقل آنندراج) .

و رجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص۷۸ شود.

بفرمان . [بِ فَ](صفت وقیدمرکب) مطیع . بنابامر . برحسب دستور:

بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم
از آنکه قول خداوند را بفرمانم.
مسعودسعد .

بفروختن . [بَ تَ] (مص‌مرکب) مخفف بیفروختن . افروختن . روشن شدن:

ببد بردر دژ بدینسان سه روز
چهارم‌چوبفروخت گیتی‌فروز.
فردوسی .

سه جنگ گران کرده شد در دو روز
سدیگر چو بفروخت گیتی فروز .
فردوسی .

بفرمود [اسفندیار] تا شمع بفروختند
بهر سوی ایوان همی سوختند .
فردوسی .

گفت [یعقوب‌لیث] چراغی بفروز چون بفروخت [گفت] آبم ده.(تاریخ سیستان).

غم بتولای تو بخریده‌ام
جان بتمنای تو بفروخته .
سعدی (بدایع).

و رجوع به‌افروختن شود

بفروان . [بَ رِ] (اِخ) . ده از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد.سکنه ٤٤٦ تن . آب از سیمین‌رود. محصول : غلات ، چغندر ، توتون‌وچوب. شغل : زراعت ، گله‌داری وجاجیم‌بافی . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

بفروئیه . [بَ ئی یِ] (اِخ) . ده از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد . سکنه ۲۲۹۵ تن . آب از قنات . محصول : غلات ، پنبه . شغل : زراعت، کرباس‌بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

بفرود . [بِ فُ] (قید مرکب)پایین و بسمت‌پایین . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع‌به فرود، شود .

بفریاد رسیدن . [بَ فَ رَ دَ] (مص مرکب) بداد رسیدن . (آنندراج). امداد . (منتهی‌الارب) افزاع :

عاشق بداد خویش زبیداد خود رسید
از زندگی گذشت و بفریاد خودرسید.
طاهروحید (بنقل آنندراج).

بفش . [بَ] (ص) عظمت و شکوه‌و کروفرباشد. (برهان)(فرهنگ‌نظام). مأخوذ از هندی عظمت و شکوه و کروفر . (ناظم‌الاطباء) . اوش و بوش یعنی کروفر و عظمت . (رشیدی). شکوه وعظمت‌وکروفر باشد و آنرابوش نیزگویند . (جهانگیری). (انجمن آرا) (آنندراج) :

با دو بفشی برای حرمت فرع
با عوام و بهانه‌شان بر شرع .
سنایی (درصفت علمای‌ظاهر).
(بنقل جهانگیری‌و انجمن آرا و آنندراج ـ و فرهنگ نظام) .

بدین بادوبفش سروریش‌گویی
سنایی نیم بوعلی سیمجورم .
سنایی .(بنقل انجمن‌آراو آنندراج) .

و رجوع‌به بوش‌شود

---

(۱) مؤلف فرهنگ نظام این شعر را شاهد برای معنی شخصی که در اثنای سخن گفتن آب از دهانش چکد ، آورده است.
(۲) ن ل : سبک (رشیدی) تنک میرفت (فرهنگ نظام) (۳) ل ن : آب (رشیدی) (فرهنگ نظام) (٤) ن ل : چنانکه از دهان (رشیدی) . (۵) رشیدی شعر را شاهد برای معنی آبیکه ازدهان ریزد آورده‌ولی‌بعداً بنقل ازنفایس‌الفنون برای معنی دوم مرجح دانسته است ومؤلف فرهنگ نظام هم چنین نظری اظهار داشته . (۶) مرحوم دهخدا در مجلهٔ دانش سال سوم شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ باء را جدا وفخم را جدا دانسته اند ولی قبل از ایشان مؤلف فرهنگ رشیدی و بتبع وی مؤلف انجمن آرا چنین نظری اظهار کرده بودند که عیناً درمتن آورده شده است . بهرحال آنچه بنظر میرسد در معنی پارچهٔ که برچوب دارند باء جداست وکلمه حتماً فخم است .
(۷) بفجم. (ناظم‌الاطباء). (۸) ن ل : نهی . (۹) درمتن دیوان کمال اسماعیل‌چاپ‌بمبئی مفحم است و این صورت صحیحتر، بنظر می‌رسد تا بفخم ! (۱۰) آنندراج نظررشیدی راتایید کرده وتخم‌را تصحیف وپخم‌راافصح دانسته‌است . (۱۱) ن ل: بسکه ازگردکردن‌بفخم.(فرهنگ نظام) ازدرم . (آنندراج). (۱۲) در لغت فرس اسدی شاهد برای معنی بسیار آمده است .

بفعل آوردن. [بِ ـ فِ ـ وَ ـ دَ] (مص مرکب) پدید کردن. بظهور آوردن. از مرحلهٔ قوه به فعل آوردن:

هر آنچ امروز بتواند بفعل آوردن از قوت
نیاز و عجزگر نبود ورا چه دی و چه فردا.

ناصرخسرو.

ورجوع به فعل شود.

بفضل الله. [بِ فَ لِلْ لا] (قید مرکب) مأخوذ از تازی که در استقبال امور استعمال میکنند یعنی به بخشش خداوند عالمیان. (ناظم الاطباء).

بفکین. [بَ] (اِ) بلغت زند و پازند کوشک و بالاخانه را گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا). (آنندراج). هزوارش بفگون (۱) کوشک «یوستی. بندهش ۸۸» (بنقل حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین).

بفم. [بَ یا بَ فَ] (اِ) اندوه و دلگیری. (برهان). (ناظم الاطباء). دلتنگ که فرم نیز گویند. (رشیدی). (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶). اندوه و دلتنگی. (از آنندراج). || (ص) اندوهگین و دلتنگ و فرومانده را گویند. (برهان). (ناظم الاطباء). دلتنگ و فرومانده باشد. (سروری). فرومانده را نیز گویند. (آنندراج). دلتنگ و فرومانده. (فرهنگ نظام).

بفنج. [بَ نَ] (اِ) نوعی از مار است و ماری را نیز گویند که گزند او بمردم نرسد. (برهان) (از ناظم الاطباء). (۲) (انجمن آرا) (۳) (آنندراج). ماری که در باغها باشد و گزند نرساند. (سروری):

دعا و مدح اورا ورد خود ساز
که افعی تو باشد کم ز بفنج.

شمس فخری (بنقل سروری).

بفور. [بِ] (قید مرکب) مأخوذ از تازی، فی الفور و در حال و بزودی. (ناظم الاطباء). فوراً.

بق. [بَ قق] (ع ص) رجل لق بق، مرد بسیارگوی. (ناظم الاطباء). (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب). رجل لق بق، مثل لقلاق بقباق. یعنی مکثار و پرگوی. (از اقرب الموارد). و رجوع به بقباق شود. || سختی. (مؤید الفضلاء). || پیکر. (مؤید الفضلاء). || ج ِ بقة. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). یکی بقة. (از اقرب الموارد). رجوع به بقة شود.

|| بق الحیطان، ساس. (ناظم الاطباء). || پشه که از حشرات پردار است. (فرهنگ نظام). پشه، گاهی درفارسی بضرورت نظم بتخفیف می آرند. (آنندراج). (غیاث). پشهٔ بزرگ، الواحد، بقة ج بقون. (مهذب الاسماء). بعوض. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). بعوض، ناموس، فسافس (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) و رجوع به همان متن شود. بعربی ناموس و بفارسی پشه و بهندی مچهر نامند و اهل مصر و یمن و حجاز کتان [کُ تَ] و اهل عمان و بحرین و لحسا و قطیف ضمج [ضَ] گویند. (مخزن الادویه).

هر کسی را جفت کرده عدل حق
پیل را با پیل و بق را جنس بق.

مولوی.

|| شجرالبق. درخت آغال پشه. (ناظم الاطباء). نارون. اوجا. دارون. دردار. سمت. قره آغاج. سده. نشم. بوقیصا. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی)(۴) دردار. (در اراک وسوریه گویند) (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). رجوع به شجره، شود.

|| در مغرب به فضولات بینی نیز گفته شود. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). و رجوع به بقة و پشه شود.

بق. [بَ قْ قْ] (ع مص) فراخ عظمت و بزرگی گردیدن. (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). || بق الاکل، نشخوار کردن. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

|| جدا نمودن عیال خود را، بق عیاله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || پراکنده ساختن مال خویش را، بق ماله، (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). || فراخ کردن عطا وبخشش را، بق العطیة (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || رستن گیاه، بق النبت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || شکافتن انبان را، بق الجراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || بسیار اولاد شدن زن، بقت المرأة. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازمنتهی الارب). || بسیار بق بق کردن بقوم، بق علی القوم بقاً و بقاً. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). بسیار بق بق کردن. (آنندراج). || سخت باریدن، بقت السماء. (ناظم الاطباء). سخت باریدن باران. (آنندراج). سخت باریدن آسمان. (منتهی الارب).

بق. [بِ قق] (ع اِ) نهایت، منتهی. ج، بقات. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بق. [بُ قق] (ع اِ) (۵) دهان. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقا. [بَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی، زیست و زندگانی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازمنتهی الارب) (فرهنگ نظام): ماندن در جهان، ضد فنا. (آنندراج). باقی ماندن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۲۷). (زوزنی). بماندن. (مؤید الفضلاء). عمر ورجوع به بقاء شود:

در دارفنا اهل بقا خلق که دیده (۶) است
از اهل بقایی تو و در دار بقایی (۷).

منوچهری.

وپاک باد روحش در بقا و فنا. (بیهقی - چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۹).

هرچه بآغازی بوده شود
طمع مدار ای پسر اندر بقاش.

ناصرخسرو.

گرچه ترا نیست علم و نیز بقا نیست
سوی من الفنجگاه علم و بقایی.

ناصرخسرو.

ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
ترا ز خاک وهوا و نبات و حیوانرا.

ناصرخسرو.

تا جهانست بقا بادت مانند جهان
که بقای تو جهانرا چو جهان اصل بقاست.

مسعودسعد.

ندید یارد دشمن سپاه او ز ا روی
از آنکه بروی کوته شود بقای دراز.

مسعودسعد.

این سال بقا بصد رساند (چنار)
و آن بیش سه چهار مه نماند (بیدانجیر).

خاقانی.

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه
زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب.

خاقانی.

تو باقی بمان کز بقای تو هرکز
درین پیشه کس ناید او را برابر.

خاقانی.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت.

گلستان.

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا راکه ضمان خواهد شد.

حافظ.

|| ثبات و پایداری و همیشگی. (ناظم الاطباء). همیشگی. (السامی فی الاسامی). زیستن و ماندن. (فرهنگ نظام). پاییدن. جاودانی. جاویدانی. ماندنی. پایندگی. فانی نشدنی. بی مرگی. پا بستن. هستی مقابل فنا و نیستی. و رجوع به بقا و بقاء شود:

زان ملک را نظام (۸) و از این عهد را بقا
زان دوستان بفخر و از این دشمنان شمان.

عنصری.

شادی و بقا بادت زین بیش نگویم
کین قافیهٔ تنگ مرا نیک به پیخست.

عسجدی.

---

(۱) Bapgûn.
(۲) ناظم الاطباء آرد: و ماری که بمردم گزند رساند.
(۳) انجمن آرا کلمه را بضم آورده است.
(۴) Orme.
(۵) درایتالیایی Bocca (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).
(۶) نل: ندیده است.
(۷) نل: فنایی.
(۸) نل: بقا.

اگر آرزو در دنیا نیافریدی کس سوی غذا ... و سوی جفت که در و بقای نسل است ننگریستی. (بیهقی) .

از عدل و صوابست بقا زاده و اینها
نه اهل بقا اند که بر جور و خطااند .
ناصرخسرو .

دل اوگر مربی گشت جان را
بیابد او بقای جاودان را .
ناصرخسرو .

نام تو پاینده باد از آنکه نبشته است
دست بقا برنگین دولت نامت .
مسعودسعد .

جهان جای بقا نیست بآسانی بگذار
بایوان چه بری رنج و بکاخ وستن آوند.
طیان .

ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست .
نظامی .

میدانست که ملاهی و پادشاهی ضد یکدیگرند و جمعیت هر دو بربقا و دوام مقصورنیست (ترجمهٔ یمینی) . مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید . (گلستان) .

غرض نقشی است کز ما بازماند
که هستی را نمی بینم بقایی .
(گلستان) .

|| در اصطلاح صوفیان عبارتست از آنکه بعد از فنا ، از خود ، خود را باقی بحق دیده و از حق بجهت دعوت از اسمای متفرقه که موجب تفرقه و کثرات است باسم کلی که مقتضی جمع الفرق است بجانب خلق بیاید و رهنمایی کند و روی بقا و راه بقا روی پیر ومرشد است که انسان کامل است وهمیشه باقی بعشق است .(از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی و کلمهٔ فنا در همان متن شود . || درعلم کلام، مذهب اکثر اشاعره وطایفهٔ ازمعتزله آن است که بقاء صفتی است قائم بذات حق تعالی که بواسطهٔ آن صادق است برو که او باقی است. ومذهب اکثرمعتزله وامامیه وقاضی ابوبکر وامام الحرمین وفخرالدین رازی آن است که او باقیست بذات خود ، نه بصفتی دیگر . حجت طایفهٔ اول آنست که بقایا عبارتست از استمرار وجود ، چنانکه ما میکوئیم ، یا از ترجیح وجود برعدم در زمان ثانی چنانکه مذهب شماست ، و برهر دو تقدیر : چیزی در حال حدوث ثابت نباشد ، بلکه بعد از آن حاصل شود و این تغییر و تبدیل محال است که در ذات حادث باشد، چه ذات از آن جمله نیست که گوئیم پیشتر ذات نبود بعد از آن ذات شد. وممتنع است که در عدم بقا باشد . چه محال است که عدم بقا ، بقاشود . پس در صفتی باشد زاید بر ذات که آن بقاست. و این دلیل اگر مسلم دارند لازم آید که حدوث هر چیزی صفتی باشد وجودی ، قایم زاید بر ذات حادث . و حجت طایفهٔ دوم آن است که اگر «کونه تعالی باقیا » بسبب بقاء باشد ، لازم آید که واجب الوجود لذاته واجب بغیر بود. زیرا که بقا چون امری باشد ورای ذات بضرورت غیر ذات بود . (قسم اول نفائس الفنون - ص ۱۱۱) .

بقاء . [بَ] (ع مص) زیستن وماندن درجهان. ضدفنا. (منتهی الارب). (آنندراج). بقی [بَ قاً] بقی [بَ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) :
المتفرد بالربوبیة الحاکم لکل من خلقه من البقاء بمدة معلومه . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۸) . وکیف بقاء الناس فیها وانما ینال باسباب الفناء بقائها. (ایضاً همان کتاب ص ۱۸۵). باقی باد این خانه دربقاءخواجه عمید ابو عبدالله الحسین ابن میکائیل . (ایضاً همان کتاب ص ۲۸۸) . بقاء کافهٔ وحوش بدوام عمر ملک بسته است. (کلیله) من ترا وجهی نمایم که . . . . سبب بقاء تو و موجب هلاک مار باشد . (کلیله) . بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است . (کلیله). ||دوام وثبات. (ازاقرب الموارد). || (حامص) زیست و زندگانی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— بقاء اکوان ، فرقهٔ از متکلمان برآنند موجودات ممکنه فقط در حدوث احتیاج بعلت دارند و در بقاء نیازی بعلت ندارند و آنها را پیروان بقاء اکوان نامند از جهت آنکه معتقدند موجودات بعد از حادث شدن بدون تأثیر علت مبقیه باقی هستند واحتیاجی بعلت مبقیه ندارند .(ازفرهنگ علوم عقلی).
— بقاءانسب ، بقای بهتر و کاملتر .
— بقاء بالله ، اصطلاح عرفانی و از مدارج عالیه سیرالی الله است که سیرالهی وقتی منتهی شود که وجود خود را از ما سوی الله قطع کند و سیر فی الله آنگاه محقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق وجودی و ذاتی مطهر ازلوث حدثان ارزانی دارد و بالجمله دربقاء بالله مراتب بسیار است بعضی متحقق باکثر صفات الهی شوند و بعضی باقل و بالاخره بقاء بالله عبارتست ازفنافی الله. (از- فرهنگ علوم عقلی) .
— بقاءروح ، بقاءارواح است بعد ازمرگ بدن وتلاشی آن . (از فرهنگ علوم عقلی) .
— بقاباد کسی را، فعل دعایی ، بمعنی دوام عمر بادکسی را :

شادی وبقابادت وزین بیش نگویم
کاین قافیهٔ تنگ مرانیک بپیخست .
عسجدی .

خداوند عالم را بقا باد . (بیهقی) . بقاش باد باسلامت . (بیهقی) .

تاابد بادت بقا کاعدات را
بستهٔ مرگ مفاجا دیده ام .
خاقانی .

اگر جهان من از غم کهن شد است رواست
جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد .
خاقانی .

— بقادادن ، عمر دادن ، زندگی دادن :

یارب هزارسال ملک را بقادهی
در عز و در سلامت و دریمن ودریسار .
منوچهری .

— بقادار ، دارای بقاو عمردراز :

نام تو چو خضر است بهر جای رسیده
ارجو که چنان باشی تو نیز بقادار .
فرخی .

— بقاکردن ، دوام کردن . عمر کردن :
پس یکی خروج کرد نام او شهر براز وملک بگرفت اما بقایی نکرد . (فارسنامهٔ ابن - البلخی ص ۲٤) .

گو [ای پیک صبا بدوست] رمقی بیش نماند ازضعیف
چند کند صورت بیجان بقا .
سعدی .

عارفان هرچه بقایی و ثباتی نکند
گرهمه ملک جهانست بهیچش نخرند
سعدی (طیبات) .

|| باقی گذاردن
اگر هلاک پسندی و گربقا بکنی
بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت .
سعدی (طیبات) .

— بابقا، بادوام . باثبات .
— بقای عمر کسی بودن ، دراز زندگانی بودن . زندگانی دراز و پایدار یافتن . سر زندگان بسلامت بودن (پس از مرگ کسی بنزدیکان درگذشته گویند تسلیت را) :

در بزرگی بقای عمر تو باد
تا جهان را همی بقا باشد .
مسعود سعد .

— بقای نفس ، جاودانی بودن آن پس از مرگ چنانکه بعضی ازحکما برآنند. رجوع به حکمة الاشراق چاپ ایرانشناسی ص ۹۰ شود .
— باغ بقا ، باغ ابدی ، سرمدی :

زنه خراس برونشوبکوی هشت صفت
که هست حاصل این هشت،هشت باغ بقا .
خاقانی .

— بی بقا ، بی دوام ، بی ثبات .
— داربقا یاکشور بقا ، آخرت . (ناظم- الاطباء) . بمعنی عقبی است که آن جهان باشد. (ازآنندراج). دارالبقا، سرای آخرت. آن جهان دنیای دیگر . مقابل دارفنا ، این جهان . رجوع به دارالبقا ، شود .
— دام بقائه ، در اصطلاح نامه نگاری قدیم ، بمعنی باقی باشی تو. وآنرا پس ازعناوین مینوشتند.
— دور بقا ، دوران زندگی :

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هردو جهانش بهاست .
سعدی (بدایع) .

— سرای بقا ، داربقا :
وین مرکب سرای بقا را بر غم خصم
جل درکشیده پیش دراو کشیده‌ام .
خاقانی .

— ملک بقا ، داربقا . سرای بقا :
بگوش هوش من آمد ندای اهل بهشت
نصیب نفس من آمد نوید ملک بقا .
خاقانی .

بقا . [بَ] (اِخ) محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری است که بسال بیست و شش از جلوس اورنگ زیب درگذشته . او راست : تاریخ مرآت جهان نما که محمد رضا برادر وی مرتب کرده است این دوبیت از اوست :
جاکنم در سایهٔ آن سرو قد
که رسد از عالم بالا مدد .

قدت را سروخوش بالاست گفتم
ببالایت که حرف راست گفتم .
(از صبح گلشن) .
ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بقادر . [ ] (اِخ) شعبهٔ از کوههای البرزکه در قسمت جلگه‌های ایالت تهران (نزدیک رباط کریم) پیش رفته . (یادداشت بخط مؤلف) .

بقار . [بَ قّا] (عِ اِ) فروشندهٔ ستور. (ناظم الاطباء). || چوپان و گله‌بان. (ناظم الاطباء). گاو چران (از اقرب الموارد) . گاوبان (منتهی الارب). || صاحب گاو. (آنندراج). (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) (ازاقرب الموارد) . (از تاج العروس) . گاووان . (مهذب الاسماء) . || آهنگر . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (آنندراج). || نام قسمی از بازی . (ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) . بازیست که آنرا بقیری [بُ قَ ی را] گویند . (از اقرب الموارد). (ازتاج العروس) . بازیچه‌ایست کودکان عرب را . (آنندراج) . و رجوع به بقیری شود .

بقار . [بَ قّا] (اِخ) نام وادیی . (منتهی الارب) . (تاج العروس) . (از ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || موضعی کثیرالجن برمل عالج ، بعضی گویند درنجد است و برخی گویند در ناحیهٔ یمامه است . (از تاج العروس) . موضعی بسیار جن در ریگ عالج . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . موضعی کثیرالجن . (ازناظم الاطباء) . موضعی است برمل عالج که در آنجا جنیان بسیار میباشند . (ازآنندراج).
— قنةالبقار ، وادیی است بنی اسد را . (منتهی الارب) .

بقار . [بُ قّا] (عِ اِ) جِ ، بقرة [بَ قَ رَ] . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . رجوع به بقره شود :

بقار . [بَ قّا] (عِ اِ) (۱) یکی از صور شمالی فلک که آنرا عوا و طاردالدب و حارس الشمال و حارس السماء و صیاح نیز خوانند و آن بشکل صیادی تو هم شده که بر دست چپ چوبی و بر دست دیگربند دوسگ شکاری دارد و باسگان دب اکبررا میراند و پنجاه و چهار ستاره بر آن رصد کرده‌اند که خباع و اولاد خباع ور مح از آن جمله‌اند . و ستارهٔ قدر اول سماک رامح نیزدرآن صورت است . عوا . العوا. صیاح . طاردةالبرد. ورك الاسد . [وَ رِ كُ لْ اَ سَ] عرقوب الاسد.(یادداشت بخط مؤلف) . صورت فلکی نزدیک دب اکبر. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقار . [بَ قّا] (اِخ) حسن بن داود بن حسن قرشی نحوی قاری معروف به بقار که در سال سیصد و پنجاه و دو هجری قمری وفات یافته است . وی درعلم نحو حاذق و در اصول تجوید و قرائت قرآن متفرد بود قرآن مجید را باالحان متفرق میخواند و کتاب قرائةالاعشی وکتاب اللغة در مخارج حروف واصول نحو از تصنیفات اوست . (ازریحانةالادب) و رجوع به اللباب شود.

بقارطة . [بَ رِ طَ] (عِ اِ) جِ بقراط . || پیروان بقراط در طب . (ابن‌الندیم) : ومن خط ثابت بن قرةالحرانی لما ذکر البقارطة . . . (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷) .ورجوع به قفطی ص ۴۰ ، ۱۲۰ شود .

بقاری . [بُ را یا بُ قُ را] (عِ اِ) بلا و بدبختی . (از ناظم الاطباء) . بلا . (منتهی الارب) . داهیه (اقرب الموارد). بلا. (آنندراج) . || دروغ صریح .(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . (آنندراج) . کذب . (اقرب الموارد) .

بقاری . [بَ قّ ی یا ی] (ص ن) منسوبست به بقرکه گاوداری را افاده میکند (ازسمعانی) .

بقاریه . [بَ قّا ی] (ع ص) چوب استوار و محکم . (ناظم الاطباء) . || چوب دستی سخت ، عصابقاریة . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . عصای سخت. (آنندراج : بقاری) . (۲)

بقاط . [بُ] (عِ اِ) مشتی از پینو . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . مشتی ازکشک (ازاقرب الموارد) .

بقاط . [بُ قّا] (عِ اِ) ثفل دانهٔ حنظل . (ناظم الاطباء). (آنندراج).(منتهی الارب)ثفل یادانهٔ حنظل. (ازاقرب الموارد) .

بقاع . [بِ] (عِ اِ) (۳) جِ بقعة [بُ عَ] و بقعة [بَ عَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . رجوع به بقعه ، شود .
|| مأخوذ از تازی ، بقعه‌ها و خانه‌ها و سرای‌ها . (ناظم الاطباء) . جاها . (از غیاث) . جِ ، بقعه ، پارهٔ زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد . (آنندراج) . (ازفرهنگ نظام) : عرصهٔ آن بقاع ازظلمت کفر و شرك پاك کرد . (ترجمهٔ یمینی) . شعار اسلام در آن بقاع و اصقاع ظاهرشد . (ترجمهٔ یمینی) . و شدت سرمابشکست و بقاع و رباع از هبوب نسیم صبا خوش و خرم گشت . (جوینی) . || جای وگوی که در آن آب گرد آید . (آنندراج) .
— بقاع الخیر ، صومعه و خانقاه و تکیه . (ناظم الاطباء) : مجملاً لازمهٔ منصب مطلق صدارت تعیین حکام شرع ... و سایر خدمهٔ مزارات ومدارس و مساجد و بقاع الخیر ... (تذکرة الملوك چاپ ۲ ص ۲) .
— بقاع سپهر ارتفاع ، عمارتهایی که مانند آسمان بلند و مرتفع است . (ناظم الاطباء) .
— بقاع متبر که ، مشاهد و مقابر ائمه و بزرگان دین .

بقاع .[بُ] (عِ اِ)(۴)اصابه خره‌بقاع، یعنی رسیدن کسی‌را غبار وعرق وماندن قدری ازآن‌دربدن ، وخره بقاع‌نیز‌گویند. (ناظم الاطباء).یعنی‌ازغبار وعرق تن‌اوبیسه‌گردید .

بقاعده . [بِ عِ یا عَ دَ یا دِ] (قید مرکب) . مأخوذ از تازی ، بترتیب و با نظم و موافق ترتیب و انتظام و موافق قاعده و قانون . (ناظم الاطباء) . و رجوع به قاعده شود .

بقاعی . [بُ] (اِخ) ابراهیم (۸۰۹ - ۸۸۵ ھ . ق) . برهان‌الدین ابو اسحق ابراهیم بن عمربن‌حسن الرباط بن‌علی ابن‌ابی بکرالبقاعی الشافعی. متوفی بدمشق. اوراست :
۱ - سرالروح که مختصریست از کتاب الروح « ابن قیم‌الجوزیة، چاپخانه السعاده ۱۳۲۶ ھ . ق » .
۲ - لعب‌العرب بالمیسر، فی‌الجاهلیة‌الاولی چاپ لیدن سال ۱۳۰۳ ھ . ق در مجموعه

---

(1) Bootes.
(۲) آنندراج . [بُ] آورده است .
(۳) جمع بقعه اغلب بضم باء تلفظ میشود ولی بکسراست و شاید این اشتباه از کلمهٔ بقعه‌که بباء مضموم است نشأت کرده باشد . (نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲) . (۴) (ناظم الاطباء) . [بَ] .

طرف عربیة که بر دست عمرالسویدی جمع آوری شده است . (از معجم‌المطبوعات) .

بقاق . [بَ] (ع اِ) متاع ردی‌خانه. (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (منتهی‌الارب). اسقاط متاع خانه . (ازاقرب الموارد) . || خس و خاشاک وادی . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج). || نام‌مرغی بسیار آواز . بقاقة ، یکی.(ناظم‌الاطباء) . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . || مرد بسیارگوی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) . بقاقة .(منتهی‌الارب) (آنندراج). ورجوع به بقاقة شود.

بقاقة . [بَ قَ] (ع اِ) مرد بسیار گوی ، تاء برای مبالغه‌است. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). || واحد ، بقاق ، یعنی یک مرغ بسیار آواز . (ناظم الاطباء) . (ازمنتهی‌الارب) . ورجوع به بقاق شود.

بقال . [بَ قْ قا] (ع اِ) تره فروش و بمعنی غله فروش،لغت عامی است وصحیح بدال است . (ناظم الاطباء) . تره و سبزی فروش (فرهنگ نظام) . فروشندهٔ سبزیها. (ازاقرب‌الموارد) . در هندوستان بمعنی‌غله فروش بسیار مستعمل شده است و باین معنی بدال صحیح باشدونزد اهل زبان بقال بمعنی تره فروش است چه بقل [بَ] تره را گویند.(غیاث). تره فروش.(مؤیدالفضلاء).

آنراکه به بیهوده سخن شاد شودجانش
بفروش بیک دسته خس و ترهٔ بقالی .
ناصرخسرو .

|| در هندوستان بمعنی غله فروش شهرت دارد لیکن بدین معنی صحیح بدال است و فارسیان به کسی که میوه مثل به وانار وگردکان و پنیر فروشد استعمال نمایند و ازین بیت مولوی معنوی معنی عطار مستفاد میشود :

بود بقالی و او را طوطیی
خوشنواوسبز وگویا طوطیی .
(ازآنندراج) .

بمعنی خواربار فروش استعمال میشود ولی درکتب لغت بمعنی سبزی فروش است و خواربارفروش‌را بدال‌گویند . پطرس‌بستانی در محیط المحیط گوید:البقال بیاع البقول والعامه تطلقه علی بیاع الاطعمه‌والصحیح انه البدال . (از نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۲) .
مأخوذ از تازی ، مأکولات فروش از قبیل غله و بقولات و ماست و پنیر وروغن وکشک و عسل و شیره و سرکه و آبغوره و خرما و سایر میوجات . (ناظم الاطباء) . مأکولات فروش تحریف بدال است و عامه تغیر داده‌اند . (از منتهی الارب) . کاله فروش . (زمخشری) : مثل بقال هرزه‌بیل . (سفرنامهٔ ناصر خسرو) . ـ دکانداری که لبنیات و بعضی حبوبات و میوجات خشکک وتروغیرآنها میفروشد : من از بقال درخانه‌ام ماست خریدم . (فرهنگ نظام) : و حالی و عایی که داشت پرکرده و در شهر آورد و بربقالی عرضه کرده . (سندبادنامه ص ۲۰۱) .

چشم ادب بر سر ره داشتی
کلبهٔ بقال نگه داشتی .
نظامی .

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخرنان‌زبقال‌کوی.
سعدی (بوستان) .

زبقال آن‌کوی چیزی خرید
از آن چیز بیچاره خیری‌ندید.
سعدی(بوستان) .

گفت‌نفس را بطعام وعده دادن‌بنزد من‌آسان تر است‌که بقال را بدرم . (گلستان) .

چه‌گویم زبقال صاحب جمال
از آن خط سبز و از آن رنگ‌آل
اسیران براطرافش از شهر و ده
نمد پوش ازگردکلفت چوبه .
از آن بیمروت دلی پرگله
چوانگور شد خوشهٔ آبله
زمژگان شوخش دل مرد پیر
زسوراخ غربال خون چون پنیر .
وحید (بنقل آنندراج) .

به بقال میزان دین درخور است
که از من وسلوی دکانش پر است .
طغرا (بنقل آنندراج) .

ـ بقال وچغال ، ازاتباع است .

بقال . [بَ قْ قا] (اِخ) رجوع به ابوالمعالی البقال ، شود .

بقال . [بَ قْ ق] (اِخ) محمد بن ابوالقاسم ، رجوع به بقالی شود .

بقالاو . [بَ] (ع اِ) (۱) یابقالیو. نوعی از ماهی دریاهای اروپا و افریقا.(۲) (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) . || ماهی قود ، خشکک نمک نزده . (۳) (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .

بقالة . [بَ قْ قَ لَ] (ع ص) ارض بقالة ، زمین تره‌زار . (ناظم‌الاطباء) . (از- منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به بقیلة، شود . || مؤنث بقال . (اقرب ـ الموارد) . رجوع به بقال ، شود .

بقالی . [بَ] (حامص) عمل و شغل وحرفهٔ بقال. خواربار فروشی.|| دکان‌بقالی محل کسب بقال .

بقالی . [بَ] (اِخ) یا بقلی ، لقب محمدبن ابی‌القاسم‌خوارزمی(منتهی‌الارب) . ابوالفضل زین‌الدین‌محمدبن قاسم از مشاهیر علمای عامه بود و درخوارزم نشوو نمایافته و در سال ۵۶۲ هـ . ق درگذشت . تالیفات بسیاری بدو منسوبست و از آنجمله است : کتاب صلوة البقلی وکتاب فضایل العرب . (از ریحانة الادب)ورجوع به‌زین‌المشایخ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ، شود .

بقامة . [بُ مَ] (ع اِ) خلاصهٔ پشم که در رشتن بکار برند . (ناظم‌الاطباء) . خلاصهٔ پشم‌که ریسند آنرا.(منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج). ||ریزه‌های پشم و جز آن‌که در وقت ندافی پریده باشد و در رشتن نیاید .(ناظم‌الاطباء) . (منتهی ـ الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج) . || تراشهٔ درودگران . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || مردم‌کم عقل سست رای .(ناظم‌الاطباء) . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) .

بقاول. [بَ وَ یا وُ] (اِ) بکاول‌را گویندکه داروغهٔ مطبخ باشد . (ازآنندراج) رجوع به بکاول وناظم الاطباء شود .

بقاولی . [بَ وُ یا وَ] (ص ن) منسوب به بقاول، لوازم مطبخ وآشپزخانه. (فرهنگ دکتر محمد معین) . || حرفه و شغل بقاول . (فرهنگ دکتر محمد معین).

بقاوة . [بَ وَ] (ع مص) بقاوت . نگریستن و نظرکردن بسوی کسی . (ناظم ـ الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج). ||انتظار کردن کسی‌راوحفظ‌ونگاهبانی‌کردن‌کسی‌را. (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج). || ابقه بقاوتک مالک یا ، ابقه بقوتک مالک ، نگاهدار او راچنانکه‌نگاه می‌داری مال خود را . (از منتهی الارب) .(ناظم- الاطباء) .

بقایا . [بَ] (ع اِ) ج ِ بقیه.(ناظم- الاطباء) . || مأخوذ از تازی ، باقی مانده‌ها وتتمه‌ها . (ناظم‌الاطباء) : نصربابقایای‌لشکر بقوش‌رفت.(ترجمهٔ‌یمینی).||مانده‌ها:بقایای مالیاتی : علی‌بن نصربن هارون را که وزیر عضدالدوله [بود]بگرفت و اموال و بقایای عمال‌که‌درتصرف‌اوبودبستد.(ترجمهٔ‌یمینی). باقی‌املاك بفروخت و از عهدهٔ بقایاکه براو متوجه بود بیرون‌آمد. (ترجمهٔ‌یمینی) . و مجموع اموال از مردم هر مملکتی بستد و جمع‌کرد تا غایتی‌که ایشان را هیچ نماند و این سال را سال موانید نام نهادند یعنی سال بقایا پس‌بقایای‌همه‌شهرها مستخلص‌گردانیدند

(۱) Bacallao. (دراسپانیولی دزی ج ۱ ص ۱۰۲) (۲) Merluche. (۳) Morue sèche.

و محصل کردند مگر بقایای اصفهان که در آن تاخیر افتاد بسبب اهل قم که در ادای آن تمرد و سر کشی میکردند و از ادای بقایا امتناع مینمودند . (ص ۳ تاریخ قم) .
|| آثار و رسوم . (ناظم الاطباء) .

بقایافتن . [ب َ ت َ] (مص مرکب) به یافتن . افلاح (زوزنی) :
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان
همه عیبش هنرستی سوی دانا ببقاش .
ناصرخسرو .
فانی نشود هر چه کان بقایافت
زیراکه بقا علت فنا نیست .
ناصرخسرو .

بقایم ریختن . [ب ِ ی ِ ت َ] (مص - مرکب) = بقایمی ریختن . عاجز شدن است. در بهار عجم کنایه از جنگ ناکرده عاجز آمدن . (غیاث) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۴) . کنایه ازجنگ ناکرده عاجز آمدن. (آنندراج) . کنایه از عجز و زبونی و از اصطلاحات شطرنج است . (لیلی و مجنون چاپ مرحوم وحید ص ۳۳) :
بآوارگی در خراسان گریخت
وزان قایم ری بقایم بریخت .
نظامی (بنقل آنندراج) .
بحیرت ماند مجنون از خیالش
بقایم ریخت لیلی باجمالش .
نظامی (بنقل آنندراج) .
ورجوع به بقایمی ریختن شود .

بقایمی ریختن . [ب ِ ی ِ ت َ] (مص - مرکب) یعنی در بازی شطرنج برابر ماندن . (غیاث). باصطلاح شطرنج بازان بازی حریف غالب دیدن و از راه عجز مهره‌ها از دست ریختن و گفتن بازی قایم است چه در آن وقت گویند فلانی بقایم بریخت. (آنندراج : بقایم ریختن) :
باگرد رکابش ارستیزد
پرویز بقایمی بریزد .
نظامی .
چون بحد رخش بازی انگیزد
مفت برد ار بقایمی ریزد .
[در وصف شطرنج بازی ممدوح] ظهوری (بنقل آنندراج). ورجوع به بقایم ریختن شود.

بقایی . [ب َ] (اِخ) از سخن سنجان قهستانست و شاعری خوش بیان و در فن معانی و بیان استاد . ازاوست :
بدور حسن تو پرسند گرز مردم راست
ز صد هزار نگوید یکی دلم برجاست .
(از صبح گلشن) .
بکشتگان ره عشق بی‌خبر مگذر
که جسم اگرچه خموش است جانشان گویاست .
(از قاموس الاعلام ترکی) .

بقایی . [ب َ] (اِخ) محمد حسین خلف یادگار بیگ حالتی از فضلاء شعرا بود و بناگاه جنونی براو رسید که پدر خود را مسموم ساخت و بقصاص جان خود نیز باخت . از اوست :
دل زارم عبیر رحمت جاوید می‌سازد
بمن از ناز افشاند اگرآن گرد دامان را .
(از صبح گلشن) .

بقایی . [ب َ] (اِخ) معروف به مولانا بقایی کمانگر. ازاوست :
لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من
ناله‌ام را چو سبب آن لب و دندان شده است.
(از صبح گلشن) .
تا بزلف تو سر در آوردم
سر بدیوانگی برآوردم .
(از مجالس النفایس) .
ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

بقایی . [ب َ] (اِخ) میرابوالبقا ، از قصبهٔ تفرش است. مردی است خوش رفتار و مؤدب و شوخ طبع خالی از نفاق و دو رویی . از اوست :
نسیم صبح چو بویی ز زلف یار گرفت
جهان زنکهت او بوی نوبهار گرفت .
رجوع به تذکرهٔ مجمع الخواص شود .

بقباق . [ب َ] (ع اِ) دهان. (ناظم - الاطباء). دهن. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| (ص) مرد بسیارگوی ، یقال رجل لقلاق بقباق . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . (از آنندراج) .

بقباق . [ب َ] (اِخ) فضل بن عبدالملک کوفی . کنیه‌اش ابوالعباس و لقبش بقباق از ثقات و اعیان فقهای حضرت باقر وحضرت صادق علیهما السلام بود که فتاوی واحکام و مسایل حلال و حرام از ایشان اخذ میشده و طعنی در بارهٔ ایشان نرسیده است . (از - ریحانة الادب) .

بقبق . [ب َ ب َ] (ص) هرزه گو باشد. (فرهنگ اسدی ص ۲۴۹) .

بقبوق . [ب َ] (ع اِ) پر حرف ، وراج . (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .

بقبوقه . [ ] (ع اِ) تاول ، تاول روی پوست. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .

بقبقة . [ب َ ب َ ق َ] (ع اِ) بانگ کوزه در آب و مانند آن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (آنندراج) . || مأخوذ از تازی آوازه و شهرت کاذب : و می آمد که بگو ویرا که روی زمین پر بقبقه و نام و بانگ خویش کردی من این بقبقهٔ ترا قبول نکنم (کیمیای سعادت) . || ، مایعیکه بجوش آید. جوشانده . (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .
|| بغبغو ، صوت کبوتر :
کان تحبه را ز قبقبهٔ بوق کام ...
اندرفتد چو حلق کبوتر به بقبقه .
سوزنی .

بقبقة . [ب َ ب َ ق َ] (ع مص) پریشان گفتن و طول دادن سخن را. (ناظم الاطبا). (ازمنتهی الارب). پرحرفی کردن. وراجی کردن.(دزی ج ۱ ص ۱۰۲) . || پراکنده ساختن مال را . (ازمنتهی الارب) .
|| بانگ کردن کوزه و جز آن در آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از - اقرب الموارد) . بانگ بق بق کردن کوزه در آب . (ازاقرب الموارد) . بانگ کردن کوزه چون آب دروی شود.(تاج المصادر بیهقی) .

بقبیقة . [ ] (ع اِ) تاولیکه در نتیجه ضرب خوردگی پدید آید ، جوش بروی پوست . (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .

بقت . [ب َ] (ع مص) آمیختن قروت را . (منتهی الارب) . آمیختن کشک را (ناظم الاطباء).

بقتل رساندن . [ب ِ ق َ ر َ / ر ِ د َ] (مص مرکب) اعدام کردن. کشتن. ورجوع به قتل شود .

بقتل رسیدن . [ب ِ ق َ ر َ / ر ِ د َ] (مص مرکب) مقتول شدن . کشته شدن .

بقتولی . [ب َ] (اِخ) . ده از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه . سکنه ۱۵۰ تن . در دومحل بفاصلهٔ پانصدگز بنام بقتولی بالا و پایین مشهور است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بقث . [ب َ] (ع مص) در هم آمیختن کار خود را و کذلک بقث طعامه و بقث حدیثه . (ناظم الاطباء) . خلط کردن چیزی را و کذا بقث طعامه حدیثه. (منتهی الارب).

بقثوفرثن . [ب َ ث ُ ف َ ث ُ] (اِ) لغت یونانی و آن نباتیست برگ آن شبیه به برگ تره تیزک و از آن ضخیم‌تر و تیز طعم و ساق آن مربع وگل آن شبیه بگل بادروج و تخم آن مانند تخم گندنا و بیخ آن سیاه مدور مایل ببزرگی و کوچکتر از سیب و بوی آن شبیه ببوی شراب و منبت آن سنگلاخهاست . (مخزن الادویه).

بقج . [ ] (ع مص) بسته بندی کردن ، دریک بسته جمع کردن . در یک بقچه بستن. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) . و رجوع به بقچه ، شود .

بقچه . [ب َ چ َ / چ ِ] (اِ ترکی) باقچه یابقچه بمعنی صره یابسته ایست بخصوص بسته که در هم‌ها را در آن پیچند . رجوع

به النقود ص ۱۶۸ و بقچه ، بغچه ، شود : فلماخرج الشاب لحقه الغلام ببقجة فیهاعدة قطع قماش مخیط . (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۸) . ورجوع به دزی ج ۱ ص ۱۰۲شود .

بقچه . [بُ چِ یا چ] (اِ) بغچه. مأخوذ از ترکی بقچه و بستهٔ کوچک وبستا. (ناظم الاطباء) . بستهٔ خرد . (آنندراج) . بسته . رزمه [رُ زَ مَ]. (یادداشت مؤلف) . بلغده . (یادداشت مؤلف) . پرونده . (یادداشت مؤلف) . شمله . (یادداشت مؤلف) :

زسر بقچه الباس اهل بخل کمتر پرس
که کس نگشود و نگشاید بحکمت آن معمارا.
نظام قاری .

ازپوشیم بتاب (کذا) و ببندم ز پیش بند
تا آن ز بقچه که و این ازمیان کیست.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۴۰) .

تکه نمد براهت برخاک ره نشینی
زیلو چه برامیدت چون بقچه هرزه گردی .
نظام قاری .

ترکیبها :

-- بقچه بندی،عمل بستن مالی چون نخ و ریسمان و امثال آنها در بقچه‌ها : نخ‌های کارخانه را بقچه بندی کرد . (یادداشت - مؤلف) .

-- بقچهٔ حمام ، بقچهٔ که در آن لباس و حوله و قطیفه نهند بگرمابه شدن را . (یادداشت مؤلف) .

-- بقچه دان ، جای بقچه :

پیشک آفتاب و بارانی است
بقچه دانست و جامه وایزار .
نظام قاری .

-- بقچه کش ، ۱- دیوث . میانجی میان زن ومرد . (یادداشت مؤلف) . قلطبان ، قلتبان . قرطبان . (یادداشت مؤلف). رجوع به قرطبان شود . ۲- آنکه بقچهٔ جامه های مطربان و بازیگران را کشد . (یادداشت مؤلف) :

در عصمت و طهارت خاتون نرمدست
یاران بقچه‌کش همه محضرنوشته‌اند .
نظام قاری .

-- بقچه‌کشی ، عمل وشغل بقچه‌کش :

جامه باصندلی وکت بگذار ای صندوق
سرخودگیرکه این بقچه کشی کارتونیست .
نظام قاری .

بقچیر . [بُ] (اِخ) دهی از دهستان میان تکاب است که دربخش بجستان شهرستان گناباد واقع است و ۱۹۹ تن سکنه دارد. آب ازقنات. محصول: غلات . شغل: زراعت . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بقدر . [بِ قَ] (قید مرکب) مأخوذ از تازی ، بملاحظه وباندازه و بحسب و موافق (ناظم الاطباء). همواره لازم الاضافه است :

بقدر بردنم نه بار برمن
منه بیش ازکشش تیماربرمن .
نظامی .

ترکیبها :

— بقدر احتیاج ،برحسب حاجت وضرورت. (ناظم الاطباء) .

— بقدر امکان ، باندازهٔ که ممکن است . (ناظم الاطباء) .

— بقدر طاقت ،باندازهٔ طاقت و ،موافق طاقت. (ناظم الاطباء) . بقدرتوان وکشش .

— بقدر مراتبش ، بر حسب درجاتش و بملاحظهٔ قابلیتش . (ناظم الاطباء) . باندازهٔ مراتب کسی . بنابر درجات و قابلیت و شایستگی او .

بقدس . [بَ دَ] (اِخ) بنابنقل کتب جغرافیایی عرب ، نام قصبه‌ایست در صقلیه (جزیرهٔ سیسیل) . رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۲ شود .

بقر . [بَ] (ع مص) شکافتن چیزی را، یقال : ابقرها [اَ ق] عن جنبیها ، ای شق بطنها عن ولدها . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . شکم بشکافتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . || گشاده و فراخ گردانیدن چیزی را، ومنه حدیث الافک : فبقرت لهاالحدیث ای فتحته و کشفته . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . فراخ گردانیدن چیزی را . (ازآنندراج) .
|| در حدیث هدهد سلیمان(ع) فبقرالارض یعنی دید آب را در زیر زمین .(منتهی — الارب) . نگریستن هدهد موضع آبرا پس دیدن آنرا، بقرالهدهد الارض بقراً .(ناظم- الاطباء) . (ازآنندراج) . || تفتیش کردن وپی بردن بامور ایشان : بقرفی بنی‌فلان ، تفتیش کرد وپی برد بامور ایشان . (منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) .
||مانده شدن . (آنندراج) . مانده گردیدن . (منتهی الارب) . درماندن . (تاج المصادر- بیهقی) . ||شگفت داشتن سگ بدیدارگاو. (از آنندراج) . (منتهی الارب). ||کنده‌شدن چشم مرد ازدیدن‌دور. (آنندراج) .فرومانده بینایی شدن از دیدن دور . (منتهی الارب). و رجوع به بقر [بَ قَ] شود .

بقر . [بَ قَ] (ع اِ) ج بقرة [ب قَ رَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بمعنی مطلق گاو خواه نرخواه ماده بخلاف ثورکه گاو نر راگویند . (آنندراج) . (از- غیاث) .گاو،نام جنس است.(مهذب الاسماء). ثور . (یادداشت مؤلف) . گاو که حیوان چهار پای شیرده است . (فرهنگ نظام) . و رجوع به مخزن الادویه ، شود :

غافل نبود در سرای طاعت
تامرد بیکسر بقرنباشد .
ناصرخسرو .

ولیکن بقر نیستی سوی دانا
اگر جویدی حکمت باقری را .
ناصرخسرو .

هزار شکر مرآنراکه جود و قدرت او
بصورت بشر اندر چنین بقر دارد .
ناصرخسرو .

در پیش خری کس چه نهد خودتن نازک
لوزینه چرا عرضه دهدکس به بقربر .
سوزنی .

||نام یکی ازسالهای دوازده‌گانه است وهرسال بنام جانوری منسوبست :

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار
زین چارچوبگذری نهنگ آید و مار .
(نصاب) .

|| شخص گیج ، ابله ، احمق (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .

ترکیبها :

— البقرالابیض ، نامی است که به نشخوار کنندگان وحشی بلند قد داده‌اند.(۱)(دزی ج ۱ ص۱۰۲) .

— البقرالاحمر، حیوانیست وحشی باشاخهایی عجیب وبلند ومابین گاو و نشخوار کنندگان وحشی بلندقدقراردارد.(ازدزی ج۱ ص۱۰۲).

— بقرالوحش ، نوعی گاوکوهی وبزکوهی است که درصحراهای عربستان زندگی کند . (ازدزی ج۱ص۱۰۲). ورجوع به بقرالوحش درردیف خود شود .

—لحم بقری ، گوشت گاو . (دزی ج ۱ ص ۱۰۲) .

—عیون البقر . انگوری سیاه وکلان و گرد وکم شیرینی و اهل فلسطین آنرا نوعی از آلودانند . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب).

بقر . [بَ قَ یا بَ] (ع مص) فرومانده شدن کسی از دیدن دور . (ناظم الاطباء) . فرومانده بینایی شدن از دیدن دور.(منتهی- الارب) . || مانده گردیدن.(منتهی الارب). مانده شدن . (آنندراج) . و رجوع به بقر [بَ] شود .

بقر . [بُ قَ] (ع اِ) بلا . (ناظم - الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| دروغ صریح . یقال‌جاء نابالصقروالبقر. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب).(آنندراج).

بقر . [بُ قُ] (ع اِ) ج ، بقرة [بَ قَ رَ] . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . رجوع به بقرة شود .

بقرا . [بُ] (اِخ)نام پادشاه خوارزم. (مؤیدالفضلاء) . رجوع به بغرا شود.

بقرآباد . [بُ] (اِخ)دهی ازدهستان تبادکان است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد وچهارهزارگزی مشهدواقع است و ۱۳۹ تن سکنه‌دارد. آب آن ازقنات. محصول:غلات

(1) antilope.

بن‌شن شغل اهالی: زراعت، مالداری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقرآباد. [بَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان بروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. آب‌آن‌ازچشمه. محصول: غلات، حبوب. شغل‌اهالی: زراعت‌وگله‌داری‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

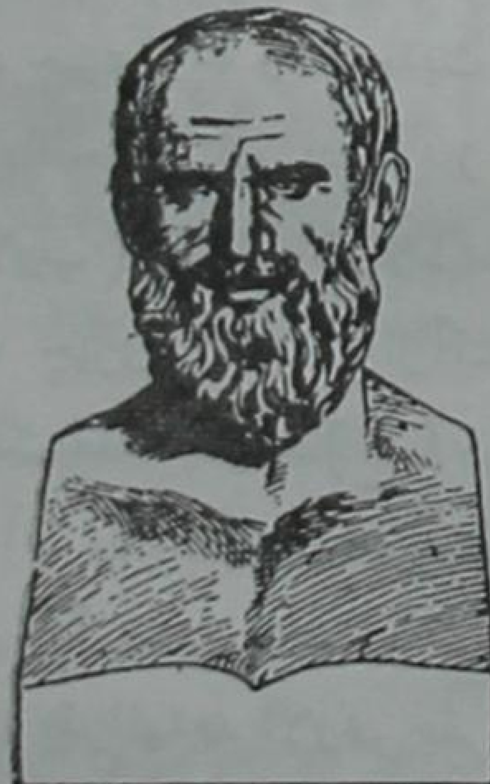
بقرات. [بَ قَ] (ع اِ) جِ، بقرة. [بَ قَ رَ] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رجوع به بقرة شود.

بقراج. [ ] (ع اِ). بغراج. نام نوعی حیوان خردیست چهارپا. (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).

بقراخان. [بُ] (اِخ) رجوع به بغراخان، شود.

بقرار. [بِ قَ] (حرف‌اضافهٔ مرکب) بموجب. بنابر. بموجب. بشرح: بقرار مسموع، بموجب سخن شنیده‌شده.

بقراط. [بُ] (اِخ) (۱) نام‌حکیمی. (غیاث‌اللغات). نام حکیمی دهریه که انیس وجلیس‌سکندربود واوعالم راقدیم‌میگفت و مخلوقی نمیدانست. (آنندراج). (شرفنامهٔ منیری). نام بزرگترین پزشک قدیم‌است که در ۴۶۰ قبل ازمیلاد مسیح در جزیرهٔ از بحرالجزایر یونان‌متولدگردید. او برخلاف آنچه شهرت دارد بهیچوجه نه مخترع و نه پایه‌گذار علم طب بود ولی در زمان خود احاطهٔ کامل بر دانش پزشکی علمی و عملی داشت. وی از شاگردان اسقلبیوس ثانی است. اسقلبیوس پس‌ازمرگ سه‌خلیفه بجا گذاشت: ماغارینس‌وارخس وبقراط. پس از مرگ ماغارینس و وارخس ریاست به بقراط منتهی گشت. یحیی‌نحوی گویدبقراط وحید عصر خویش وکامل و فاضل و مبین و معلم همهٔ اشیا و در این کمالات ضرب المثل بوده و طبیب و فیلسوف بود و کار او بدانجاکشیدکه مردم او را چون خدایی بپرستیدند و حکایت او دراز است و در صناعت قیاس و تجربت او را قوتی عجیب بودکه هیچ‌طاعنی‌رادر آن طعنی نتواند بود. و او اول کس است که به بیگانگان طب آموخت چنانکه در کتاب عهد خویش باطباء بیگانه گفته است تا مبادا علم طب ازمیان برود و آنانرا بنظر فرزندان خویش میدید. ظهور بقراط در سال۹۶تاریخ بخت‌نصر بود و این سال مطابق با چهارد همین سال سلطنت بهمن درازدست پادشاه ایرانست ونیزیحیی‌نحوی گوید بقراط هفت‌تن ازهشت تن طبیب عقیب اسقلبیوس مخترع‌طب است و جالینوس هشتمین‌آنهاست. جالینوس درک خدمت بقراط نکرده و مابین آن دو ۶۶۵ سال فاصله است و بقراط ۹۵ سال بزیست. تا شانزده سالگی تحصیل‌میکرد و پس ازآن مدت ۷۶ سال عالم ومعلم بود واولاد صلبی او سه تن بودند: تا سلوس، دراقن و دختری بنام مایا ارسیا و این دختر اعلم از دو برادر خویش بود. و از نوادهٔ بقراط بقراط بن ثاسلوس و بقراط بن‌دراقن است. و بخط اسحق‌دیده‌شدکه بقراط نود سال‌عمر کرده است برخی‌ازشاگردان بقراط عبارتند از: لاذن. مرجس. ساوری. مکسانوس. مانیسون. اسطات. غورس. سنبلقیوس. ثاثالس و فولولس که او از بزرگترین شاگردان بقراط بود. مفسرین کتب‌اوعبارتند از:سنبلقیوس. سنطالس. دیسقوریدس‌اول. طیماوس الفلسطینی. مانطیاس. ارسطراطس ثانی، قیاسی، بلادیوس که فصول بقراط را تفسیر کرده است و جالینوس. تألیفات بسیاری بوی نسبت داده‌اند و برخی ازآنها بدیگر زبانها ترجمه شده است. سوگند نامهٔ وی هنوز هم در جهان دانش اهمیت بسزایی دارد:



بقراط حکیم

فصاد ترا در بدن از یأس تو خون نیست
ور هست چنان نیست که‌اصناف امم را
سبابهٔ بقراط قضا یک حرکت یافت
شریان حسود تو وشریان بقم را.
انوری (نقل شرفنامهٔ منیری).

اگر بقراط جولاهی نداند
نیفزاید بروبر قدر جولاه.
سعدی (صاحبیه).

گذر کرد بقراط بروی سوار
بپرسیدکاین را چه افتادکار.
(بوستان چاپ قدیم‌طهران شعر ۳۴۳).

و رجوع به ابن‌الندیم، تاریخ علوم‌عقلی، ایران باستان، عیون‌الانباء، شهر زوری، تاریخ گزیده، التفهیم، لغات تاریخیه‌وجغرافیهٔ ترکی، تتمهٔ صوان‌الحکمة، معجم‌المطبوعات، قفطی، دایرة‌المعارف فارسی، ناظم‌الاطباء و لاروس بزرگ شود.

بقراط. [بُ] (اِخ) ابن ثاسلوس. بقول‌ابن‌الندیم از نواده‌های بقراط و او نیز طبیب بوده است. رجوع به ابن الندیم و قفطی ص ۲۰ و ۲۴ و بقراط شود.

بقراط. [بُ] (اِخ) ابن‌دارقن، بقول ابن‌الندیم از نواده‌های بقراط واونیز طبیب بوده است. رجوع به ابن الندیم و تاریخ الحکمای قفطی ص۲۰و۲۴ وبقراط شود.

بقراط‌ثانی. [بُ طِ] (اِخ) فرزند ابرقلیدس‌بود. (ازقفطی). ماسک‌النفوس. یکی از اطبای ثمانیهٔ یونان. (ابن الندیم، بنقل ازیحیی‌النحوی).

بقراط‌ثانی. [بُ طِ] (اِخ) لقب ابوالقاسم عبدالرحمن بن ابی صادق. رجوع به ابوالخیر (حسن بن نابابن سواربن بهنام) و عبدالرحمن(ابن‌علی‌بن [احمدبن]ابی‌صادق ابوالقاسم)متطبب‌حکیم، وتتمهٔ‌صوان‌الحکمه شود.

بقراط‌رابع. [بُ طِ بِ] (اِخ) پسرعم بقراط ثالث بود. (ازابن‌قفطی).

بقراطیان. [بُ] (اِخ)سلاطین‌تفلیس راگویند. (یادداشت مؤلف):

من وناجرمکی و دیر مخران
در بقراطیانم جاوملجا.
(خاقانی، دیوان مصحح دکتر سجادی ص۲۵).

بقراطیس. [بُ] (اِخ) از جمله شاگردان بقراط حکیم بوده و نام وی در زمرهٔ اطبای فترت میان بقراط و جالینوس آورده شده‌است. رجوع به تاریخ گزیده و حبیب‌السیرواخبارالدولة‌السلجوقیه وفرهنگ علوم‌عقلی و تاریخ‌الحکماء ابن قفطی‌شود.

بقران. [بُ] (ع اِ) جِ، بقرة [بَ قَ رَ] (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب).

بقرانی. [ ] (ع اِ) بهترین نوع جزع(جواهر)باشد. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۱۷۵، شود.

بقرالوحش. [بَ قَ رُلْ وَ] (ع اِ مرکب) رمک [رَ مَ] (یادداشت مؤلف). گاو کوهی. (یادداشت مؤلف). بقرالوحش‌وبقرالوحشی، مها (گاودشتی)، ایل (بزنر)، یحمور (گورخر)، ثیتل (نوعی‌گاو دشتی)، وعل (بزکوهی) (از اقرب‌الموارد). و رجوع به صبح الاعشی ج۲ ص۴۴ و بقرالوحش در ترکیبات بقر شود.

بقرنیه. [بُ قُ یَ] (ع اِ)سندان. (دزی ج ۱ ص۱۰۳).

بقرور. [بُ] (ع اِ) وزغ. غوک. قورباغه. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

(1) Hippocrate. Hyppocrate. (قفطی)

بقرة. [بَ قَ رَ] (ع اِ) گاو، نر باشد یاماده. ج، بقر[بَ قَ]وبقرات، وبقر[بُ قُ]وبقران [بُ]وبقار[بِ] وابقور[اُ]وبواقر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماده گاو. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). ماده گاو. ج، بقرات. (مهذب الاسماء). گاو نر یا ماده و تاء برای وحدت است نه برای تأنیث. ج، بقر و بقرات و بقره و بقار وابقور وبواقر. (آنندراج) (ازغیاث اللغات). || نام پرندهٔ ابلق ویاخاکستری گون و یا سپید. ج، بقر[بَ قَ]. (ناظم الاطباء). طایریست ابلق یاخاکستری گون یا سپید. (منتهی الارب). (آنندراج).

— بقرهٔ بنی اسرائیل، بقره و گاوی که خداوند بوسیلهٔ موسی (ع) بنی اسرائیل را فرمان به ذبح آن داد کفارهٔ گناهان را. و آن قوم با سؤالات بیجای خودوخواستن نشانیهای دقیق گاو، آنرا منحصر به یک گاو کردند و بدین وسیله خود را بزحمت افکندند. رجوع به قرآن کریم سورهٔ ۲- البقرة- آیهٔ ۶۶ به بعد شود. || کنایه است از نفس هنگامیکه برای ریاضت مستعد گردد وصلاحیت ریشه کن کردن هوا و هوس که حیات آنست در آن پدید آید چنانکه پیش از این حالت نفس را کبش خوانند و پس از اتخاذ سلوک بدنه گویند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

بقرة. [بَ قَ رَ] (اِخ) نام سورهٔ دویم از قرآن کریم و آن دویست و هشتاد وشش آیت است پس از فاتحه و پیش از آل عمران.

بقری. [بَ قَ] (اِ) کارگاه جولاهه و از رشیدی معلوم میشود که راچه جولاهه باشد. (غیاث اللغات).

بقری. [بَ قَ] (ص ن) منسوبست به بقر، که بعضی بااین نسبت اشتهار داشته. (سمعانی). || جوع البقری، جوع گاوی. (یادداشت مؤلف). ورجوع به جوع و جوع بقری شود.

بقزماوی. [بَ رِ زَ] (ع اِ) شربت فروش، لیموناد فروش. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقس. [بَ قَ] (ع اِ) درختی است که برگ و دانهٔ آن ببرگ و دانهٔ مورد ماند یا درخت شمشاداست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). گزمازک. (فرهنگ معین). بقش یابقسیس (ابن بیطار). از بقسین و یا بقسلون یونانیست و اهل شام شمشار و بفارسی شمشاد نامند و آن درختی است عظیم، برگ آن مانند برگ انار و مورد و از آن کوچکتر و سبزتر و ساق آن سفید وصلب و چون خشک شود مایل بزردی گردد و از آن قاشق و عصا و متکی و شانه و غیرها سازند بسبب نرمی و صافی آن و ورقهای نازک مانند کاغذ نیز میسازند و برآن قرآن و کتاب مینویسند و شاخه‌های آن پریشان وخزان نمیکند و گل آن سفید و باعطریت بسیار و تخم آن سیاه مانند حب الآس و فلفل است. (ازمخزن الادویه). ورجوع به درختان جنگلی ایران ثابتی چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ۱۶۶ وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۸۳ ونشوء اللغة ص ۴۹، ۹۶ شود.

بقسانی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان پایین خواف است که در بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات. محصول: غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت، گله داری، قالیچه و کرباس بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقسانی بالا. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان میان خواف است که در بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. آن آب از قنات. محصول: غلات، پنبه. شغل اهالی: زراعت، گله داری، کرباس وقالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقسمات. [بَ سَ] (ع اِ) معرب بکسمات فارسی است. (یادداشت مؤلف). خبز رومی. کعک. بقسماط (۱). بشماط. بقسمات. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳). رجوع به بکسمات و برهان قاطع شود.

بقسمار. [ ] (ع اِ) نوعی ماهی بنقل یاقوت، وبنا بنقل قزوینی بقشمار. (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقسماط. [بَ سَ] (ع اِ) بقسمات. رجوع به بقسمات شود.

بقسمی. [بِ قِ] (قید مرکب) بنحوی. بطوری: بقسمی بااو رفتار کرد که وی مریدش شد. (فرهنگ معین).

— بقسمی که، بنحوی که، بطریقی که. (فرهنگ معین).

بقسیس. [بَ] (ع اِ) بمعنی بقس و بقش است. رجوع به دو کلمهٔ مذکور در جای خود و نشوء اللغه ص ۹۶ شود.

بقش. [بَ] (ع اِ) یا بقس، شمشاد باشد. (از درختان جنگلی ایران ثابتی چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ۱۶۶). نام درختی که بفارسی خوش سای نامند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (از آنندراج). ورجوع به بقس شود.

بقشلامی. [بَ شَ] (ص ن) این نسبت را به ابوالحسن علی بن احمدبن حسن ابن عبدالباقی موحد بقشلامی داده اند. (سمعانی) (اللباب).

بقشه. [بَ شَ] (ع اِ) سکهٔ است متداول در میان مردم یمن و به نصف وربع و ثمن بقشه تقسیم می شود و هر ده بقشه مساوی ربع ریال نمساوی (اتریشی) یاامامی است که آن را عمادی گویند و هر چهل بقشه مساوی یک ریال امامی است. این کلمه مأخوذ از بقچه یا بقچه ترکی است. (از - النقود ص ۱۶۸) و رجوع به بقچه شود.

بقشه. [بُ شَ] (ع اِ) بقچه. رجوع به، بقچه ودزی ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

بقشیش. [بَ] (ع اِ) از فارسی بخشیش(بخشش). ج، بقاشیش، انعام، پول چائی، شاگردانه. (از دزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقص. [بَ] (ع اِ) بقس. شمشاد. رجوع به بقس ودزی ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

بقصد. [بِ قَ] (قید مرکب) عمداً. بعمد. عمدا. تعمداً، قهراً باقصد، قصداً باعزم، بااراده خود و بااراده. (فرهنگ معین).

بقط. [بَ] (ع اِ) قماش و متاع خانه. (ناظم الاطباء) قماش خانه. (منتهی الارب). رخت و متاع خانه. (آنندراج).

بقط. [ ] (ع مص) چسباندن، متصل کردن باچسب. (ازدزی ج ۱ ص ۱۰۳).

بقط. [بَ] (ع مص) گرد آوردن کالایی را و ضبط نمودن آنرا. (ناظم الاطباء). فراهم آوردن متاع و یکجا کردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

|| تفرقهٔ متاع، ازاضداد است. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). پراکنده ومتفرق نمودن چیزی را. (ناظم الاطباء). || دادن به آن مرد، بستانی را بر ثلث و یا ربع. (ناظم الاطباء). بستان دادن بکسی برسوم یاچهارم حصهٔ حاصل آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

بقط. [بِ قَ] (ع اِ) ثمری که در وقت بریدن از خطای داس بیفتد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || پارهٔ چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (آنندراج). || (اسم جمع) گروه مردم و جماعت متفرق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

بقطر. [بُ طُ] (اِخ) الیوس (۱۷۸۴- ۱۸۲۱ م.) در السیوط مصر متولد شد و مذهب قبطی داشت. وی هنگام استیلای ناپلئون اول بر مصر مترجم خاص وی بود آنگاه عهده دار تدریس زبان عربی درمدرسهٔ السنهٔ شرقی پاریس شد. او راست:

۱- فرهنگ فرانسوی بعربی که کوزن دو پرسوال (۲) به تصحیح و نشر آن همت گماشت و بسال ۱۸۲۹ م. درپاریس بچاپ رسید.

۲- مختصرفی الصرف، که برای دانشجویان مدرسهٔ السنهٔ شرقی پاریس نگاشته است. (از معجم المطبوعات).

بقطریة. [بُ طُ ی َ] (ع اِ)

(۱) Biscuit. (۲) Causin de perceval.

جامه‌های سپید فراخ . (ناظم‌الاطباء).(منتهی الارب) .

بقطع . [ب ِ ق َ] (قید مرکب) قطعاً ، یقیناً، بالقطع . (فرهنگ معین) .

بقطة . [ب ُ ط َ] (ع اِ) گروه مردم و جماعت پریشان و متفرق. (ناظم‌الاطباء). گروه مردم و جماعت پریشان . (منتهی ـ الارب) (ازآنندراج) .

بقع . [ب َ] (ع مص) رفتن ، یقال : مادری‌این‌بقع‌هو . (ازمنتهی‌الارب)(ازناظم‌ـ الاطباء) . بجایی رفتن . (آنندراج) . ولا یستعمل الافی‌الجحد . (اقرب الموارد) . || رسیدن کسی‌را سختی و بلا . (آنندراج). رسیدن‌کسان را سختی و بلا . بقعتهم‌باقعة. (ازمنتهی‌الارب) . || سخت گفتن . (ناظم‌ـ الاطباء) (آنندراج) (ازمنتهی الارب) . || بهتان نهادن‌کسی را،بقع‌الرجل‌مجهولا . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) .

بقع . [ب ُ] (ع اِ) مردم آبکشی‌که بدنش از آب جابجاتر شده باشد . (ناظم ـ الاطباء) . آب‌کشانی‌که بدن آنها جابجا از آب‌تر شده باشد . (منتهی الارب) (از ـ آنندراج) . || (ص) قومی که بر آنها جامه‌های مرقع باشد و منه قول حجاج :رایت قوماً بقعا، کانه جمع ابقع . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) .

بقع . [ب ُ] (ع ص) ج ِ ،ابقع و بقعاء [ب َ] (ناظم‌الاطباء) .کانه ج ِ ، ابقع . (منتهی‌الارب) .

بقع . [ب َ ق َ] (ع اِ) پیسی در مرغ وسگ . (ناظم‌الاطباء) . پیسگی در مرغ وسگ . (منتهی الارب) (آنندراج) .

بقع . [ب َ ق َ] (ع‌مص)پیسه گردیدن. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) .ج ، ابقع (منتهی‌الارب).||بسنده کردن‌بچیزی،بقع به. (ناظم‌الاطباء) . (ازمنتهی‌الارب) . ||خالی شدن زمین ازکسی‌یاچیزی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || ترگردیدن‌تن آبکش‌جابجا از آب ، بقع المستقی . (ناظم‌الاطباء) . از آب جابجا بدن آبکش ترگردیدن . (از ـ منتهی‌الارب) .

بقع . [ب َ ق ِ] (ع اِ) جایی‌که درآن ملخهای پیسه باشد . (ناظم‌الاطباء) .

بقع . [ب ُ ق َ] (ع اِ) ج ِ بقعة [ب ُ ع َ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). رجوع به بقعة شود . ||ج ِ ، ابقع [اَ ق َ] (اقرب الموارد) . رجوع به ابقع شود .

بقعاء . [ب َ] (ع ص) پیسه . مؤنث ، ابقع . ج ، بقع [ب ُ] (ناظم الاطباء) . گوسفند سیاه بنقطه. ج ، بقع(مهذب‌الاسماء). || (اِ) سال قحطناك یا سال فراخ که‌درآن تنگی‌هم باشد. (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . سال‌که در آن خصب و قحطی باشد . (ازاقرب‌الموارد).

بقعاء . [ب َ] (اِخ) نام پدر بطنی از تازیان . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

بقعان . [ب ُ] (ع اِ) غلامان زنگی وخدمتکاران . (ناظم‌الاطباء) .بندگان. (از اقرب‌الموارد) .

— بقعان الشام ، خادمان و بندگان اهل شام بجهت سپیدی و سرخی آنها و یا برای آنکه از روم و از حبش‌اند . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(ازآنندراج)(ازاقرب‌الموارد). بقعان اهل شام ، خادمان اهل‌شام . (مهذب‌ـ الاسماء) .

بقعت . [ب ُ ع َ] (اِ مأخوذ ازتازی) جاومقام، پارهٔ اززمین، سرزمین : نگاه‌باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته‌است ومیرود درعدل ...نرم کردن گردنهاو بقعتها. (بیهقی) .
و نشاطی بر پای شدکه‌گفتی درین بقعت غم نماند . (بیهقی) . پادشاه چون ملکی وبقعتی بگیرد آنرا ضبط نتواندکرد ... (بیهقی) .
...که موضع خوش و بقعت نزه است ... (کلیله چاپ مینوی‌ص ۱۱۸) . و این‌بقعت نزهت تمام دارد و جایی دل گشای است . (کلیله، ایضاً ص۱۶۸) . || صومعه.خانقاه. زیارتگاه یا مقبره : وما [مسعود] حرمت بزرگ او را این بقعت برخود حرام‌کردیم که جز بزیارت اینجا نیاییم . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۷) . و رجوع به بقعة و بقعه شود .

بقعة . [ب ُ ع َ یا ب َ ع َ] (ع اِ)جای پست وگودالی که در آن آب گرد آید . (ناظم‌الاطباء) . جای و گوی‌که در آن آب گرد آید . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (۱) ||پارهٔ زمین ممتاز اززمین حوالی خود. ج ، بقع [ُب ق َ] و بقاع [ب ِ] (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ نظام) (از منتهی الارب) (آنندراج) . پارهٔ زمین.ج ، بقاع . (مهذب الاسماء) . زمینی‌که محدود و ممتاز باشد از زمین دیگر (غیاث اللغات) . پارهٔ از زمین. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از مؤید الفضلاء) . و رجوع به بقعت و بقعه شود .

بقعه . [ب ُ ع ِ یا ع َ] (اِ مأخوذ از تازی) بقعت .بنا و عمارت و خانه وسرای و جاو مقام (ناظم الاطباء). سرای وخانه(از غیاث اللغات) . سرزمین . پارهٔ از زمین . ناحیه :

مست گشتند‌ای برادرخلق ، ازایشان‌دورشو
پیش ازاین‌کاین بقعهٔ پرنور، برظلماشود .
(ناصرخسرو ، دیوان ص۱۳۳) .

نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن
چون بفضل مصطفی شد مفتخردشت عرب .
ناصرخسرو .

چون بندهٔ مستنصربالله بگوید
پرمشتری وزهره شود بقعهٔ یمگان .
ناصرخسرو .

نه دیر، زود شود همچو بقعهٔ قنوج
بنای بتکدهٔ قندهار از آتش و آب .
مسعودسعد .

بخواب دید است اهواز تیغ او زانرو
زتب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز .
مسعودسعد .

عدل شافی او بهر بقعه
رأی‌کافی او بهرکشور .
مسعودسعد .

جهانگیر آفتاب عالم افروز
بهر بقعه قران ساز و قرین سوز .
نظامی .

چو آموخت بر هرکسی‌دین‌وداد
بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد .
نظامی .

کدامین ربع راببینی ربیعی
کز آن بقعه برون ناید بقیعی .
نظامی .

آن بقعه ازاوذکری جاری وصدقهٔ باقی ماند (ترجمهٔ یمینی). از بدوعالم‌هیچ پادشاه‌بیگانه بر آن بقعه‌دست نیافته است .(ترجمهٔ‌یمینی). سلطان درین مسافت بهر بقعهٔ‌که رسید ، هر قلعهٔ‌که دید بسته‌و خراب کرد . (ترجمهٔ ـ یمینی) . تا این شب که طالع میمون وبخت همایون درین بقعه‌ام رهبری‌کرد.(گلستان). درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه مردی کریم النفس و نیک محضر بود . (گلستان) .

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من .
(بوستان) .

حاضران را حال دیگر شدو آن قصه درآن بقعه مشهور شد . (انیس الطالبین نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۷۹) . و رجوع به‌بقعت و بقعه شود .

ترکیبها :

— بقعهٔ آدم ابوالبشر ، کنایه از دنیاست

---

(۱) در اقرب‌الموارد بقعة [ب ُ ع َ] به معنی گودال‌آب وبقعة [ب ُ ع َ] به معنی پارهٔ اززمین آمده وج ِ، بقعة [ب َ ع َ] بقاع [ب ِ]وج ِ، بقعة [ب ُع َ] بقع[ب ُق َ] و بقاع [ب ِ]آمده‌است .

عموماً وسراندیب خصوصاً . (انجمن آرا) .
— بقعهٔ زوال ، کنایه از دنیاست .
(انجمن آرا) .
|| صومعه.خانقاه.(ناظم الاطباء) . زیارتگاه
مقبره . مزار ائمه و بزرگان دین .

بقعه . [ب ُ ع ِ یا ع َ] (اِ خ) دهی از دهستان حیات داود است که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد . آب ازچاه .محصول: غلات. شغل : زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بقعة . [ب َ ق َ ع َ] (ع ص) ارض بقعة، زمینی که در آن ملخهای پیسه باشد . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . ورجوع به ، بقع ، شود

بقعة . [ب ُ ق َ ع َ] (ع اِ) مقلوب قبعه [ق ُ ب َ ع َ]. جاریهٔ بقعه‌وقبعه، کنیزکی که روی خود بنماید آنگاه نهان سازد (از - نشوءاللغة ص۱۷) .

بقعه باسی . [ب ُ ع َ یا ع ِ] (اِ خ) دهی از دهستان تورجان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۴۲۶ تن سکنه دارد . آب ازسیمین رود . محصول : غلات ، توتون ، حبوب . شغل : زراعت ، گله‌داری وجاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بقفا . [ب ِ ق َ] (قید مرکب مأخوذ از تازی) به پس ، به پشت ، بروی پشت و ستان . (ناظم الاطباء) .

بقق . [ ] (ع اِ) یا بقن . نامی است که بومیان بنوعی ماهی که از دریاچهٔ تساد (۱) صید کنند ، دهند . (دزی ج ۱ ص ۱۰۲). رجوع به بقن ، شود .

بق‌قجه . [ب ُ ق ُ ج َ] (اِ خ) دهی از دهستان کوکلان است که در بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد . آب از چشمه سار. محصول : غلات ، حبوب، لبنیات ، ابریشم وصیفی . شغل : زراعت وگله‌داری . صنایع دستی زنان: بافت پارچه های ابریشمین و نمدمالی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

بق کردن . [ب ُ ک َ د َ] (مص مرکب) رجوع به بغ‌کردن شود .

بقل . [ب َ] (ع مص) ظاهرشدن . (از - اقرب الموارد) (از متن اللغه) . || سبز و بانبات شدن زمین . (از اقرب الموارد) رویانیدن زمین گیاه را . (آنندراج) (از متن اللغه) . || سبزشدن شوره گیاه. (ازاقرب - الموارد) (۲) . پدید آمدن سبزی برگ شوره گیاه . (از متن اللغة) .
|| (ع اِ) هرگیاهی که زمین بدان سبز گردد. ج ، ابقال و بقول[ب ُ] (ناظم الاطباء) :

جملگی گفتند با موسی ز آز
بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز .
مولوی .

|| هندبا . (ازتذکرهٔ انطاکی).و رجوع به بقل دشتی شود . ||سالاد ، مخلوطی ازگیاهان ادویه‌زده.ج ،بقول . (دزی ج ۱ ص ۱۰۳).
— بقل الروم ، رجوع به بقلة الذهبیة درترکیبات بقلة شود .

بقل . [ب َ] (ع اِ)تره و سبزهٔ بهار که از تخم روید نه از بیخ. یکی آن بقلة ، ج ، بقول . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء) (آنندراج) . تره . (صراح) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (نصاب). تره ، ج، بقول . (مهذب الاسماء) . تره که پخته نانخورش سازند . (غیاث اللغات) . تره و سبزه‌ایکه از تخم روید نه‌ازبیخ.جمع لفظ مذکوربقول وجمع الجمع بقولات است. (فرهنگ نظام) .

بقلانیه . [ب َ ی َ] (اِ خ) نام فعلی آن رضا گاهی است . ورجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود .

بقلت . [ب ِ ق ِ لل َ](قیدمرکب)(۳) . مأخوذ از تازی، بمقدارکم واندک وبندرت. (ناظم الاطباء) .

بقل‌دشتی . [ب َ ل ِ د َ](اِ) یابقلهٔ‌دشتی. بقل‌های دشتی یا همهٔ بقل‌های بری عبارتند از شاهترج وطرحسقوق و یعضید وتفاف. ولی تنها کلمهٔ تفاف اختصاص به‌بقل دشتی دارد. این کلمه بصورت‌های‌زیر تصحیف‌شده است : بقل ریشتی ، بقل دمشقی ، ولی صحیح بقل دشتی است . (ازمفردات‌ابن‌بیطار) . تفاف. (دزی ج ۱ ص۱۰۳) .گیاهان بری که کشت نشده باشند . (از دزی ج ۱ ص ۱۰۳) .

بقل دمشقی . [ب َ ل ِ د ِ م َ] (اِ)رجوع به ، بقل دشتی ، شود .

بقل ریشی . [ب َ ل ِ] (اِ) رجوع به، بقل دشتی ، شود .

بقلم آب‌خوردن . [ب ِ ق َ ل َ د َ] (مص‌مرکب) کنایه از آب بسیار خوردن است (۴) (آنندراج) :

قانع بدستبوس شدن زان جهان حُسن
ازبحر تشنه را بقلم آب خوردن‌است.
صائب (بنقل آنندراج) .

بقلم بازدادن . [ب ِ ق َ ل َ د َ] (مص- مرکب)خط‌بطلان کشیدن‌برچیزی.(آنندراج). محوکردن . (شرفنامهٔ منیری).|| درکشیدن. (شرفنامهٔ منیری) .

بقلم‌دادن . [ب ِ ق َ ل َ د َ] (مص- مرکب) (۵) = بقلم گرفتن . کنایه از نوشتن. (آنندراج):

دادسیم وزر خود نرگس شهلا بقلم
پیش چشم تو که‌غارتگر این‌بسیاراست.
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .

ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۶۰ ، - شود .

بقلم گرفتن . [ب ِ ق َ ل َ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب) . بقلم دادن . کنایه ازنوشتن (آنندراج) :

هردو بسیار نفیس است ندانم کاول
آن یکی را بقلم گیرم و این‌راگویم .
حکیم‌سفایی‌درهجوفکری . (بنقل آنندراج).

رجوع به بقلم دادن ، و مجموعهٔ مترادفات ص ۳۶۰ ، شود .

بقلنقار . [ب ِ ل َ] (اِ) یابغلنقاز یا بقلنقاز [ب َ ل َ] مأخوذ از ترکی، پرندهٔ کبود رنگ وابلق،پاهایش‌درازومنقارش‌پهن وگوشتش حلال و مأکول . (ازناظم‌الاطباء) (از سروری) . جانوریست‌بزرگ.(شرفنامهٔ- منیری) . میرزا ابراهیم گوید که این لفظ ترکیست . (سروری). || نام‌گوشه‌ایست از چهل وهشت‌گوشهٔ نغمات. (سروری).رجوع به بغلنقار ، شود .

بقلة . [ب َ ق ِ ل َ] (ع ص) ارض بقلة ، زمین تره زار و سبزه‌ناك . (ناظم- الاطباء) . تره‌زار و زمین سبزه‌ناك. (منتهی- الارب). ارض بقلة وبقیلة و بقالة ومبقلة، زمین تره‌زار . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به مترادفات کلمه شود .

بقلة . [ب َ ل َ] (ع اِ) واحد بقل . (ناظم الاطباء) . یکی بقل. (منتهی‌الارب). تره زاروزمین‌سبزه‌ناك . (آنندراج).(منتهی- الارب) . تره که پخته نانخورش سازند . (غیاث اللغات) . خبازی بستانی . (فرهنگ معین) . و رجوع به بقل شود .
ترکیبها :
— بقلة الاترجیة ، بادرنجبویه . (ناظم- الاطباء) (ابن بیطار) . ماذر بویه است . (اختیارات بدیعی) . از نباتات است . (منتهی الارب) . کزوان [ک ِ] (یادداشت مؤلف).ورجوع‌به‌بادرنجبویه‌وبادرنبویه‌شود.
— بقلةالامصار، یا بقلةالانصار،رجوع به بقلة الانصار و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ومفردات ابن بیطار شود .
— بقلةالانصار، کلم‌است.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . کرنب [ک ُ ن ُ] (اختیارات - بدیعی) . (تذکرهٔ ضریرانطاکی) (مفردات ابن‌بیطار) (۶) (اقرب الموارد) .
— بقلةالاوجاع، ابن‌بیطاربنقل‌ازابوالعباس حافظ آرد: درنزد اعراب بادیه های افریقیه

(۱) Tsâd .
(۲) درمنتهی‌الارب وناظم‌الاطباء همهٔ‌این‌معانی درذیل مصدربقول آمده‌است. ورجوع‌به بقول‌شود.
(۳) ازبه + قلت،عربی
(۴) شاهد آنندراج بامعنی وفق نمی‌دهد وظاهراً بقلم آب خورد دراین مثال اندك‌آب خوردن به‌مدت طولانی باشد .
(۵) ترکیبی‌هندی است ودرفارسی‌بقلم آوردن به معنی نوشتن وبحساب‌آوردن متداول است.
(۶) در مفردات ابن‌بیطار وتذکرهٔ ضریر انطاکی بقلة الامصار است .

آنرا برگیاهی که درمغرب فوجده(۱) می‌نامند اطلاق می شود . و بعضی ازگیاه شناسان اندلس آنرا اذن الجدی خوانده‌اند واین همان گیاهیست که دیسقوردوس آنرا مانالیا (۲) نامد. شاخه‌هایش شبیه به‌سمونیون است وطعم آن اندکی ماننده انیسون است(ازمفردات ابن‌بیطار).

— بقلة البارده ، (۳) دار دوست باشد . (ازدرختان جنگلی ایران ثابتی چاپ ۱۳۲۶ ش دانشگاه‌طهران ص ۱۶۶) . لبلاب . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (اختیارات بدیعی) (منتهی الارب) (آنندراج) (تذکرهٔ ضریر انطاکی) (مفردات ابن بیطار). رجوع به داردوست ولبلاب شود .

— بقلة البراری یا بقلة‌الرمل ، گیاهیست . (از ناظم‌الاطباء). از نباتات است . (منتهی‌الارب) . نباتی است ازکاسنی بری کوچکتر وبیخش بر روی‌زمین پهن‌میشودو گلش‌زرد، بخلاف قنابری که بیخ آن بر زمین فرورفته است. وطعم این با اندك شوری وتلخی، ودر آخر زمستان میروید و در آخر نیسان ماه میخورند وبیخش شبیه به‌دانهٔ پنبه‌دانه است. (ازمخزن‌الادویه) .

— بقلة‌الحامضة ، از نباتات است. (منتهی‌الارب) . ترهٔ خراسانی را گویند، قسمی از حماض بزرگ ورق است‌بی‌ساق و از برگ کرنب کوچکتر و ترش مزه و در جای‌نمناك میروید . تره ایست شبیه چغندرخراسانی ، کرنت [كَ نَ] (مفردات ابن‌بیطار) .ترهٔ خراسانی و ساق ترشك وبه‌هندی ساك جوكه نامند . (مخزن‌الادویه) .

— بقلة‌الحمقا، خرفه یا بقلة‌اللینه. (منتهی‌الارب). وهمچنین بقلة‌اللینه و بقلة الزهراء هندباء یا رجله، وبعضی از عوام آنرافرفحین نامند . (ازاقرب‌الموارد). بقلهٔ‌حمقا به‌عبری ارغیلم وبه فرنگی برکال سالی وبه‌سریانی و بربری‌رجله،وبه‌یونانی انومدفی‌وبه‌فارسی فرفخ یا فرفیرگویند وآنرابقلة الزهره نیزخوانند. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). بقلهٔ‌حمقاء بریه، بردوایی اطلاق شودکه آنرا بقلهٔ مبارکه و بقلهٔ لینه و عرفسج و عرفجین نیزنامند و آن رجله [رِ لَ] است . (از مفردات ابن‌بیطار) . ترهٔ خرفه و معنی لغوی آن ترهٔ نادانست چون باوصف فواید بسیار بیشتر در راهها و جاهای خیس میروید و با وجودیکه هربار از سیل خراب و برباد میرود لیکن اکثر برراه سیل وگذر آب میروید . (از- غیاث اللغات)(ازآنندراج). به‌شیرازی‌تورك گویند و بهترین وی تازه بود. (ازاختیارات بدیعی) . خرفه که هندش‌لونیه‌گویند. (مؤید- الفضلاء). خرفه . (ناظم الاطباء) . بخله . [بَ لَ] .بیخله [خَ لَ] . مویزاب ، فرفخ ، تخمگان ، حوك [حَ] (یادداشت مؤلف). وشینك . (مهذب‌الاسماء). وشفنك (مهذب‌الاسماء).

— بقلة الخراسانیه ، مرزه . (ناظم‌الاطباء). بقلة الحامضة خوانند بپارسی ، ترهٔ خراسانی گویند. (ازاختیارات بدیعی). حماض(تذکرهٔ ضریرانطاکی). ورجوع‌به حماض وحامضة، وبقلة الحامضة شود .

— بقلة الخطاطیف (۴) ، زرد چوبه . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . (آنندراج). بادرنبویه‌است . (اختیارات بدیعی) .عروق صفر . (مفردات ابن‌بیطار). عروق‌صباغین. (یادداشت مؤلف) .

— بقلة الخنیتبه ، گیاهیست مانند سیر . (مؤید الفضلاء) .

— بقلة الذهبیة ، گیاهی است که قطف هم گویند.(منتهی‌الارب)(آنندراج). قطف وآن بقل الروم است . (از مفردات ابن‌بیطار) قطف . (تذکرهٔ‌انطاکی) . رجوع به قطف و بقلة‌الحامضة شود .

— بقلة الرماة،گیاهیست . (ناظم‌الاطباء). از نباتات است . (منتهی‌الارب) . راسن . الانیون. (یادداشت‌مؤلف). گیاهی‌بوده‌است که تیراندازان اسپانیولی تیرهای خود را بدان زهراب میداده‌اند . (یادداشت‌مؤلف). این گیاه را بزبان عامیانه اندلس یرابله (۵) نامند.(مفردات ابن بیطار). نباتی‌است‌برگش شبیه ببرگ بار تنگ و ازآن‌ریزه‌تر وبیخش باریك و پرشعبه و بیرون‌سیاه واندرون‌سفید ومنابت آن اکثرارمینیه وبلاد مغرب است و هرسال در بهار میروید و تا اواسط تابستان می‌ماند(ازمخزن‌الادویه) .

— بقلة‌الرمل، گیاهیست. (ازناظم‌الاطباء). از نباتات است . (منتهی الارب) . بقلة - البراری . (ابن بیطار) . گیاهیست که در ریگزارها درآخر زمستان میروید. ریشه های آن بر روی زمین و شکوفهٔ آن زرد مانند قنابری است ودانهٔ مانند دانهٔ پنبه دارد . (از تذکرهٔ ضریرانطاکی) .

— بقلة‌الزهرا، بقلة الحمقاست.(اختیارات بدیعی) . بقلة الزهر . (تذکرهٔ انطاکی) . رجوع به بقلة‌الحمقا ، شود .

— بقلة‌الضب،گیاهیست . (ناظم‌الاطباء) . ازنباتات است . (منتهی‌الارب). بادرنگبویهٔ بری است (ازاختیارات بدیعی). بادرنجبویهٔ صحرایی است . فرنجمشك . (یادداشت مؤلف). ترنجاذبری . (یادداشت مؤلف) . گویند ریحان‌بری‌است. (مفردات‌ابن‌بیطار). باذرنجبویه. (تذکرهٔ‌ضریرانطاکی) .رجوع به بادرنگبویه شود .

— بقلة‌العایشه ، جرجیر . (تذکرهٔ ضریر انطاکی). بقلة‌العدس . صاحب جامع گوید: عروق الصفراست اماآنچه محقق است‌دماء- الدنظافی است . (اختیارات بدیعی) . پودینهٔ دشتی . (مؤید الفضلاء) . فوتنج . (تذکرهٔ ضریر انطاکی).پودنهٔ دشتی .

— بقلة العربیه ، بقلة الیمانیه است . (مفردات ابن بیطار) . رجوع به بقلة - الیمانیه ، شود .

— بقلة الغزال ،گیاهیست. (ناظم‌الاطباء). مشك طرامیشع‌است. (اختیارات بدیعی) .

— بقلة الفارسیة ، عرب آنرا نباتی گویدکه بفارسی اورا ترهٔ‌داهان و ترهٔ گربه خوانند و بعضی اعراب او را بقلة الا ماسه گویند و او را ترهٔ گربه بآن جهت گویند که ببوی او الفت عظیم‌دارد و بسایهٔ اوپناه برد و از آن بخورد و بر برگهای او مراغه کند و این نبات را پلنگ مشك خوانند و معرب او فلنجمشك باشد . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . بادرنجبویه ، بادرنگبویه . رجوع به ، بادرنجبویه ، شود .

— بقلة الفسینیه ، نبات او به سیر مشابهت دارد الا آنکه در نبات او تیزی کمتر است و بطعم خوشتر و برگ‌او عریض‌تر وببرگ طرخون‌نزدیك‌بود.(ترجمهٔ صیدنهٔ‌ابوریحان نسخهٔ خطی‌کتابخانهٔ مؤلف) .

— بقلة‌اللینة ، خرفه . (ناظم الاطباء) . (آنندراج)(منتهی‌الارب) . بقلة الحمقاست. (اختیارات بدیعی) .رجله‌است.(مفردات‌ابن- بیطار) . بقلهٔ مبارکه ، بقلهٔ‌حمقا ، بقلهٔ - زهرا . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به خرفه وبقلة‌الحمقا شود .

— بقلة‌المبارکة ، کاسنی ویا خرفه . (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج) . بقلة‌الحمقاست. (اختیارات بدیعی) (تذکرهٔ انطاکی) (ازاقرب‌الموارد) (مؤیدالفضلاء) . بقلة‌اللینة ،(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ورجوع به مترادفات آن شود .

— بقلة‌الملك ، شاهتره . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (مهذب - الاسماء) . شاهترج. (مفردات ابن بیطار) . (اختیارات بدیعی) .

— بقلة‌الیمانیة (۶) ، گیاهیست ، یا یك قسم از اسفناج . (ناظم‌الاطباء) . نباتیست. (آنندراج) . نباتیست شبیه بکاسنی و از آن ریزه‌تر ، درکنار آبها میروید مایل بسرخی و بی طعم است و در تنکابن و طبرستان اشکنی نامند و ابن تلمیذ گوید تخمش شبیه است بتخم بستان افروز . بقلة العربیه بر بوس و جربوز و آن درنزد مردم اندلس بلیطس‌است . (مفردات ابن بیطار) .قوعی‌حبق

---

(۱) ن ل : توجدة (ابن‌بیطار ترجمهٔ فرانسوی). (۲) Cacalia ، Kakalia (ابن بیطار ترجمهٔ فرانسوی) . (۳) Hedera . (۴) Chelidoine . (۵) ن ل : یربله . (مفردات ابن‌بیطار) . (۶) Blette .

است شبیه به قطف. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی) . بلطاون است و آن گیاهی است که بهندی چولابی نامند. نوعی ازوی سرخ است و اهل هند سرخ اورا تعریف کنند وسرخ وی را بهتر از سبز وی دانند. (ازمؤیدالفضلاء) .

— بقلة الیهودیه ، کاسنی بری . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج). (منتهی الارب) . اسنان الذیب . (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نسخه خطی کتابخانهٔ مؤلف) . (از مؤید - الفضلاء) . خبازی سرخ . (بحرالجواهر) . حبق التمساح . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی). ملوخیا ، اگر بقلة الیهود را گویند نوعی از ملوخیاست بس دور نباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تفاف [تِ]. تلفاف ، خس الخمار . (یادداشت مؤلف). آنرا تففاف نیز گویند و آن نوعی از هندبای بحریست و بردوای معروف قرصعنه نیز اطلاق شود و آن اصح است . (از مفردات ابن بیطار). و رجوع به مترادفات آن شود .

بقلی. [بَ یْ یا ی] (ص نسبی) منسوب است به بقل که تره فروش را افاده میکند. (سمعانی).

بقلی. [بَ یْ یا ی] (اِخ) رجوع به بقالی (زین الدین ابوالفضل محمد بن قاسم خوارزمی) شود .

بقلیه. [بَ ل ی یَ] (اِخ) طایفهٔ از قرامطه . رجوع به خاندان نوبختی ص۲۰۲ شود .

بقم. [بَ قَ یا بَ ق قَ] (ع اِ) (۱) بکم . (برهان) (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). معرب بکم وبگم ، چوبی باشد سرخ که رنگ - رزان بدان چیزها رنگ کنند . (ازبرهان). بقول ابن درید کلمهٔ پارسی معرب است . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمدمعین). چوبیست سرخ که رنگ رزان بدان رنگ کنند وبفارسی آنرا بکم گویند. درخت آن بزرگ است وبرگش ببرگ بادام ماند . (از ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج). معروف است هندیش بکم گویند . (شرفنامهٔ منیری). پرنیان . (زمخشری). دارپرنیان . (مهذب الاسماء). به لغت یمن، جوزماثل است. (فهرست مخزن الادویه) . چوب معروف رنگرزی است که دراصل بتشدید قاف است و آن معرب بکم است وکلمهٔ فرانسوی کامپش (۲) نیز بدان نزدیک است ولی در شعرفارسی نیز بتخفیف استعمال شده است . (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ دوم). ورجوع به مصباح المنیر والالفاظ الفارسیة المعربة ، شود . معروف است وثمره - اش مانند خرتوت در جزایرهند بسیاراست. (نزهة القلوب). نام چوبیکه ازورنگ سرخ حاصل شود ودرفارسی بتخفیف قاف مستعمل است ، به هندی مجیة گویند. (ازغیاث اللغات) . گیاهی است سرخ که بدان چیزها را رنگ کنند. لفظ مذکورمعرب بکم فارسی است لیکن اکنون درتکلم فارسی همان معرب مستعمل است لیکن درعربی با تشدید قاف است . (فرهنگ نظام). عندم [عَ دَ] (منتهی الارب) . وفارسی معرب است وآن رنگ سرخی است . (از المعرب جوالیقی ص۵۹ ح۷). بعربی عندم وبه هندی کهرم گویند . (از تذکرهٔ ضریر انطاکی) . درختی است عظیم ، منبت او درهند و زنگبار و برگ آن مانند برگ بادام وگلش بسیار زرد وثمرش مدور مایل بسرخی ودرآخر سرخ وبعد رسیدن سیاه وشیرین میشود و گویند عین الدیک تخم ثمر آنست. (ازمخزن الادویه). ورجوع به الجماهر بیرونی ص ۳۶ و گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۳۳ ، ۲۴۳ و فرهنگ معین شود :

بردم طاوس ماه ، برسر هدهد کلاه
بررخ دراج گل برلب طوطی بقم.
منوچهری .

کجا خنجر از زخم بفراختی
برالماس آب بقم تاختی .
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود
خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم.
مسعودسعد .

به اره گرز سرش تا قدم فرود آرند
دونیمه گردد زونا چکیده خون چو بقم.
مسعودسعد .

... بترسید (صیاد) وازبیم خون در تن وی چون شاخ بقم شد وپوست براندام وی چون زعفران شاخ گشت . (کلیله چاپ مینوی ص ۱۸۹).

هست برلکلک زجیلان وبقم منقار و پای
پس چرا گشت آبنوسین هردو پر لکلک بچه.
سوزنی .

درپیکر دیو ازشهاب رمحت
خون صورت شاخ بقم گرفته.
انوری (بنقل شرفنامهٔ منیری).

آب بقم شد شفق ، مه ، خم وشب رنگرز
ازلب خم نیمهٔ غرقه درآب بقم .
خاقانی .

عیسی از معجزه برسازد رنگ
او چه محتاج به نیل وبقم است.
خاقانی .

برطرف لب تو جان عیسی
از نیل و بقم دکان نهاده .
خاقانی .

درستش شد که ایندوران بد عهد
بقم با نیل دارد سرکه با شهد .
نظامی .

بقم. [بَ قَ] (ع مص) بیمار گردیدن شتر از خوردن عنظوان که نوعی ازشور گیاه است . (ازناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازمتن اللغة).

بقم. [بَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا شهرستان اردستان است که ۱۱۵ تن سکنه دارد . آب ازقنات. محصول: غلات، خشکبار، محصولات حیوانی. شغل: زراعت . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بقم. [بُ ق قَ] (ع اِ) یا بقم [بُ قُ] (۳) یا بقم [بُ قَ] (۴) جوز - ماثل . (اقرب الموارد) . درخت جوز ماثل. (منتهی الارب). درخت جوز ماثل که درخت تاتوره باشد .(ناظم الاطباء).

بقم. [بُ قُ] (ع اِ) رجوع به بقم [بُ ق قَ] شود .

بقم. [بُ قَ] (ع اِ) رجوع به بقم [بُ ق قَ] شود .

بقمج. [بُ مَ] (اِخ) دهی ازدهستان درزآب است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و۲۸۳۱ تن سکنه دارد . آب ازرودخانه . محصول : غلات، بنشن. شغل : زراعت، تهیهٔ زغال وهیزم ومالداری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بقمی. [بَ قَ] (ص نسبی) منسوب به بقم . برنگ بقم . رنگ شده به بقم .

بقنقومون. [بِ نُ] (اِ) معرب یونانی پیک نوکومون (۵) ، سیب زمینی هندی . (فرهنگ فارسی معین) .

بقو. [بَ قْوْ] (ع مص)انتظار کردن کسی را وحفظ ونگاهبانی وی نمودن. (منتهی الارب). بقاوة . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ورجوع بهمین مصدر، شود .

بقوت. [بِ قُ وَ] (قید مرکب) بالقوه . (فرهنگ فارسی معین) . مقابل بالفعل : وبدین جهت گویند هرچیزی را یا بقوتست یا بفعل وهرچه شاید بودن و هنوز نیست... (دانشنامهٔ علایی، الهیات ص۶۲، بنقل فرهنگ فارسی معین). رجوع به قوه ، شود . || با زور. بافشار. (فرهنگ فارسی معین) .

بقوتی. [بِ قُ وَ] (حامص) بالقوه بودن : پس هرچیزی اول از بقوتی باین روی خالی نماند . (دانشنامهٔ علایی ، الهیات ص ۱۱۵ ، بنقل فرهنگ فارسی معین).

بقور. [بُ] (ع اِ) ج ، بقر[بَ قَ]. گاو، خواه نرخواه ماده . (آنندراج) . گاوان . (مؤیدالفضلاء) : ازصهیل خیول و رغاء جمال وشهیق وزئیر سباع وکلاب وخوار بقور وثغاء اغنام. (جوینی).

این اسد غالب شدی هم بربقور
گرنبودی نوبت آن گاو زور .
مولوی .

---

(۱) Le bresil . (۲) Campôche . (۳) ناظم الاطباء. (۴) اقرب الموارد . (۵) Pycnocomon .

بقوقة. [بَ قَ] (ع اِ) نوعی قلقاس. لوف. صلیان. سبط(۱) (دزی ج ۱ ص ۱۰۲).
صاحب اقرب الموارد در ذیل لوف آرد : نباتی است دارای برگ‌های سبز که برروی زمین گسترده شود ونی مانندی در میان آن پیدا آید که میوه برسرآن پدید آید و آنرا پیازی شبیه پیاز دشتی است و نزد عوام از گیاهان دارویی باشد .

بقول. [بُ] (ع اِ) جِ بقل، تره‌ها (منتهی الارب). جِ بقل [بَ] تره‌وسبزه که ازتخم روید، نه ازبیخ. (آنندراج). جِ ، بقل (فرهنگ نظام): بهرجریب ازبقول و خیارزار و جالیز وجزر وشلجم و پیاز و سیر و تره ودیگرخفریات. (تاریخ قم ص ۱۱۲). رجوع به بقل شود .
|| مأخوذ ازتازی، تره وسبزی و هر سبزی مأکول ، ج ، بقولات . (ناظم‌الاطباء).
— بقول‌الاوجاع ، گیاهی که دردهای‌شکم رازایل کند. (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب).
— بقول المائده ، سبزی خوردنی ، مانند تره ، جعفری ، ترتیزك ، نعناع ، ریحان، مرزه ، پودنه، تربچه . (یادداشت مؤلف).
— بقول دشتینه ، هرگیاه بری ووحشی که به بیابان و مزارع روید مانند : شاهترج ، تفاف، طرخسقون وجزآن. (یادداشت مؤلف).

بقول. [بُ] (ع مص) ظاهر ونمایان شدن . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب). طالع شدن . || ریش ودندان شتربرآمدن . (تاج-المصادر بیهقی) . ریش بیرون آمدن‌ومنه-الباقل . (زوزنی) . || سبزه وبا نبات شدن زمین. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . ورجوع به‌بقل، شود.

بقول. [بِ قَ وْ] (قید مرکب) مأخوذ از تازی) مطابق قول وموافق‌گفتار. (ناظم-الاطباء) : بقول سعدی . بقول مولانا .

بقولات. [بُ] (ع اِ) جِ ، بقول [بُ] (ناظم‌الاطباء). دانه‌های گیاه چون نخود ولوبیا و ماش و عدس و باقلا و جز آنها ،مرادف حبوبات . || جِ جِ ، بقل [بَ]. تره‌بار ، کلم پیچ . کلم برگ . شلغم . چغندر . (یادداشت مؤلف).

بقوة. [بَ وَ] (ع مص) انتظارکردن و حفظ و نگهبانی نمودن . (آنندراج) . ورجوع به‌بقاوة شود . || (ع اِ) ابقه‌بقوتك مالك ، نگهدار اورا چنانکه نگاه‌می‌داری مال خود را . (ناظم‌الاطباء). و رجوع به بقاوة شود .

بقوی. [بَ و ا یا بُ وا] (ع اِ) زیست و زندگانی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی-الارب)(آنندراج) . || رعایت ورحمت. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . بقیا . [بُ] (منتهی‌الارب) .

بقة. [بَ قْ قَ] (ع اِ) پشه ، ومنه-المثل اصغرمن هین‌بقة . (منتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . رجوع به بق [بَ ق ق] و (زمخشری) شود. || شپش پهنا سرخ بدبو . جِ ، بق [بَ ق ق](منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
|| زن بسیار اولاد . (منتهی‌الارب)(ناظم-الاطباء) (آنندراج) .

بقه. [بُ قَ یا قِ] (اِ) گاو تخمی . گاونری که از آن برای تولید مثل استفاده میکنند(۲) (فرهنگ فارسی‌معین) . گوساله. (مؤید الفضلا ص ۱۸۵).

بقة. [بَ ق قَ] (اِخ) موضعی‌نزدیك حیره یا نزدیك هیت . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) (آنندراج) (۳)
|| نام زنی و باین معنی اخیر بدون الف ولام است . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). نام زنی . (آنندراج).

بقهر. [بِ قَ] (قید مرکب) قهراً . جبراً . بزور .

بقی. [بَ قْ‌یْ] (ع مص) انتظارکشیدن کسی را ونگریستن‌به سوی وی،واوی، ویایی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . وفی الحدیث بقینا رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم ای انتظرناه. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) .

بقی. [بَ قا] (ع مص) بقاء . (منتهی-الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بقاء شود .

بقی. [بَ] (اِخ) بقی‌بن مخلد حافظ اندلسی . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ابوعبدالرحمن بقی‌بن‌مخلد اندلسی قرطبی درهمین لغت‌نامه شود .

بقیا. [بُ یا] (ع اِ) بقوی [بُ وا] . رجوع به‌بقوی شود .

بقیار. [بَ] [اِ معرب) عمامه‌ومندیل. دستار. (از دزی ج ۲ ص ۱۰۵) : ثم‌اخرج له جبة واسعة عتابية و بقيارامكملا وامره ان يلبسهما. (ازعيون‌الانباء ج ۱ ص ۱۷۷ س ۱۹). واخرج له منشفة فيها جبة خارا وبقيارقصب وقميص تحتاني انطاكي ولباس دمياطي. . . (همان متن ج ۱ ص ۲۵۶) .

بقیاس. [بِ] (قیدمرکب) به‌تخمین. به‌حدس. رجوع به قیاس شود .

بقیت. [بَ یْ یَ] (اِ مأخوذ از تازی) باقی و باقی مانده از هرچیزی.(ناظم-الاطباء) . بقیه،مابقی.تتمه .قسمت واپسین : ومرا با این‌خواجه صحبت دربقیت‌سنة‌احدی و عشرین و اربع مائه افتاد . (بیهقی) .
خرچنگ ... بنزدیك بقیت، ماهیان‌آمد . (کلیله). هنوز ازگل بوستان‌بقیتی‌مانده‌بود. (گلستان). گفتم بقیت عمرش نمانده بود . (گلستان) . بقیت عمرفرش هوس‌درنوردم. (گلستان) . || بازمانده وبجای مانده : بقیة سپاه ، بازماندهٔ سپاه و بجای ماندهٔ آنها . (ناظم الاطباء) . || بمجاز ، بهترین وعالیترین : وبی‌بلار وزیر که بقیت کفات عالم ودهات بنی‌آدم است ... (کلیله چاپ مینوی ص ۳۵۷) . ورجوع به‌بقیة ، شود .

بقیر. [بَ] (ع ص و اِ) شکافته شده . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج).
|| چادری‌که آنرا شکافته بپوشند بی‌آستین. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (آنندراج) . بقیرة . رجوع به ، بقیرة شود . || جِ ، بقرة [بَ قَ رَ] گاوان . (از منتهی-الارب) (آنندراج)(ازناظم‌الاطباء). رجوع به‌بقرة ، شود .
|| اسب کرهٔ متولد شده درماسکه(۴) یا در سلی (۵) : وناقة بقیر، التی شق بطنها عن ولدها . (منتهی الارب). || شترمادهٔ‌که از برای برآوردن بچه شکم او شکافته باشند . (آنندراج).

بقیر. [بُ قَ] (اِخ)نام محدثی‌است که پسرعبدالله‌بن شهاب‌بوده. (منتهی‌الارب).

بقیرة. [بَ رَ] (ع اِ) چادری که شکافته بی‌آستین پوشند . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) (آنندراج). پیراهن بی‌آستین وبی‌گردن . (مهذب‌الاسماء). ورجوع به‌بقیر شود .

بقیری. [بُ ق قَ را] (ع اِ) یك نوع بازی که بپارسی کوهاموی گویند . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء) . (تاج‌المصادر بیهقی) . بازی کودکان است وآن‌تودهٔ ازخاك است که درگردآن خطوطی‌است (ازاقرب‌الموارد).

بقیس. [بَ] (ع اِ) بمعنی بقس است . (منتهی‌الارب).رجوع به بقس شود .

بقیع. [بَ] (ع اِ) موضعی که در آن بیخ هردرخت باشد . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) :

کدامین ربع را بینی ربیعی
کزآن بقعه برون ناید بقیعی .
نظامی .

— ابن بقیع ، سگ ، یقال تقادفابمابقی

(۱) Arum . (۲) Taureau (فرانسوی) bos Taurus (لاتینی) .
(۳) درآنندراج چاپ دبیرسیاقی خیره ومیثت آمده است .
(۴) پوستپارهٔ‌که برروی کودك واسب کره باشد. (منتهی‌الارب). (۵) پوستیکه برروی بچه درکشیده زاید و آنرا بفارسی یارك خوانند.

ابن بقیع ای بالجیفةلان الکلب یبقیها، یرید حطام الدنیا . (ازاقرب الموارد) (۱)

بقیع . [بَ] (اِخ) نام قبرستان مقدس مدینهٔ منوره.(فرهنگ نظام). مقبرهٔ مدینه که بقیع خوانند در شرقی شهر است و در او قبور ابراهیم بن رسول ص و بنات مصطفی ص و عثمان بن عفان وامیر المؤمنین حسن و عباس بن عبدالمطلب قرار دارد وامام زین العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق صلوات الله علیهم اجمعین در آنجا مدفونند و اکثر صحابهٔ عظام رضی الله عنهم آنجا آسوده‌اند... (ازنزهة القلوب چاپ ۱۳۳۱ ه‍ ق لیدن ص ۱٤). ورجوع به، ابن بطوطه، تاریخ گزیده، شدالازار، تاریخ عصر حافظ ج ۱، عیون الاخبار ج ۳ ، عقدالفرید ج ۲ ، ۳، ٤، ٥، تاریخ اسلام، النقض، غزالی نامه، الموشح، مجمل التواریخ والقصص ، حبیب السیر ، ضحی الاسلام ج ت ، معجم البلدان شود .

بقیع. [بَ] (اِخ) . دهی ازدهستان مارو سک است که دربخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۶۷۰ تن سکنه دارد . آب از قنات . محصول : غلات . شغل : زراعت . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بقیع . [بُ قَ] (اِخ) موضعی است مر بنی عقیل را و آبی مر بنی عجل را. (منتهی الارب).

بقیع الخبجبة . [بَ عُ لْ خَ جَ بَ] (اِخ) نام موضعی در مدینه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . بروایت سهیلی وابن اثیر آنرا بقیع الخبخبه بدو خای معجمه روایت کرده‌اند ومشهور بقیع الخبجبه بتقدیم خاء معجمه برجیم است . (یادداشت مؤلف).

بقیع الخیل. [بَ عُ لْ خَ] (اِخ) نام موضعی در مدینه . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (ازآنندراج) . جایی است در مدینه پهلوی خانهٔ زیدبن ثابت عامه کشتگان احد دراین مکان بخاک سپرده شده‌اند. (ازسمعانی).

بقیع الزبیر . [بَ عُ زْ زُ بَ] (اِخ) نام موضعی درمدینه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ازسیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۳٤) .

بقیع الغرقد . [بَ عُ لْ غَ قَ] (اِخ) گورستان مدینه . کان به شجر الغرقد فذهب بقی اسمه (۲). (منتهی الارب) (ازمهذب الاسماء) . نام گورستان مدینه است و بدان جا درخت غرقد. (نوعی خاربن) بود وآن بخشکید ونام آن بماند : رسول گفت فرموده اند که از برای اهل بقیع استغفار کنم وبقیع گورستانی است در مدینه . (قصص الانبیاء ص ۲۳۵). ورجوع به حبیب السیر ج ۱ و ۲ : بقیع غرقد، معجم البلدان، شدالازار، الامتاع وعقد الفرید شود .

بقیل . [بَ] (ع ص) زمین تره‌بار آور. (ناظم الاطباء). رجوع به بقیلة شود .

بقیلة . [بَ لَ] (ع ص) تره‌زار و زمین سبزه‌ناک ، یقال ارض بقیلة . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) (آنندراج). ورجوع به بقاله، بقلة وبقیل شود .

بقیلة .[بُ قَ لَ] (ع اِ) مصغر بقلة. (ناظم الاطباء) .

بقیة . [بَ یْ یَ] (ع اِ) مانده، یقال بقی من الشیء بقیة . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) مانده . (آنندراج) . بازمانده ، ج ، بقایا . (مهذب الاسماء) . بقیهٔ چیزی از جنس آنست چنانکه گفته نمیشود، انزیداً بقیة اخیه . (از اقرب الموارد).

— بقیة‌السیف ، لشکری که بعد ازهزیمت باقی مانده باشد . مجازاً در باقی بماندهٔ هر چیز استعمال میشود. (فرهنگ نظام) . بقیة السیوف ، لشکری که بعد هزیمت باقیماند. (ازآنندراج).

— بقیة‌العمر ، باقی ماندهٔ حیات: وبدست این مطرب توبه کردم که بقیة‌العمر گرد سماع نگردم. (گلستان). ورجوع به بقیهٔ شود. || زیست و زندگانی . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب)(آنندراج). || رعایت و رحمت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || اصلاح میان قرمی (ناظم الاطباء)(منتهی الارب)(آنندراج). || فهم ودرایت ، یقال، اولوابقیةینهون عن الفساد . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازآنندراج). || بقیة‌الله خیراً ، ای طاعة‌الله و انتظار ثوابه اوالحالة‌الباقیة لکم من الخیر او مابقی لکم من الحلال . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). || مثل است برجودت وفضل یقال فلان بقیة‌القوم یعنی از برگزیدگان وبهترین ایشان است و منه قولهم فی الزوایا خبایا وفی الرجال بقایا. (ازاقرب الموارد) . و رجوع به بقیت و بقیه شود .

بقیه . [بَ یْ یَ] (اِ) مأخوذ از تازی ، مانده و باقی چیزی : امیدوارم که بقیهٔ عمر را درخدمت به ملت صرف کنم . (فرهنگ نظام) . بقیهٔ عمرمعتکف نشیند . و خاموشی گزیند . (گلستان) . بقیهٔ عمر درگوشهٔ نشینم وعزلت گزینم .(گلستان)

— بقیهٔ سابعین ، کنایه ازنیک‌مردانست. (انجمن آرا).

بک . [بَ] (اِ) پک . وک . وزغ را گویند وآنرا بعربی ضفدع خوانند. (برهان). درپهلوی وک (۳)«روایات ۷۷- ۷۸ » سانسکریت بهک (٤) (قورباغه) «ویلیامز ۷٤۲ ، ۲ بهکبهکایه» (۵) طبری وک(۳) «واژه نامه ۷۹۸» (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). ودرتداول امروز گناباد نیز بک گویند . (بنقل محمد پروین گنابادی). وزغ وغوک و قرباغه . (ناظم الاطباء) . وزغ که غوک گویند . (رشیدی) (از صحاح). وزغ باشد و آنرا چغز و مکل نیز گویند . (جهانگیری) . غوک وچغز. (معیار جمالی). وزغ باشد که بتازی ضفدع گویند. (سروری). جانوریست درآب که آنراوزغ گویند وبعربی ضفدع خوانند وآنرا غوک هم گویند بسیار کریه‌الوجه وکریه الصوت وآنرا وک [وَ] وچغز نیزخوانند.(آنندراج) . (انجمن آرا): ای همچو بک پلیدوچنو (۶) دیده‌ها برون مانندآن کسی که کند چشم خویش کژ. (۷) لبیبی .

تاکی همی درآیی وگردم همی دوی (۸)
حقا که کمتری و فژاکن تری زبک .
خسروانی(۹).

از مرغ تا بماهی واز مور تا ملخ
از مار تا بعقرب واز عکه تا به‌بک
روزی خوران خوان پراز نعمت تواند
هرگوشهٔ که می‌نگرم صدهزار لک .
کمال غیاث (بنقل جهانگیری) .

بسر باریش بد بلای درشت
ندیمی بکک وصحبت لاک پشت.
بسحق اطعمه‌دروصف برنج (بنقل جهانگیری).

|| گریزگاه . (ازبرهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) . || جنگل وبیشه . (از برهان) . (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) . || خیار دشتی . (از برهان) . (ناظم الاطباء) . || دشت غیر مزروع. (ناظم الاطباء) . || نوعی از مرکبات به اصطلاح جیرفت. (یادداشت مؤلف)(۱۰).

---

(۱) درمنتهی الارب وناظم الاطباء بضم اول وفتح دوم است. (۲) در منتهی الارب عرقد [عُ قَ] درناظم الاطباء غرفد ضبط شده است .
(۳) Vak . (٤) Bheka . (۵) Bhakabhakâya .
(٦) ن. ل : چواو (بنقل صحاح الفرس چاپ طاعتی ص۱۷۳) .
(۷) نل : مانند آن کسی که مراورا کنی خبک [خَ بَ] . (بنقل صحاح الفرس چاپ طاعتی ص۱۷۳) .
(۸) نل: همی زپی (بنقل صحاح الفرس چاپ طاعتی ص۱۷۳ بی‌ذکرنام شاعر و ظاهراً منسوب به لبیبی دانسته است) .
(۹) نل : لبیبی (۱۰) ضبط کلمه در فیش ثبت نبود .

بك . [بَ] (اِترکی) مخفف بیک است بمعنی بزرگ نظیر بیک وبیوک که بمعنی بزرگ باشدودر آخراسماء ترکی درآیدبجهت تعظیم وتکریم وردیف خان باشد . (یادداشت مؤلف) . این کلمه را که بعضی بخطا بیک نویسند لقب کسانی بوده است که پایهٔ آنان پایین مرتبهٔ پاشا بوده است و کلمهٔ اتابک نیز ترکیبی است از اتا بمعنی پدر و بک بمعنی بزرگ یا بزرگتر. اصل این کلمهٔبک مخفف بیوک است بمعنی بزرگ وکبیر . (ازالنقود ص۱۳۶) ورجوع به بیگ شود :

سالاربک ای درصف احرار دلیر
دست توگه جودوسخاکردن چیر .
سوزنی .

بوالبشرکو علم الاسما بک است
صدهزاران علمش اندر هر رگست.
(مثنوی) .

چون قدم با شاه و بابک میزنی
چون مگس را درهوا رگ میزنی.
(مثنوی) .

بك . [بَ] (اِ انگلیسی) (پشت) (۱) دوتن [بک راست، بک چپ] ازیازده تن بازیکنان فوتبال که در خط دفاع قرار دارند وظیفهٔ آنان حفظ دروازه بان (گلر) [گُ لِ] از حملات دستهٔ مخالف است .

بك . [بَ] (اِخ) نام شهری است در ماوراءالنهر . (برهان) (ناظم الاطباء).

بك . [بَ] (اِ) انگشت و زغال . (ناظم الاطباء) . زگال .

بك . [بُ] (اِ) رخساره و روی را گویند . (برهان). رخساره و رو . (ناظم الاطباء) . رخسار . (رشیدی) . رخساره . (ازجهانگیری). رخسار وچهره. (آنندراج) (انجمن آرا) . گونه ، چهره . (درگناباد خراسان) . (بنقل محمد پروین گنابادی) :

تا زبعزت زنیم پرازباد کن پچت
گرنه تپانچه بازخوری توزما به بک .
پور بهای جامی(بنقل جهانگیری وآنندراج).

|| نوعی ازکوزه باشدکه دهن تنگ وگردن کوتاهی دارد ، شکم آن پهن وگرد میباشد وآنرا تنگ هم گویند. (برهان) (ازرشیدی) (ازجهانگیری)(ازانجمن آرا) (ازآنندراج). تنگ که نوعی از کوزهٔ دهن تنگ بود که گردنش کوتاه وشکمش پهن وگرداست.(ناظم الاطباء). ||یک سوی ازقاب بازی (ازبرهان). (یادداشت مؤلف) . || بی هنری و بی عقلی. (ازبرهان) . ناهنرمندی . (ناظم الاطباء) . ناهنری.(شرفنامهٔ منیری). ||رعنایی. (شرفنامهٔ منیری). || جهل ونادانی . (ناظم الاطباء) . ||یکنوع غلیان سفالینی که غلیان بک نیز گویند. (ناظم الاطباء). غلیانی سفالین ازجنس کوزه درقرای فارس متداول است آذرانیزغلیان بک گویند . (انجمن آرا) (آنندراج) . || یک نوع بازی درمیان کودکان ، آنکه به پشت خوابد و پاها را بلندکند ، جیک ، و آنکه دست و پاها را برزمین گذاشته سرین را بالا نماید بک نامند . (ناظم الاطباء) . || از بازیهای پچول نام یکی جیک وشکل دیگر را بک خوانند . (از انجمن آرا) (آنندراج) . جانب برآمدهٔ قاب یا کعب یا استخوان پژول . مقابل جیک که جانب فرو رفتهٔ آنست .

بك ء . [بَ کْ ءْ] (ع مص) بکء [بُ کُ ءْ] کم شیر شدن ماده شتر . (ناظم الاطباء). کم شیر شدن ناقه . (منتهی الارب) (آنندراج). بکوء ، بکاءة ، بکء . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . اندک شیر شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || کم شدن آب چاه . (از اقرب الموارد) || کم شدن اشک چشم کسی . (از اقرب الموارد) . || بحاجت خود نرسیدن . (از اقرب الموارد) .

بك ء . [بَ کْ ءْ] (ع اِ) گیاهی است مانند جرجیر (نخود) (ازاقرب الموارد). ورجوع به بکا وبکاء شود . || و فی الحدیث : نحن معاشر الانبیاء فینا بکاء ای قلة الکلام الافیمایحتاج الیه . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء : بکاء) .

بکا . [بَ] (اِ) بکاء ، بکی [بَ کا] . (۲) نباتیست . (منتهی الارب) نام یک قسم گیاهی است. (ناظم الاطباء). رجوع به بکاء ، بکی، وتذکرهٔ ضریرانطاکی ص ۸۴ شود .

بکاء . [بَ] (ع اِ) بکا. رجوع به بکا شود .

بکا . [بُ] (ع اِ) بکای مأخوذ از تازی [بکاء]، گریه . (ناظم الاطباء) . گریه. (مهذب الاسماء) . اشک و زاری . بمعنی گریه که اشک ریختن باشد. (غیاث). گریه. (مؤیدالفضلاء) :

تاچو شاه نحل شاه انگیخت لشکرچشم خصم
صدهزاران چشمه شدچون خانهٔ نحل ازبکا.
خاقانی .

ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا .
مولوی .

زانکه ظاهرخاک اندوه و بکاست
در درونش صدهزاران خندهاست .
مولوی .

— بابکا شدن ، گریان شدن :

گرباغ تازه روی وجوان گشت وخندخند
چون ابرنال نال وچنین بابکا شدست .
ناصرخسرو .

— زار وبکا کردن ، زاری و گریه کردن . (ناظم الاطباء) . و رجوع به بکای و بکاء شود .

بکاء . [بُ] (ع مص) بگریستن باآواز. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . بمعنی گریه کردن باآواز. (غیاث) (آنندراج). گریستن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) . بکی [بُ کا] (منتهی الارب). و رجوع به این مصدرشود.

|| سراییدن . (ازاضداد است) . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || ستایش گویان بگریستن بر کسی؛ بکاه علیه. (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از آنندراج). || باریدن ابر . (ناظم الاطباء)

بکاء . [بَ کْ کا] (ع ص) بسیار گریه کننده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بسیارگرینده. سخت گرینده . بکی [بَ کْ کی] (منتهی الارب). ورجوع به بکی ، شود .

بکاء . [بَ کْ کا] (ص ن) منسوبست به هیثم بن جماز حنفی بکاء از اهل کوفه که بسیارگریه میکرده است. (از سمعانی). (ازـ اللباب) .

بکاء . [بَ کْ کا] (اِخ) کوهی بمکه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(آنندراج).

بکاء . [بِ] (ع اِ) ج ِ بکیة [بَ یْ یَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به بکیة ، شود .

بکاءة . [بَ ءَ] (ع اِ) بکء (منتهی الارب). رجوع به بکء [بَ وبُ] شود .

بکاءة . [بَ ءَ] (ع مص) اندك شیر شدن . (تاج المصادر بیهقی) . کم شیرشدن. (منتهی الارب) . و رجوع به بکء شود .

بکاباد . [بَ] (اِخ) ده از دهستان نیم بلوك بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه ۵۹۵ تن . آب از قنات. محصول: غلات، زعفران . شغل : زراعت ، مالداری ، قالیچه بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بکابك . [بُ بِ] (ع ص) شادان و متبختر . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .

بکاة . [بَ] (ع اِ) بکاءة ، یکی بکاء [بَ]. یک گیاه بکاء. (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب).

بکار . [بِ] (ص مرکب و قید) (۳) درکار ومشغول. مشغول بکار. (ناظم الاطباء). مشغول . || با فایده. (ناظم الاطباء) . مفید. محتاج الیه. لازم. ضروری. (یادداشت مؤلف):

(۱) Back. (۲) Baumier . (لکارك) (۳) مرکب از ب + کار .

زهر چش ببایست وبودش بکار
بدادش همه‌بی مر وبی‌شمار .
فردوسی .

درم نیز چندانکه بودش بکار
زدینار وزگوهر شاهوار .
فردوسی .

نکو رای و تدبیر او مملکت را
بکار است چون هرتنی را روان .
فرخی .

دست او جود را بکارتر است
زانکه تاری چراغ را روغن .
فرخی .

هر که پیاده بکار نیستمش
نیست بکار او همان‌سوارمرا.
ناصرخسرو .

هرذره که هست اگرغبارست
در پردهٔ مملکت بکارست .
نظامی .

|| مستعمل . (ناظم‌الاطباء).
— بکاری‌پرداختن، اشتغال‌بدان. (ازمنتهی‌الارب).
— بکاری درشدن، آغاز کردن کاری. اشتغال بکاری، شروع کردن کاری .
— بکاری قیام کردن . انتصاب. (ازتاج‌المصادربیهقی) . تولی. (ارترجمان‌القرآن).
— بکاری نصب‌کردن، بکاری گماشتن، منصوب‌کردن به شغلی . به‌کاری واداشتن. ورجوع به‌کارشود .
— بکاری واداشتن، بکاری گماشتن، بکاری نصب‌کردن .

بکار . [ب] (ع اِ) جِ ، بکرة [بَ کَ] (از منتهی‌الارب). رجوع به بکرة شود . جِ ،بکر [بَ یا بُ]. (آنندراج). رجوع به بکر شود .

بکار. [ب] (ع‌مص) رجوع‌به‌مباکرةشود.

بکار . [بَ کْ کْ] (اِ خ) دهی‌است نزدیک شیراز . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۵۷ و ابن‌بطوطه ص ۴۱۳ شود .

بکارآب بودن . [ب ِ دَ] (مص‌مرکب)(۱) کنایه‌از دایم‌الخمربودن‌است‌یعنی پیوسته شراب خوردن . (برهان) . (مؤیدالفضلاء). آشامیدن پی درپی.(ناظم‌الاطباء). کنایه از دایم‌الخمر بودن . (آنندراج) . کنایه‌ازمشهوربودن‌بشرب باشد.(انجمن‌آرا). ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۱۵۶شود.

بکارآمد . [ب مَ] (ن مف) (۱) کاردان و کارکن . (ناظم الاطباء) . رجوع به‌کارآمد در همین لغت نامه شود .
|| درست وسزاوار . (از ناظم الاطباء) .
|| آنچه بکار آید . (آنندراج) .

بکارآمدگی. [ب‌مَ دَ] (حامص)(۱) کاردانی. سزاواری : ومن نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم . (بیهقی چاپ دکترفیاض ص۲۶۸) .

بکارآمدن. [ب ِ م َ دَ] (مص مرکب) مفیدبودن. فایده‌داشتن. (ناظم‌الاطباء). لازم‌بودن:

چنین پاسخ‌آوردش اسفندیار
که‌گفتاربیشی نیاید بکار.
فردوسی .

اگرصد هزارند وگرصد سوار
فزونی لشکر نیاید بکار .
فردوسی .

تو این تاج وانگشتری را بدار
بود روزکاین هردوآید بکار.
فردوسی .

امیر ضعیف بکار نیاید . (بیهقی) .

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهارآید
کلید باغ‌مارا ده که‌فردامان بکارآید .
فرخی .

گفت چرا مرا میزنید آنکس را میطلبم که شما او را میطلبید و من پیش از شما او را شناخته‌ام مرا مزنید که من‌شما را بکار آیم . (قصص الانبیاء ص ۱۹۹) .

بود پادشا سایهٔ کردگار
بی اوپادشاهی نیاید بکار .
اسدی .

خرد مارا بکارآیداگرچند
نمیدارد بکارش نابکاری.
ناصرخسرو .

باخاطر منور روشن تر از قمر
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا .
ناصرخسرو .

فعل وسخن مر ترا بکارکی آید
چون‌توهمی‌مست کرده‌ای‌دل‌هشیار.
ناصرخسرو .

واسبابی که پارسیان را بکارآید . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۷) . و گیاه مرغزار « قالی »بزمستان بکارآید و تابستان چهارپایان را زیان دارد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۴) .

درستی گرچه داردکار و باری
شکسته بسته نیز آید بکاری.
نظامی .

هر که کند صحبت نیک اختیار
آید روزیش ضرورت بکار .
نظامی .

بکار آی اندرین کارم بیک چیز
که روزی من بکارآیم ترا نیز .
نظامی .

|| مناسب بودن . (ناظم الاطباء : بکار) .
|| لایق و سزاوار بودن . (ناظم الاطباء) .
|| مقبول‌بودن . پسند آمدن :

مرا تخت بربر نیاید بکار
اگر بد رسد برتن شهریار .
فردوسی .

بکارآمده . [ب ِم َ دَ یا دِ] (ن مف) کارکرده . مجرب : و مردم فیروز آباد متمیز وبکار آمده باشند (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۹). رجوع به‌کارآمده درهمین لغت نامه شود .

بکارآوردن . [ب ِ وَ دَ] (مص‌مرکب)(۱) استعمال‌کردن . (ناظم‌الاطباء : بکار) :

وزین در نیز شاپور خردمند
بکار آورد با او نکتهٔ چند .
نظامی .

|| بجا آوردن وانجام دادن. (ناظم‌الاطباء: بکار) :

کنون اندرین هم بکار آورم
برو بر فراوان نگار آورم .
فردوسی .

بد فعل وعوان‌گرچه شود دوست به‌آخر
هم برتو به‌کارآرد یک روز عوانیش .
ناصرخسرو .

|| کشتن‌وقتل‌کردن.(ناظم‌الاطباء : بکار).

بکارآورنده . [ب ِ وَ رَ دَ یا دِ] (نف مرکب)آنکه‌کسی یاچیزی‌رابکاردارد.
— بکارآورندهٔ فاعل ، علت فاعلیت فاعل . (دانشنامهٔ علایی ص۱۳۵ س۸) .

بکارانداختن . [ب ِ ا تَ] (مص‌مرکب) (۱) . براه انداختن (واژه های نو فرهنگستان‌ایران). استعمال‌کردن. بکاربردن. اعمال‌کردن. مجری، معمول، مستعمل کردن.

بکاربردن.[ب ِ ب ُ دَ] (مص مرکب) استعمال‌کردن . (ناظم‌الاطباء: بکار). بعمل‌آوردن. (غیاث).درعمل‌آوردن. (آنندراج). عمل‌کردن . ترتیب دادن امور : این حرفها بجزدرشمار بکاربرند یانی. (التفهیم‌ص۵۵). رجوع به‌کاربردن در همین لغت نامه شود .
|| مصرف‌کردن. خرج کردن صرف کردن:

هرآنگه‌که این مایه بردی بکار
دگرخواه تا بگذرد روزگار .
فردوسی .

وطاهر...ازهیچکس چیزی نستدی ... گفتی ظلم وجور چراکنم تا آنچه هست بکار برم تاخود چه باشدکه‌جهان برگذار است.(تاریخ سیستان) . و همان فروگرفت از مالها بکار بردن و بر ناچیز و نشاط مشغول بودن . (تاریخ‌سیستان). ودرخزینه نماند اززروسیم که همه‌بکاربرده وداده شد. (تاریخ‌سیستان). درراه‌نوکیسه‌رادید، گفت‌قدری وجوه‌بمن‌وام بده که‌دراین‌قضیه‌بکاربرم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۶). شدادگفت‌یک‌لحظه‌امان‌ده‌تایک‌لقمه ازاین‌طعام‌بکاربرم. (قصص‌الانبیاءص۱۵۲). ودراخبارآمده است که هرروزی چهل‌خروار از زر و سیم بکار بردی . (قصص‌الانبیاء ص ۱۵۱) .

(۱) مرکب از حرف ب حرف اضافه + کارآمدگی.

بکاربستن. [ب َ ب َ ت َ] (مص – مرکب) عمل کردن : نصیحت او را بکار بست. رجوع به کاربستن درهمین لغت نامه شود.

بکاربن قتیبه. [ب َ رِ ن ِ ق ُ ت َ ب َ] (اِخ) رجوع به ابوبکر بکار بن قتیبه... و تاریخ الحکما ص ۲۴۴ و زرکلی ج ۱ ۱۵۰ شود :

بکاربودن. [ب ِ د َ] (مص مرکب) لازم بودن. ضرور بودن. مصرف داشتن: مرا مردبکاراست خاصه شما. (تاریخ سیستان). دست فراکردندانداوانی فروختن... بناهاساختن واستران خریدن وستوران که آن هیچ بکار نبود. (تاریخ سیستان). ودیگراندر نفقات که بکار نبودو عطیتهای بی معنی. (تاریخ سیستان).
|| پابرجابودن: تدبیرباید ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که هرروز شرش زیادت است. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ۴۳۰).
|| بکار آمدن :

زبهر رسم همی نیزه را سنان دارد
وگرنه نیزهٔ او را بکار نیست سنان.
فرخی.

بکارت. [ب َ ر َ] (اِ) (۱) مأخوذ ازتازی، دوشیزگی. (ناظم الاطباء). (غیاث). (آنندراج). و رجوع به بکارة شود.
— ازالهٔ بکارت کردن، دوشیزگی دختر را ربودن و دخول کردن در وی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) :

بحجله خانهٔ غم بکر بود دختر رز
نگاه برده شکاف منش بکارت برد.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

— بکارت گرفتن، دوشیزگی دختررا ربودن و دخول کردن در وی. (ناظم الاطباء). بکارت دختربردن، افتراع. اعتذار. اقتضاض. (ازمنتهی الارب).

بکارخواستن. [ب خا ت َ] (مص مرکب) لازم شمردن. سودمند شمردن :

دل روشنت هرچه خواهد بکار
بجای آر از بزم و ازکار زار.
فردوسی.

بکارداشتن. [ب َ ت َ] (مص مرکب) استعمال کردن. مشغول کردن. بکاربردن : زیرا که گوش بنامها و لفظهائی که منجمان بکاردارند خوکنند. (التفهیم).
و بطلمیوس آنرا بکار داشته است بکتاب مجسطی بوسطهای ستارگان بیرون آوردن واما بکواکب ثابته تاریخ انطینس بکارهمی دارد. (التفهیم ص ۲۳۸). چنانکه در علاج آماس گرم وصداع گرم ونقرس گرم نخست داروها [ی] رادع بکاردارند پس محلل باز رادع ترکیب کنند پس بآخر همه محلل بکار دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || معمول داشتن : از خرمی آب باران بریکدیگرهمی ریختند وآنرا عید کردند وهنوز بکار دارند. (مجمل التواریخ).
|| وادار بکار کردن. بکارگماشتن. رجوع به بکارگماشتن شود.

بکارداشته. [ب ِ ت َ] (نِ مف) مستعمل. (ازمنتهی الارب). متداول.

بکاررفتن. [ب ِ ر َ ت َ] (مص – مرکب) (۱) بدرد خوردن. مصرف شدن. بکارزدن. رجوع به کاررفتن، درهمین لغت نامه شود.

بکارزدن. [ب ِ ز َ د َ] (مص مرکب) استعمال کردن. مصرف کردن. بکار بردن. رجوع به کار، زدن درهمین لغت نامه، شود.

بکارشدن. [ب ِ ش ُ د َ] (مص مرکب) مصرف شدن. بکار رفتن :

ای بزرگی که دین و دولت را
همه آثار تو بکار شود.
(مسعودسعد).

بکارگماشتن. [ب ِ گ ُ ت َ](مص– مرکب) بکار داشتن. بکار واداشتن.

بکارة. [ب َ ر َ] (حامص) دوشیزگی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (مهذب الاسماء) (غیاث). عذرت [ع ُ ر َ]. (منتهی الارب). ورجوع به بکارت شود. || دوشیزه بودن. (ناظم الاطباء). دختر بودن.

بکارة. [ب ِ یا ب َ ر َ] (ع اِ) ج ِ بکر [ب َ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بکرشود. || اشترجوان. (مهذب الاسماء).

بکاری. [ب َ ک ک] (ص ن) نسبتی است به بنی البکار ازبنی عامر. (ازسمعانی). || منسوبست به ابوحفص عباس عبدالله بن محمدبن سلیمان بن بکار. (از سمعانی).

بکاریدن. [ب ِ د َ] (مص مرکب) بکاشتن. کاشتن. کاریدن. رجوع به کاشتن وکاریدن شود.

بکاس. [ب َ ک ک] (اِخ) قلعه ایست استوار نزدیک انطاکیه. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به ابن بطوطه ص ۶۵، شود.

بکاسه ونمک محتاج شدن. [ب ِ س َ و َ ن َ م َ ش ُ د َ] (عبارت فعلی) کنایه از کمال نکبت وافلاس. (آنندراج). ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶ شود :

حسود را زحسد بس همین قدر که بود
بکاسه ونمک چشم شور خود محتاج.
اثر. (بنقل آنندراج).

بکاشتن. [ب ِ ت َ] (مص مرکب) کاشتن. رجوع به کاشتن شود.

بکاض. [ ] (اِ) دیوانه را گویند بزبان پهلوی. (لغت فرس اسدی).

بکاغذ بردن. [ب ِ غ َ ب ُ د َ] (مص مرکب) به بلندترین درجات بزرگواری کسی را سرافراز کردن. (ناظم الاطباء). بعزت تمام بردن. (آنندراج). بعزت بردن. (شرفنامهٔ منیری) :

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند.
سعدی (بنقل آنندراج و شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۳۲ و مؤیدالفضلاء شود.

بکافتن. [ب ِ ت َ] (مص مرکب) کافتن. رجوع به کافتن شود.

بکافیدن. [ب ِ د َ] (مص مرکب) کاویدن به معنی شکافتن وترکانیدن وجستجو وتفحص کردن :

وزان پس بکافید موبد برش
میان وتهیگاه ومغز سرش.
فردوسی.

و رجوع به کافیدن شود.

بکال. [ب ِ] (اِخ) (بنو...) بطنی است از حمیرو از آنست ابو یزید نوف بن فضاله ازتابعین. (منتهی الارب). پدرقبیله ایست از حمیرو از آنست ابایزید نوف تابعی ابن فضاله. (آنندراج).

بکال. [ب ِ] (اِخ) ده از دهستان هلایجان بخش ایذه شهرستان اهواز. مکنه : ۱۷۵ تن. آب از چشمه. محصول: گندم و جو. شغل : زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بکالة. [ب َ ل َ] (ع اِ) بکیلة غذاییست که آرد با ربیا بروغن وخرما سرشته باپست ترکرده شده یاپست با خرما وشیر یا آردی که به پست مخلوط کرده بآب و روغن یا زیت تر کرده باشند یا قروت خشک مخلوط برطب یا آرد وخرما مخلوط بزیت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)(ازآنندراج).

بکالی. [ب ِ ی ِ یای] (ص ن) منسوبست به بکال [ب ِ] که بطنی است از حمیر. (ازسمعانی). منسوبست بقبیلهٔ بکاله وبکال که دربان امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بود (آنندراج).

بکالیدن. [ب ِ د َ] (مص مرکب) کالیدن. رجوع به کالیدن ، شود.

بکام. [ب ِ] (ص مرکب) مقابل ناکام :

برتو موکلند بدین دام روز وشب
بایدت باز داد بناکام یا بکام.
ناصرخسرو.

(۱) در فارسی به کسر اول تلفظ کنند.

— بکام عدو زیستن ، دربدبختی وبیچارگی زیستن :

نشنودی آن‌مثل که زند عامه
مردن به از بکام عدو زسته .
ناصرخسرو .

— بکام داشتن ، دردهان‌داشتن . دراختیار داشتن :

خیز ومبوی اربدست دارای سنبل
خیزو منوش اربکام داری ساغر .
قاآنی .

— بکام‌بودن، حاصل‌بودن ، برمرادبودن:

گل دربرومی درکف ومعشوق بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست .
حافظ .

— بکام حاسدان گشتن ، بمیل ، بنفع حاسدان‌گردیدن . بدبخت و بیچاره شدن :

یا بدست‌آریم سری [ور] یا برافشانیم سر
یا بکام حاسدان‌گردیم یا سلطان‌شویم.
سنایی .

— بکام خودکردن ، بدهان خودفروبردن. بمجاز بمیل خود پرورش دادن :

آنکه دیوش بکام خود نکند .
نیک شد هیچ نیک بد نکند .
(نظامی ملحقات ص ۳۱۳) .

— بکام دل رسیدن ، فائز شدن . فلاح حاصل‌کردن . نجاح حاصل کردن ، کامیاب شدن. توفیق یافتن . موفق‌شدن . کامران شدن کامروا شدن .

— بکام رسانیدن . به مراد نایل کردن . به مقصود رسانیدن .

— بکام دشمن دیدن، برحسب مدعا وآرزوی وی دیدن : بیچاره و بدبخت دیدن :

خود را بکام دشمن خود دید هر که او
با دوستان تغافل دشمن نواز کرد .
نظیری (بنقل آنندراج).

ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۵ وکلمهٔ کام درهمین لغت‌نامه شود .

— بکام کشیدن ، در کام ریختن . (از آنندراج) :

بنام تو صد شهد شکر چشند
حلاوت بکام تو کی درکشند .
ظهوری (بنقل آنندراج).

بکامت . [بَ مَ] (اِ مص) بکامة . گنگی یاعجزبیان. (آنندراج). || بلاهت. (آنندراج). و رجوع به بکامة شود .

بکامة . [بَ مَ] (ع مص) یا بکم [بَ] گنگ گردیدن . (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). گنگ وکرو کورپیدا شدن. (منتهی الارب). و رجوع به بکم شود . || (حامص) گنگی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || بلاهت . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || عجز از بیان . (ناظم‌الاطباء) .

(منتهی الارب). || گنگی و کری و کوری مادر زاد . (ناظم الاطباء) .

بکان . [بُ کْ کا] (ع اِ) جِ ، ابک [اَ بَ کْ ک] (منتهی‌الارب)(آنندراج). رجوع به ابک شود

بکان . [بَ] (اِخ) ده از دهستان ایزج بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه: ۱۰۴تن . آب از چشمه وقنات . محصول: غلات . حبوب . شغل: زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بکانکت . [ ] (اِخ) شهرکیست [بماوراءالنهر] که اندر وی مسلمانان و ترکان‌اند و جای بازرگانان است . (حدود ـ العالم) .

بکاول . [بَ یا بُ وَ یا وُ] (اِ) بقاول. بوکاول . بزرگ‌وریش‌سفید مطبخ. خوانسالار . (ناظم الاطباء) . باورچی . (آنندراج) . درهندوستان بمعنی داروغه‌مطبخ و باورچیخانه وکسی که اطعمه را پیش امرا و سلاطین قسمت کند مستعمل است . (از ـ (آنندراج) . داروغهٔ باورچیخانه. (غیاث) : رعایاکه تغار برایشان نمی رسید بعضی‌بسبب بدادابی‌متصرفان‌وبعضی‌بجهت آنکه بوکاولان خدمتی میگرفتند و اهتمال می‌نمودند . . . (تاریخ غازانی ص۳۰۱) . || ناظروآبدار وشرابدار . (ناظم‌الاطباء) . مأمور سررشته داری که پرداخت حقوق سپاهیان و تقسیم غنائم در قشون وتهیهٔ غذا برای سکنهٔ مدرسه وخانقاه از وظایف او بوده است . (مغول و تیموری) (از فرهنگ دکترمحمد معین).

بکاول . [بَ وُ] (اِخ) ده از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنه: ۴۰۹ تن. آب از قنات . محصول : غلات . شغل: زراعت ، کسب و کاردرشهر. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بکاولی . [بَ وَ] (ص ن) منسوب و متعلق به بکاول : لوازم مطبخ وآشپزخانه (ناظم الاطباء) . رجوع به بکاول شود . || (حا مص) شغل وعمل بکاول ، بقاول . رجوع به بکاول شود .

بکاویدن. [بِ دَ] (مص‌مرکب)(۱) کاویدن . رجوع به کاویدن شود .

بکاة . [بَ] (ع اِ) یا، بکاءة. یکی بکا و بکاء .(منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). رجوع به بکا و بکاء شود .

بکاة . [بُ] (ع اِ) جِ باکی . (از اقرب الموارد). رجوع به باکی ، شود .

بکایا . [بَ] (ع اِ) جِ بکاء [بَ] (منتهی الارب) جِ ، بکیة . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) جِ ، بکی، [بَ] (منتهی‌ـ الارب) . رجوع به مفردهای کلمه شود .

بکاین. [بَ یِ] (اِ) درخت یاس . (ناظم‌الاطباء) .

بکایی . [بُ] (اِخ) رجوع به زیاد ابن عبدالله بن طفیل مکنی به ابومحمدشود .

بکباک . [بَ] (ع ص) شخص بسیار کوتاه که هرگاه راه رود گویی غلطان غلطان میرود . (ازمنتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء).

بکبر . [بَ بَ] (اِ) دوایی است که آنرا خیار چنبر گویند و در مسهلات بکار برند و بعضی گویند این لغت هندیست (برهان). (آنندراج). خیار چنبرکه‌فلسهای جوف آنرا مانند مسهل بکار می‌برندومعروف به فلوس میباشد . (ناظم‌الاطباء) . خیارشنبر به‌هندی شکامی گویند . (مؤید الفضلاء) .

بکبرة. [بَ بَ رَ] (اِخ) لقب‌عبدالسلام هروی که‌ازروات‌حدیث‌است. (منتهی‌الارب).

بکبکة. [بَ بَ کَ](ع اِ) ازدحام وآمدو رفت.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || (مص) انداختن چیزی را بریکدیگر . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || جنبانیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || برگردانیدن متاع. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج) . || بانگ‌گوسپندماده‌بچه‌را. (منتهی‌الارب). بانگ کردن گوسپند ماده‌بچه‌را.(ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

بکبکه . [بَ بَ کَ یا بَ بِ کِ] (اِ) روغن باکشک آمیخته‌راگویند.(برهان) . نان خورشی که ازکشک با روغن آمیخته سازند.(ناظم‌الاطباء)(انجمن‌آرا)(آنندراج). روغن‌باکشک وشیرآمیخته. (مؤیدالفضلاء). || (ص) مفسد وفسادکننده.(ناظم‌الاطباء). فاسدکاروفسادکننده . (ازبرهان)(آنندراج) (انجمن آرا)

بکپاسا . [بِ] (اِ) بکیاسا .رجوع به بکیاسا شود .

بک پولاد . [بَ] (اِخ) ده از دهستان جرگلان بخش‌مانه‌شهرستان بجنورد. سکنه: ۴۲۸ تن . آب از قنات .محصول : غلات ، بن‌شن . شغل : زراعت مالداری . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

بکت . [بَ] (ع مص) زدن‌کسی را بشمشیر وعصاو مانندآن . (ازناظم‌الاطباء). زدن‌کسی را به شمشیر و چوبدستی و مانند آن . (منتهی‌الارب) . || پیش‌آمدن کسی‌را مکروهی . (ناظم‌الاطباء) .پیش‌آمدن کسی را بمکروه . (منتهی‌الارب) .

بکت . [بُ کَ] (اِخ) ده از دهستان‌حومه بخش‌سروستان‌شهرستان شیراز. سکنه: ۳۵۴تن. آب‌ازقنات وچاه.محصول: غلات ، تنباکو ، صیفی شغل : زراعت و قالی‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

بکتاش . [بَ یا بِ] (اِ) ازمصدر بکتاشیدن امر برخرامیدن وجلوه‌کردن باشد

(۱) مرکب از : ب + کاویدن .

یعنی بخرام وجلوه کن. (برهان)(ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج) . (مؤید الفضلاء) . || بن گوش . (مؤید الفضلاء) .

بکتاش . [بَ] (اِ ترکی) بزرگ ایل وطایفه.(انجمن آرا) . || هریک ازخادمان یک امیر . (فرهنگ دکتر محمد معین) .

چه خوش گفت بکتاش باخیل تاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش .
سعدی (بنقل انجمن آرا). ورجوع به بگتاش شود .

بکتاش . [بَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان خوارزم وگویند باین معنی ترکی است . (برهان) (ازغیاث) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) . و رجوع به بگتاش شود :

برقیاس شاه مشرق کارسلان خان سخاست
دیدن بکتاش و بغرا بر نتابد بیش ازاین .
خاقانی .

بکتاش . [بَ] (اِخ) نام پهلوانی دلیرکه شیخ سعدی درگلستان ازوی ذکرمی کند. (ناظم الاطباء) . ورجوع به بگتاش شود.

بکتاش . [بَ] (اِخ) نام غلام حارث ابن کعب قزداری بوده که رابعه بنت کعب، که زنی عارفه بود، بوی علاقه پیداکرد وحارث برادر رابعه که حکومت بلخ داشته پس از اطلاع ، خواهرخودرا کشت وبکتاش نیزحارث راکشت وخود را نیز برسر قبررابعه بخنجر هلاک کرد و این حکایت علی الاجمال در الهی نامهٔ شیخ عطار منظوم است . هدایت صاحب انجمن آرا نیزآن قصه را بسطی داده ومنظوم کرده وبکتاش نامه وگلستان ارم نام نهاده است . (ازانجمن آرا) (ازآنندراج).

بکتاش . [بَ] (اِخ) نام مردی بود ازاهل خراسان صاحب کمالات نفسانی وروحانی و دربلاد روم باعثمان بک جد امجد سلاطین سلسلهٔ عثمانیه رابطه داشته طریقهٔ فقربکتاشیه باومنسوب است.(انجمن آرا) (آنندراج) . رجوع به بکتاشیه شود .

بکتاش . [بَ] (اِخ) ده ازدهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنه: ۱۲۶۷ تن. آب از زرینه رود وچاه. محصول: غلات ، چغندر ، کشمش ، بادام وکرچک . شغل : زراعت و جاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

بکتاشی . [بَ] (ص ن) منسوب به بکتاشیه ، سلسلهٔ ازدراویش .
|| سلسلهٔ از دراویش بکتاشیه . رجوع به بکتاشیه شود .

بکتاشیه . [بِ یا بَ یِ یا یْ یِ] (اِخ) فرقهٔ از صوفیه منسوب به حاجی بکتاش ولی که احوالش باقصه وافسانه آمیخته است . نامش محمدو از مردم نیشابورخراسان بوده و بسال ۷۳۸ هـ . ق در گذشته است . دراویش بکتاشی شیعی مذهب ومحب علی(ع) در اقامهٔ سوگواری ماه محرم کوشاهستند . درقرن پانزدهم میلادی درعثمانی تشکیلات مرتبی داشتند ودر قرن شانزدهم میلادی بالیم سلطان مشهور به پیردوم مبانی اصول وعقاید آنان را مرتب کرد . مشایخ آنان نزد عامه ونیز نزد امرا وسلاطین محترم وبکرامات منسوب بودند در بلاد عثمانی دارای تکایا وخانقاه بودند و تشکیلات نظامی ینی چری بدانها منسوب بودند وظاهراً بافرقهٔ حروفیه ارتباط داشته اند . (ازدایرةالمعارف فارسی) .

بکتانوش . [بَ] (اِخ) نام پادشاه جنیان . (ناظم الاطباء)(آنندراج) .

بکتر . [بَ تَ] (اِ) بگتر . زره وجوشن . (ناظم الاطباء) . رجوع به بگتر شود .

بکتر . [بَ تَ] (اِخ) ده ازدهستان دینوربخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۱۰۰ تن. آب ازچشمه . محصول :غلات چوب و توتون . شغل زراعت و مکاری . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

بکتر پوش . [بَ تَ] (ص)سلاح پوش ومسلح.(ناظم الاطباء) ورجوع به بگتر پوش شود .

بکتری . [بَ تَ] (اِ) زره ساز . اسلحه ساز . (ناظم الاطباء) ورجوع به بگتری شود .

بکتغدی . [بَ تُ](ص مرکب ترکی) (مرکب ازبک ، بیک بعلاوه تغدی بمعنی زاده ، بیک زاده . بزرگزاده . حاجب سالار . (از فرهنگ دکترمحمد معین) : || (اِخ) سالار غلامان سرایی در زمان محمود : وی یکی از رجال دولت محمودی بودکه باعلی قریب ویوسف سبکتکین ودیگران پس از فوت محمود امیرمحمد را برتخت نشاندند . (از فرهنگ دکتر محمد معین): بکتغدی سالار غلامان سرایی و ابوالنجم ایاز وعلی دایه...(بیهقی). وحاجب بزرگ بلکاتگین وحاجب بکتغدی حاضربودند. (بیهقی). وسالار بکتغدی را خط نبود بونصر ازجهت وی نبشت. (بیهقی). وامارت وخطبه بکتغدی حاجب را دادند. (تاریخ سیستان ص ۳۶۳) .

بکتوزن. [بَ زَ] (اِخ) بکتوزون . بگتوزون [بِ] ابوالفوارس و بقولی ابوالحارث؟ ملقب به سنان الدوله ،سپهسالار خراسان وحاجب سالار اواخر عهدپادشاهان سلسلهٔ سامانی ودرعهد امیرمنصوردوم سامانی سپهسالارخراسان بودوابوالقاسم سیمجوررا که اوبمنازعه برخاسته بودشکست داد. (ربیع الاول سال ۳۸۸ هـ.ق.) امااز عهدهٔ محمود غزنوی که ظاهرآبدعوت وتحریک امیرمنصوردوم بقصد نیشابورآمده بود برنیامدوازپیش اوبگریخت وبافائق خاصه همدست شد وامیرمنصور دوم را معزول و کور کردند و برادرش عبدالملک دوم را بامارت نشاندند (سال ۳۸۹ هـ. ق.). در همین سال چون ایلک خان به بخارا آمد بکتوزن رانیزباسایرامرا ورجال وشاهزادگان سامانی بگرفت و بند نهاد و به اوزکند فرستاد ووی هم درحبس درگذشت .
(ازدایرةالمعارف فارسی) .

بکتوسان . [بَ] (اِخ) نام مردی بوده دانا وفهمیده و عاقل.(برهان)(ناظم الاطباء) (ازمؤیدالفضلاء) (ازانجمن آرا) (آنندراج). نام مردی کیس دانا . (سروری) (شرفنامهٔ منیری) ورجوع به شعوری ج اول ورق ۱۸۶ شود. || نام شاعری . (ازبرهان) (ناظم الاطباء) (ازانجمن آرا) (آنندراج) (ازمؤیدالفضلاء).

بکثرت . [بِ کَ رَ] (قید)(۱)مأخوذاز تازی ،بطورفراوانی وبسیاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به کثرت شود .

بکجا . [بِ کُ] (قید) (۲) درکجا وچه جا .(ناظم الاطباء) .

بکخا.[بِ](اِ)حریرساده. (ناظم الاطباء).

بکخیان . [بَ] (اِ) بی هنر و خود آرای باشد و آنرا لک نیزگویند چنانکه لک و بک مشهوراست . (جهانگیری).

بکخیان.[بُ] (اِ)چیزی گنده وناهموار (ازجهانگیری) . || بی مغزومیان تهی وآن مخفف پوک است (ازجهانگیری) . || پتک آهنگران. (ازجهانگیری) .

بکر . [بَ یا بُ] (ع اِ) شتر بچه یا شتر جوانه یا شتر پنجساله تا شش ساله ، یا شتر بچهٔ بسال دوم درآمده تااینکه دندان نیش افکند یا شتر بچهٔ دو سالهٔ بسوم درآمده یا شتربچه که دندان نیش نه برآورده باشد ، ج ، ابکر[اَ کُ] ،بکران[بُ]بکار [بِ] و بکارة [بِ یا بَ] قال ابوعبیدالبکرمن الابل بمنزلة الفتی من الناس والبکرة بمنزلة الفتاة والقلوص بمنزلة الجاریة و البعیر بمنزلة الانسان والجمل بمنزلة الرجل والناقة بمنزلة المرأة . || فی المثل: صدقنی سن بکره [بَ] یقرب فی الصدق،یعنی آگاهانید مرا برمکنون خاطر خود واصل مثل آنست که مردی شتررا بها کرد وازبایعش پرسید چندساله است گفت نه ساله است دربن اثناشتربرمید (۳)وصاحبش هدع هدع [هِ دَ] گفتن گرفت ، واین کلمه ایست که بدان شتر کرهٔ دو ساله سه ساله را تسکین دهند،پس هرگاه مشتری این کلمه شنید گفت صدقنی سن بکره. (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) .

(۱)مرکب از :ب حرف اضافه+ کثرت. (۲)مرکب ازب حرف اضافه+ کجا،قیدحال ،یاادات استفهام. (۳)نل: شترفرار کرد. (ازناظم الاطباء) .

بکر. [بَ] (اِخ) مأخوذ از تازی کلمهٔ مبهم است : عمروزید وبکر مانند فلان وفلان . فلان و بهمان :
تازاهد عمرو بکر وزیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی .
(گلستان) .
گفت آری گروفابینم نه مکر
مکرها بسردیده‌ام‌از زیدوبکر.
مولوی .

بکر. [بِ] (ع اِ) دوشیزه یقع علی الرجل والمرأة ج ، ابکار.(منتهی الارب) . دوشیزه ، درمرد وزن‌هردو گویند. ج ، ابکار (ناظم الاطباء) . دوشیزه . (غیاث) . (۱) (مهذب‌الاسماء) . عذراء .مردوزنی که‌هنوز همخوابگی نکرده باشند . || زن وناقه که یک شکم بیش نزاده باشد (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || اول هرچیز. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || کودک جوان ومنه الحدیث : لاتعلموا ابکاراولادکم کتب النصاری.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || هرکارنو پیداکه مانند آن پیشترنشده‌باشد.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). هرکاریکه‌مانندآن‌پیشترنشده باشد. (غیاث). || گاو ماده که هنوز باردار نشده باشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گاو مادهٔ جوان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . جوان‌گاو. (ترجمان علامهٔ جرجانی‌ص۲۷) گاو جوانه . (مهذب الاسماء) . || بچهٔ ناقه . (تاریخ قم ص۱۷۷) . اشتر جوان (مهذب الاسماء) . || ابر بسیار باران . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || فرزندنخستین مادروپدرکه پس‌ازوی‌هنوز دیگر نزاده باشد یستوی‌فیه‌المذکروالمونث. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(از مهذب الاسماء) . || درخت‌انگورکه پیش ازاین بار نیاورده باشد. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

— ضربهٔ بکر ، آنکه در یک بارصاف ببرد ، الحدیث :کانت ضربات علی (۲) (رض)ابکارا اذا اعتلی‌قدواذا اعترض قط . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

بکر. [بِ] (اِ) مأخوذاز تازی‌دوشیزه خواه‌بزرگ‌ویاکوچک باشد.(ناظم‌الاطباء). || دختروزنی‌که درآن‌دخول نکرده‌باشند. (ناظم الاطباء) : روایت درست آنست کی بکر بوده [خمانی‌بنت‌بهمن] وتابمردن‌شوهر نکردوبکرمُرد.(فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص۵۲) .
یکی بکر چون دختر نعش بودم
بروشندلی چون سماکش سپردم .
خاقانی .

بخت راکوست بکر دولت زای
عقد برشاه کامران بستند .
خاقانی .
جهان پیر به ناکام وکام بندهٔ اوست
که بکر بخت جوان جفت‌کام اوزیبد .
خاقانی .
گفتم‌چادر زروی بازمگیری
بکرنهٔ شرم داشتن چه مجال است.
خاقانی .

— بکر تراشی ، کنایه از ایجادکردن‌امری غریب و عجیب .(آنندراج) :
معنی بکر تراشی‌چه بود کوه‌کنی
خانهٔ فکرکم از تیشهٔ‌فرهاد نشد .
طالب کلیم (بنقل از آنندراج) .

—بکرفلک ، زهره . (انجمن‌آرا) .

— حامل بکر،کنایه ازحضرت مریم(ع):
به مهد راستین و حامل بکر
به دست و آستین باد مجرا .
خاقانی .

— عروس بکر ، عروس تصرف نشده :
یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین
بادمشاطه فعل را جلوه‌گرسمن نگر.
عطار .

—گنج بکر ، گنج دست نخورده :
گنجهای بکر سر پوشیده را
عقد برصدرجهان بست‌آسمان.
خاقانی .

— لؤلؤ بکر ، مروارید ناسفته.
|| اول هرچیز . وبه مجازهر چیزنو وبدیع ودست نخورده و تازه.

— بکر روز بیرون آمدن ، کنایه از پگاه آفتاب بر آمدن :
روزرا بکر چون برون آید
عقد برشهریار بندد صبح .
خاقانی .

— بکرافلاک ؟
من به ری مکر می‌دگردارم
بکر افلاک و حاصل ادوار .
خاقانی .

— بکر نگاه ، معشوقیکه هنوز دلربایی نیاموخته باشد . (غیاث) (آنندراج) :
نازم بطفل بکر نگاهی که درخیال
چشمش نکرده‌غارت یک خانو مان هنوز .
باقر کاشی(بنقل آنندراج) .

— بادهٔ بکر ، بادهٔ که هنوز ازآن نخورده باشند . (غیاث) .

— خاطربکر ، خاطرشکوفا ، خاطری که معانی نو و دست نخورده پدید آرد :
خاطرم بکرو دهر نامرداست
نزد نامرد بکر کم خطراست .
خاقانی .
نالش بکر خاطرم زقصاست
گلهٔ شهربانو ازعمر است .
خاقانی .

— زمین بکر ، زمینی که ازاین پیش‌کشت نشده باشد .

— سخن بکر، سخن نو وتازه :
ای افضل ازمشاطهٔ بکر سخن تویی
این شعر درمحافل احرارکن ادا .
خاقانی .

— شعر بکر ، شعری‌که دیگری چون آن نسروده باشد :
این شعر آفتابی بکرش نگرکه داد
ازمهرسینه شیرش چون مادرآفتاب.
خاقانی .

—بکرطبع ، طبع آماده . طبعی که مضمون بکر آرد :
سخن بر بکر طبع من‌گواهست
چو براعجاز مریم نخل خرما .
خاقانی .
نازپرورد بکر طبع‌مرا
گم مکن باحجاب نازفرست .
خاقانی .
بکر طبعش نقاب هندی داشت
کآب حسن از نقاب میچکدش .
خاقانی .

— فکر بکر ، تصوری‌که پیش از آن در مخیلهٔ کسی نگذشته باشد . (ناظم الاطباء). اندیشهٔ نو . فکر تازه .

— کاربکر، کارنو که کسی‌اقدام‌درآن‌نکرده باشد . (ناظم الاطباء) .

— مدیح بکر ، مدیح تازه‌که دیگران‌مانند آن نگفته باشند :
گربمدحی فرخی هربیت را بستد دهی
درمدیح‌بکرمن هربیت‌راشهری بهاست.
خاقانی .

— مضمون بکر ، مضمونیکه پیش از این کسی نگفته باشد. (ناظم الاطباء) :
جز من‌که تنگ در برش امشب‌کشیده‌ام
مضمون بکررا که تواند به‌خواب بست .
قبول (بنقل آنندراج) .
ورجوع به مضمون شود .

— بکرمعانی ومعانی‌بکر، معانی تازه ونو و بی‌نظیروماننده:
کاین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت
واین معانیهای‌بکر تو ترا بس‌خاندان.
خاقانی .
بکر معانیم که همتاش نیست
جامه باندازهٔ بالاش نیست .
نظامی .

(۱) باکره ازمخترعات عوام است وصحیح بدون الف است . (غیاث) (آنندراج) .
(۲) ن.ل :کانت ضربات علی کرم‌الله‌وجهه ابکاراً . . . (ناظم الاطباء) .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	--	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	--	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژبهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

و رجوع به معانی ومعنی شود .
— نکتهٔ بکر ، نکتهٔ تازه گفته شده :
از نکتهٔ بکر نوک خامه
من موی‌شکافم و توسندان .
خاقانی .
— همت بکر، همت بلند :
روح‌القدس بشیبد اگر بکر همتش
پرده دراین سراچهٔ اشیا برافکند .
خاقانی .
او مرد ذات وهمت من بکر،لاجرم
بکری همتم شده در بستر سخاش .
خاقانی .
|| نازک ولطیف . (غیاث) . ودرفرهنگ اخلاق ناصری اول هر چیز از بعضی مواقع به معنی نازک ولطیف مستفادمی شود چون سخن بکر و معنی بکرونکتهٔ بکرکه دست زدهٔ طبع دیگران نباشد و همچنین بوسهٔ بکر وملاابوالبرکات منیربراین لفظ خرده‌گرفته لیکن بر طریقهٔ شعراء متأخر که استعارهٔ دور می‌آرند صحیح می‌تواند شد :
که شاید بشکند زآن لعل نوشین
خماربوسه‌های بکر شیرین .
زلالی(بنقل آنندراج) .
— بکر آزمایی ، نازک ولطیف خیالی :
چو نیروی بکرآزمائیت هست
بهر بیوه خودرا میالای دست .
نظامی .
|| شرابی‌رانیزگویندکه هنوز ازآن نخورده باشند. (برهان) .
— بکر پوشیده روی ،کنایه ازشرابی است که آنرا هنوز از خم بر نیاورده باشند . (برهان)(ازناظم‌الاطباء) . (ازرشیدی) (ازآنندراج) (از انجمن آرا) .
— بکرمشاطهٔ خزان ، کنایه‌ازشراب‌انگوری باشد.(برهان)(مؤیدالفضلاء)(ازناظم‌الاطباء). (ازرشیدی) (ازآنندراج) (ازانجمن‌آرا) :
طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان
حاملهٔ بهار ازآن بادعقیم آزری .
خاقانی .
— بکرمشیمهٔ عنب، شراب. (انجمن‌آرا).

بکر . [بَ کَ] (ع اِ)(۱) بامدادپگاه؛ یقال‌سرعلی‌فرسک‌بکراً کماتقول‌سحرا.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . بامداد .(غیاث). || جِ،بکرة [بَ کَ رَ]وبکرة [بَ رَ] || چرخهای آبکش . (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) و رجوع به بکرة شود .

بکر . [بَ کَ] (ع مص (۲) شتابی کردن بسوی کسی وشتافتن. (ناظم‌الاطباء) . شتابی کردن. (منتهی‌الارب) . شتافتن به‌چیزی. (ازاقرب الموارد) . || بامدادکردن وپگاه برخاستن. (زوزنی). ||قوی شدن بر سحر خیزی . (از اقرب‌الموارد) .

بکر . [بَ کَ یا بَ کِ] (ع ص) رجل بکرفی حاجته: مردپگاه خیزدرحاجت خود.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج).

بکر . [بَ کَ] (ع اِ) جِ ، بکرة [بَ رَ] (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بکرة شود .

بکر . [بُ] (ع اِ) (۳) جِ ، بکور [بَ] و باکوروباکورة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد). رجوع به مفرد های‌کلمه شود .

بکر . [بَ کَ] (اِخ) . ده‌ازدهستان کوهستان‌بخش داراب شهرستان فسا. سکنه: ۶۱۰ تن .آب از چشمه . محصول :انجیر مویز ، گل سرخ ،گردو ، انگور، زغال ، لبنیات . شغل : باغداری،گله داری و قالی بافی .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بکرات . [بَ کَ](ع اِ) حلقه‌های چند ازحلیهٔ شمشیر . (ناظم الاطباء) || جِ. بکرة [بَ رَ] و [بَ کَ رَ] (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). رجوع به‌بکرةشود.
|| (اِخ)چندکوه است بلندنزدیک‌بکرة. و چند پشته‌های سیاه است در رحرحان یادر راه مکه . (منتهی الارب) .

بکرات . [بِ کَ رر] (قید مرکب) مکرر . بدفعات . بارها :کفشگر . .. زن را بکرات‌بخواند . (کلیله).

بکران . [بُ](ع اِ) جِ ، بکر [بَ و بُ](ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). رجوع به بکر شود .

بکران . [بُ] (اِ) (۴) کنارهٔ دیگ و ته دیگ و آنمقدار از طعام‌که درته‌دیگ چسبیده وبریان شده باشد و آنرا ته‌دیگ‌نیز گویند .(ناظم‌الاطباء) . ته دیگی (غیاث) . برنج و هرچیزی دیگرکه در ته دیگ طعام چسبیده وبریان شده باشد. (برهان). مخفف بنکران،ته‌دیگی‌که‌بریان‌شده‌باشد. (ازرشیدی). برنج وگوشت‌که درته دیگ طعام بریان‌شده وچسبیده باشد گفته‌اندکه آنرا ته دیگ نیز گویند وبکران امر بکرانیدن یعنی تراشیدن آن ته دیگ است . آن تراشیده را بکران گویند و اصل درآن بنکران [بُ] یعنی تراشیده بن‌دیگ‌که به ته‌دیگ معروف‌است. (ازانجمن آرا) (از آنندراج) .ته دیگی که طریقهٔ طبق فرودیگ بندد هندش گهرجنی [گِ] نامند و وقتی با روغن جمع گردد جان‌جان خوانند . (شرفنامهٔ منیری) . (از مویدالفضلاء). مقداری ازطعام که ته دیگ چسبیده باشد.(لغت‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) :
گردن مرغ چوسر برکند ازقعر برنج
هردوچشمش نگران بکران‌خواهدبود.
بسحق اطعمه .
هان‌ای بکران حال چه‌گویی بریختی
هرگزنبرد سوختهٔ قصه بخامی .
بسحق‌اطعمه (بنقل شرفنامهٔ‌منیری).

بکران . [بِ] (ع اِ)(۵) جِ،بکر . (ناظم‌الاطباء). جمع بکربه‌علامت(ان) فارسی:
دگروه بود پیشین رفته شاپور
بپیش‌آهنگ آن‌بکران چون‌حور.
نظامی .
— بکران بهشت ، حوریان.(ناظم‌الاطباء). کنایه از حوران بهشتی باشد . (برهان) (ازانجمن‌آرا) .
بکران بهشت چند سازند
زان موی‌که این زبان شکافد.
خاقانی .
— بکران چرخ ، ستاره های آسمان . (ناظم‌الاطباء) .کنایه از ستاره‌های آسمان باشد . (برهان). (از انجمن آرا) (از آنندراج) . ستاره‌ها. (رشیدی).
صبح ازصفت چو یوسف ومه نیمه وترنج
بکران چرخ دست بریده برابرش .
خاقانی .
و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۰ وبکرچرخ شود :
— || خط محور . (آنندراج) .
— || آسمان‌که بکر است و بکنه اوکسی نرسیده است . (آنندراج) .
— || جوزا . (آنندراج) .

بکران . [بَ] (اِخ) موضعی است درناحیهٔ ضربه.(منتهی‌الارب) .

بکران . [بَ کَ](ع اِ) چرخ‌چاه وآن چوبی گرد باشدکه برآن جویچه مانندی کنده‌ورسن‌بروی‌گذاشته‌آب‌کشند.(آنندراج). ورجوع به، بکرة [بَ] شود .

بکران . [بُ](اِخ) ده جزء بلوک کلاته دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود.سکنه: ۶۰۰ تن.آب‌ازقنات.محصول: غلات، لبنیات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳) .

بکراوی [بَ یِ] (صن) منسوب‌به بنی‌ابی‌بکربن‌کلاب.(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) ورجوع‌به‌اللباب‌شود.
|| منسوبست به ابوبکر ثقفی ازصحابه که به بصره آمده‌اند . (ازسمعانی) .

بکراهت . [بِ کَ هَ] (قیدمرکب) بزور . باکراه .

بکراهی . [بَ] (اِ) یا بکرایی . بکرهی ، بکروی . میوه‌ایست . رجوع به بکرایی شود .

(۱) [بُ کُ] (آنندراج) . (۲) ازباب سمع . (منتهی‌الارب) . (۳) در ناظم‌الاطباء [بُ کُ] .
(۴) [بَ کَ] (انجمن‌آرا). (۵) مرکب‌ازبکرعربی بمعنی دوشیزه +آن علامت جمع فارسی .

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمار مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	ج	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم وم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	تشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها به‌ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خریبه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خریبة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هیماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	ریینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسائیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریوروهمر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۸۳۳۶	—	—	۱۳۳۲۸

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALi AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'in
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahidy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 154

Lettre B. Fascicule 2 (b)

Bešr - Bakrāhy

TEHERAN

Novembre - 1969

Imp. Danechgah

